شرر وه مست دو چشمش از دو [illegible] / چو حلقه [illegible] کمین در زلف کرده ست

ز تیره زلف سیه [illegible] روشن او / چنانکه تا [illegible] کفر تیره شب [illegible]

[illegible] گل [illegible] / لبش [illegible] برسم [illegible]

[illegible] / دو نرگس از [illegible] باده مست [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

لبش [illegible] رنگ [illegible] / از آن [illegible]

این مجلد مشتمل است بر دو دیوان اول ادیب صابر دوم رضی الدین نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

شهاب الدین ادیب صابر غفر الله له دانشمندی ماهر و ادیبی فاضل و شاعری کامل بوده در عهد دولت سلطان سنجر از ترمذ برآمده و اصل او از بخارا است اما در خراسان نشو و نما یافته است معاصر رشید وطواط است و یکدیگر را هجوهای رکیک گفته اند ایراد آن هجویات درین کتاب از حرمت دور بود و خاقانی معتقد صابر است خلاف وطواط و انوری صابر را مسلم نمیدارد و در شاعری واقعی صابر خوش گوست و سخن او صاف و روان است و بطبایع نزدیکتر از اشعار اقران او بوده

شب آدینه و من مست و خراب — عاشقی در سر و در دست شراب
مر مرا شنبه و آدینه یکی است — که چنین دیده ام از عشق صواب
پیش من شمع و من از عشق چو شمع — رخ او ز آتش و رخ من از آب

صحبت

صحبت من همه با عشق و نبید — الفت من همه با چنگ و رباب
عاشق و مست و خرابم چه کنم — عاشقان به که بود مست و خراب
خسته عشقم و در دل غم عشق — عاشق تابم و در دل می ناب
می خورم سرخ تر از چشم خروس — در شبی تیره تر از پر غراب
کرده بر دیده من خواب حرام — عشق آن نرگس آلوده بخواب
هیچ تهدید عذابم نکند — که بر عشق پسند است و عذاب
چه کنم گر نکنم عیش و نشاط — چون مرا عشق شراب است و شباب
شوان خورد غم کار جهان — که جهان سایه ابر است و سراب
غم بد اندیش خداوند خورد — چند غمدیده برآید بخراب
صدر عالم شرف آل رسول — قبله و کعبه فضل و آداب
مجد دین عمده اسلام علی — آن پسندیده چو دین در همه باب
کف بخشنده او ابر مطیر — لفظ فرخنده او در خوشاب
عاشق خدمت او هر چه قلوب — عاجز منت او هر چه رقاب

ای ترا ابر درم بار لقب / وی ترا بحر گهربخش خطاب
با ثناهای تو منسوخ سخن / با عطاهای تو معزول حساب
خاک را حلم تو فرموده درنگ / باد را جود تو آموخته شتاب
حضرتت هست جهان را کعبه / طاق ایوانت فلک را محراب
آفتاب از قبل بخشش تو / زر و گوهر کند از سنگ و تراب
زان برافروخت اثیر آتش تیز / تا کند جان عدوی تو کباب
آتش خصم تو چون خاکستر / آب بدخواه تو تیره چو خلاب
بر بداندیش تو اقبال و قبول / نتوان بست بزنجیر و طناب
هیچ روباه نگردد چون شیر / هیچ گنجشک نگردد چو عقاب
چه خطر دارد پیش تو عدوت / دیو را نیست خطر پیش شهاب
زحل از طیره (خیره) که همت تو / ساخت از هفت فلک هشت حجاب
از حقیری که بود حاسد تو / گشت او رانده به آب سحاب
هر که از خدمت تو یافت نصیب / رسدش جاه و بزرگی بنصاب

لفظ

لفظ گردد بمدیح تو ملیح (بدیع) / طبع باید بثنای تو ثواب
تا ز عشاق بود صبر و شکیب / تا ز معشوق بود ناز و عتاب
ناصرت باد بهر کار مصیب / حاسدت باد بهر کار مصاب
همه جز دولت و اقبال مگیر / همه جز نصرت و تایید میاب

لب تو طعنه زند گوهر خشان را / رخ تو تیره کند آفتاب تابان را
ببوسه زلفت تهنیت کنم دل را / بدیدن رخ تو تربیت کنم جان را (بدیدنم ندهند)
بجان تو که پرستیدن تو کیش منست / بکیش عشق پرستش رواست جانان را
بخاصیت لب تو جان فزود در تن / که دید خاصیت جان عقیق و مرجان را
بقای جان تو دارم که از لبان تو یافت / لب من آنچه سکندر بجان بجست آن را
نگار نیست بر ایوان بحسن صورت تو / که روح و نطق نباشد نگار ایوان را
اگر نگاه کنی درد دل من و لب تو / معاینه بتوان دید درد و درمان را
تو آیتی که در اقرار دین دلیل شده است / جمال صورت تو منکران یزدان را

صنم که چهر ترا نیست هست بر دل من
چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را

اگر صناعت باران و ابر خواهی دید
یک نظاره کن امروز باغ و بستان را

نه در صفا چو سمن کوکبیست گردون را
نه در بها چو چمن روضه ایست رضوان را

هزار نغمت و دستان فزوده است بلبل
بنغمت نغمت بستان هزاردستان را

مگر بهار بمهمان مجد دین آمد
که کرد کار بهار راست بهر دوران را

بشرط تهنیت از شاخ گلبنان مرغان
همی زنند نوا بیزبان و مهمان را

کز ابر منیت دو چشم عدوی شد او صف
زگریه چون همه دریا کند بیابان را

اجل رضی سلاطین که حصن او کردست
خدای عز و جل عشق و سلطان را

رئیس و صدر خراسان که در حمایت او
حسد کنند عراق و عرب خراسان را

سپهر قطب سعادت که سعد و نحس زنند
ز مهر و کینه او مشتری و کیوان را

خدای بهتری و مهتری بر او داد
چو پادشاهی و پیغمبری سلیمان را

بعز و مرتبه چون ایمنی و زیمان شد
که عدل او سبب ایمنی است ایمان را

چون تبیش جهت و چار حد ولایت اوست
چه عز و مرتبه ماند فلان و بهمان را

زهی بقدر و مروت خجالت افتاده
زحلم و جود تو هم کوه را و هم کان را

بحضرت تو تکاثر زمین مشرق را
بنسبت تو تفاخر بنین عدنان را

علو بقدر تو افلاک را و انجم را
شرف بجاه تو آفاق را و ارکان را

اگر باشارت فرمان تو بچرخ رسد
فرشتگان همه خدمت کنند انسان را

بپاکی تو گواهی همی دهد فرقان
فضیلت از پی این آمده است فرقان را

مخالف تو بسیرت رفیق شیطانست
ازین قبل همه لعنت کنند شیطان را

دل رحیم تو جفت است باد عیسی را
کف کریم تو یار است ابر نیسان را

عجب رهی تو دارم که چون توانند داشت
سپهر با د تعلق چهار رسندان را

اگر نه پیکر او آسمان چارم گشت
چنین چگونه کشد آفتاب تابان را

چو ابر پرده برخسار آفتاب کشد
بزخم نعل که تگ [illegible] زمین میدان را

قلم حیات ابد در دل دوات تو یافت
که جای در ظلمات است آبحیوان را

ثناگر تو که تاج معالی و شرف است
به از ثنای تو تاجی نیافت دیوان را

نه از زبان به ثنا کردن تو خوگر داست
زبان نابغه باید زبان نعمان را
ثنا نهی

پاره خرقه آب که ... ظ

نابغه شاعر عرب مداح نعمان منذر ص

بمدح تو شعرا را وقار می‌بنهم | بجز معزی و مسعود سعد سلمان را
بشعر اگر ز تو احسان طلب کنم چه عجب | بشعر جد تو سنت نهاد حسان را
مراز عدل بحسان رسان که در قرآن | فریضه کرد خداوند فضل و احسان را
اگر ورای تو او را وسیلتی بودی | ز اهل بیت نخواندی رسول سلمان را
بجرم من خطی از شعر من نشاید برد | بجرم جرم نگیرند ربه خشان را
کسی که نیک تو خواهد بدی نخواهد داشت | هزار گونه درین پندهاست لقمان را
تو بحر جودی ولیس قیمتی نمیدانم | بجشم همت تو این جهان ویران را
که معن و حاتم اگر چو تو بدیدندی | بجود خویش نبودی تفاخر ایشان را
ندانم از چه قبول از لب چنین دریا | جگر ز تشنه بتفسد چو مسلمان را
همیشه تا که بجز بد نیابد از نقصان | بعز دولت تو ره مباد نقصان را
طرب برو تو باد این جهان خرم را | روش بکام تو باد این سپهر گردان را

ز سر ره — چه لعبت که آن سر بریده خوب آید | ز سر بریدن او قدر او چه فزاید

کرا

کرا بریده شود سر بر او ببخشایند | ببر بریدن او کس بر او نبخشاید
سخن سرای شود چون بریده شد سر او | وگرچه هیچ سخن سر بریده نسراید
همیشه حبس کنندش گناه ناکرده | عجب تر آنکه تنش را ز حبس بگزاید — تن او
اگرچه دیر بماند چو مجرمان محبوس | بهیچگونه حدیثی زبان نیالاید
ز حبس کردن او خلق را بزه نبود | وگرچه دیر بحبس اندرون همی پاید
سرشک دیده ز تیمار حبس پالاید | سرشک او همه پروان ز حبس پالاید — ز تیمار : بیزاغم
گهی نماز کند گاه روزه دار شود | نماز و روزه خدایش همی نفرماید
نماز او همه سجده است چون سجود کند | بوقت سجده او فعل او پدید آید
عجب تر آنکه سخن را ببور حامله است | چو در سجود شود ز و سخن همی زاید
چو زلف دوست بروز و بشب چو صورت دوست | بشب همیشه رخ روز را همی آراید
سرشک او همه بر روی دیگران بارد | بوقت آنکه اثرها ز گریه بنماید
زبان اوست دبیر شهانه سید شرق | از آن همیشه دو اتش بیک اندازد
زبان دو دارد و آفاق گر زبان شده‌اند | که در دهان کفایت زبان او شاید

سلک در سر او

ورکف او روی شرع برآید

قوام شرع نظام الخلافه مجد الدین   که کلک در سر او کار شرع برآید

جمال تاج معالی علی بن جعفر   کز اکتساب معالی همی نیاساید

سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان   همی سیاست او چون سپهر درباید

اگرچه مسند عالیش بر زمین باشد   علو همت او آسمان بپاساید

بهر مکان که ستایش شود همه گشت   چه عذر عرضه کند گر زبانش نستاید

مخالفانش چو مارند و از برای دمار   سپهرشان همه ساله چو مار بفساید

چو نظم کرد مدیحش زبان گهربار   [illegible] قصد کرد لب شکرش دهان شکر خاید

گزاف مدحت او هر کسی نداند گفت   درای باشد آن کو گزاف بسراید

صلاح کار جهان در بقای او چو فلک   بقاش باد همی تا فلک بفرساید

خور از زین برکشیده ایوانست   که بر و مشتری و کیوانست

دم سردی که میکشد مردم   همه زاین برکشیده ایوانست

گرچه که سعد و گاه نحس دهد   ورچه که رزق و گاه حرمانست

زاو

زاو چه نالی که چون تو مجبور است   زاو چه بینی که چون تو حیران است

شحنه کارگاه تقدیر است   عامل بارگاه سلطان است

نایب پرده‌های اسرار است   پرده رازهای پنهان است

دور او هرچه کرد و هرچه کند   کرده کردگار کیهان است

جان که جان آفرین بما داد است   ملک ما نیست بلکه مهمان است

نزد برنا و پیر عاریتست   مرگ در حق هر دو یکسان است

ساقی مرگ را به بزم اجل   ساتگینی همیشه گردان است

در چنین بزم با چنین ساقی   دوستکانی سپردن جان است

جان بجان آفرین دهد روزی   آنکه ما را چو جان و جانان است

جان چو با زندگان نخواهد ماند   زنده از زنده کی پشیمان است

آن سه دانا که هر یک از ایشان   فیلسوف زمین یونان است

طب و جز علم طب درین عالم   یادگار علوم ایشان است

به علت ز جان جدا ماندند   جان سپردن نه کار آسان است

هر یکی را علتی بر د نه — گرچه درمان آن بسی دانست
~~ان یکی رنج باد و استسقا~~ — کشتی اسهال نیست طوفان است
آب را در خم شکسته ببست — شکم خویش بست نتوانست
جان بداد و علاج سود نداشت — رفتن جان بحکم فرمان است
جان ان دیگری بفالج رفت — بیشتر رنج جانوران است
دیگری را پدید شد اماس ک — کشف تدبیر درد و درمانست
تا بدانی که از برای اجل — نام هر زنده را بدیوان است
زندگی را زوال در پیش است — زنده بی زوال یزدان است
تن بزندان گور خواهد ماند — گرچه جان را بجای زندانست
مرگ چون موم نرم خواهد کرد — تن اگر ز سنگ و سندان است
عاقبت بی حیات خواهی گشت — گر غذای تو آب حیوان است
تا نه نازی بدولت و نصرت — که همه نصرت تو خذلان است
در جهان نصرت پسندیده — کردن طاعت جهانبانست

هر زیادت

هر زیادت که جز بطاعت اوست — بتر از صد هزار نقصان است
جز بطاعت نجات نتوان یافت — سبزه را تازگی ز باران است
جز بدانش مراد نتوان یافت — چرخ و مه را بقا ز دوران است
در بر دمی و ریاست طاعت تو — پس همان طاعت تو عصیانست
ای ترا خانهای آبادان — خانه دینت سخت ویران است
اگر ایمانت هست تقوی نیست — خاتم ملک بی سلیمان است
غم ایمان خویش خور که ترا — روز محشر امان بایمان است
چشم گریانت گو ز ترس خدای — گر ز محشر دل تو ترسان است
بره بریان کنی ز مال یتیم — ان بره نیست خون بریانست
همه کارت خورست و آسانه — بخور آستان که خورد آن است
کار دنیات گر فراهم شد — کار دین تو پس پریشان است
می بدانی که از خدای جهان — با تو در روز و شب چه فرمانست
گر تو نزدیک خود مسلمانی — این نه رسم و ره مسلمان است

شیطان است ط

نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس در رضای یزدانست
عدل و انصاف ورز و حسن عادت کن — گر مرادت رضای یزدان است
علم کان پی رضای حق گذرد — بر همه اهل علم تاوان است
توشه راه آخرت بردار — که رهی دور و پر بیابان است
زهد و اسلام و طاعت و تقوی — علم و ایمان و عدل و احسان است
شعرها بر زنجیر خاطر جمع — غصه دُر و رشک مرجان است
گفته او شنو که گفته او — نه ز جنس فلان و بهمان است

چون غریوان شدم بسوی وثاق — بر وصال اختیار کرده فراق
دلم اندر هزار هجران — روح جسم اندر آتش احراق
طرب از طبع من گسسته وطن — رنج در روح من گرفته وثاق
روز دیدم همی که بخت ز شب — هم بر آن گونه کز نفاق وفاق
چون فرو شد بغرب چشمه روز — گفتی اخلاص را بخورد نفاق

اختران

اختران چون چراغهای منیر — سرنگون در یکی کبود وثاق
کوکب روشن و شب تاری — در هم افتاده چون نکاح و طلاق
آمدان دلربای زیبا روی — آمدان سرو قد سیمین ساق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار — تنش از غم چو ماه وقت محاق
پرگره داده گیسوان بخشم — پرگره کرده ابروان بطاق
کشف کاهی حسرت همه دلها — کشف کاهی غیرت همه عشاق
مست تو بر من حجیم گشته شراب — بی تو بر من جحیم گشته وثاق
عاشقان را چنین بود بیعت — دوستان را چنین بود میثاق
چند ازین دردهای بیدرمان — چند ازین زهرهای بی تریاق
گفتم ای جان بوصل تو محتاج — گفتم ای دل بروی تو مشتاق
تا بود جانم از وصال تو فرد — تا بود چشم از جمال تو طاق
جمع باشم برین همه آفات — تیره باشم بر آن همه آفاق
روی تست از عجایب قدرت — وصل تست از نفایق اعلاق
نفایس اعلاق

سر زلف زعشق معلاقیت — واین دل من معلق از معلا ق
رزق مقسوم خویش می طلبم — زانکه دستش خزانه ارزا ق
نصرة الدین امین ملک عجم — کز عمر برده وقت عدل سبا ق
انکه جمع محاسن و شیم است — وانکه قطب مکارم و اخلا ق
روی چون اصل باغ ابراهیم — خو چو روی جنیره اسحق
مدحت او روایح ارواح — مجلس او حدایق احدا ق
سال و مه بر صحیفه ایام — خرد و جان همی کند الحا ق
مدح او بالغدو والآصال — شکر او بالعشی والاشراق
ان تملق که در سخاوت اوست — پس ازین کس نترسد از املاق
جز باواز کوس کینه او — نکند گوش روزگار طراق
ای بزرگی که رزق بگذارد — از نهیب تو عالم زرا ق
در سخن حاجی علی التحقیق — در سخا حاتمی علی الاطلاق
نکند هیچ روزی از حیوان — صله تو ز اهل استحقا ق

مجلسترا

نترسد ط

١٦

مجلست را بنامت استرواح — مکرمت را بخلقت استنشاق
درج لولو شده است وسمط درر — از مدیحت صحایف اورا ق
بثنای تو گشت لفظ لطیف — پیش مدح تو بست نطق نطاق
این عروسان مدح را که دهد — جز تو از حسن اعتقاد صداق
تا بدیدم جمال طلعت تو — از خلایق مرا نبود صدا ق
روز من تیره داشت چه تو لباس — عیش من تلخ داشت چتو مذاق
آز چه شد بر تو عمر بی نفقه — سود من کردم اندرین انفا ق
ثنای تو کرده هر گستاخ — بدیح تو کرده هر اورا ق
نام تو زنده در همه اطراف — ذکر تو تازه در همه افا ق
تا بیانت نطق را زیور — تا خدایت خلق را رزا ق
حاسدت باد سینه پر پیکان — دشمنت باد دیده پر معلاق
کرده آن را صد در دهر الف — زده آن را قضای بد محراق

آرچه ط

سه تحفه داد فراق تو دلفریب مرا | یکی دریغ و دویم حسرت و سیم سودا
سه نام یافتم از غایت جدایی تو | یکی غریب و دویم غمگین و سیم شیدا
منم ز عشق دو زلفش بعهد و بیعت دل | یکی درست و دویم محکم و سیم یکتا
سه بقعه از دو رخش صد هزار فخر کند | یکی طراز و دویم خلخ و سیم یغما
جبین و روی و میانش ز روی نعت و صفت | یکی مهست و دویم زهره و سیم جوزا
ز سرو و ماه و پری حسن او جدا گرداست | یکی جمال و دویم صورت و سیم بالا
چه گوهر است که بسته لطافت از سه گهر | یکی ز آب و دویم ز آتش و سیم ز هوا
بروی و سینه و ساعد خجل شدند ز او | یکی حریر و دویم حله و سیم دیبا
دگر ز کام و لب و روی او برشک شدند | یکی بهشت و دویم کوثر و سیم حورا
سه چیز در حسد از دو دست مجد الدین | یکی فرات و دویم دجله و سیم دریا
علی بن عمر آنکو بقدر و جاه و سخاست | یکی تمام و دویم عاقل و سیم دانا
ز قدر و زینت و دیدار او همیشه اند | یکی سپهر و دویم اختر و سیم دنیا
نعیم و ناز و جنان از عطای او شده اند | یکی نهان و دویم ظاهر و سیم پیدا

هزار

هزار گونه بزرگیش هست و زینت سه چیز | یکی جلال و دویم هیبت و سیم همتا
سه گونه عیب نکرد و نکرد وعده او | یکی خلاف و دویم نسیه و سیم فردا
ایا گرفته هنر در دل و کف و همت | یکی مکان و دویم منزل و سیم ماوا
بقدر و جاه و جلالت گواه او شده اند | یکی نبی و دویم حیدر و سیم زهرا
همیشه حضرت او را ز پادشاه مدد | یکی مثال و دویم خلعت و سیم طغرا
بامر و نهی معین تو باد برغم سه کس | یکی حسود و دویم ظالم و سیم اعدا
زمین سه چیز بد اند بعزم و خرم است | یکی جهان و دویم سبزه و سیم صحرا
ز لحن بلبل بزمش گرفته اند سه چیز | یکی خروش و دویم زحمت و سیم غوغا
همیشه تا بود از چشم من سه چیز نهان | یکی پری و دویم جنت و سیم عنقا
نهان مباد سه چیز از مکان حضرت او | یکی بقا و دویم دولت و سیم نعما

رسه طا

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب | چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب
چند باشم ز آتش هجران جانان چون کباب | چند باشم ز آتش تیمار جوشان چون شراب

تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شد است ... رهست پنداری ز دیده صبر میبارم آب

دست و طبعم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت ... طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

عاشقی آرد جوانی خیذا طبع جوان ... بیغمی آید ز مستی مرحبا مست خراب

پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا بروز ... داستان سعد و اسما قصه رعد و رباب

یا فلان دلبر چه گفت و یا فلان مهر و چه کرد ... ان چه کرد و این ز ما سوال و این چه داد ان را جواب

مونس عاشق چه باشد جز حدیث نیکوان ... چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب

باز دل در دلبری بستم که دارد هر شبی ... تا بهنگام سحر چشم بچشم بیخواب

مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا ... عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب

گشت بر من تا بدیدم روز او از زیر شب ... شب چو روز از سیخز در روز چون پر غراب

حال من در هجر او چون زلف او در تیره فام ... صبر من در عشق او چون وصل او در تنگیاب

او و من هر دو بهم جستیم سویت راه و بود ... جستن او بر خطا و جستن من بر صواب

او همیجوید بوقت بوسه بخشیدن ز تیغ ... من همیجویم بمدح مجلس عالی شتاب

صدر اهل البیت مجد الدین ابوالقاسم علا ... نامه لفظ و معانی صاحب کلک و کتاب

دعد

الهی

انکه گردون پیش قدرش چون بر گردون زمین ... وانکه دریا نزد جودش چون بر دریا سراب

انکه مثل او نیابد هیچکس در هیچ فن ... وانکه جنس او نبیند هیچکس در هیچ باب

بنده دین و سخاپش هم زبان و هم سخن ... بسته مهر و وفایش هم قلوب و هم رقاب

نسبت فضل از دل رخشان او گیرد فروغ ... نسخت جود از کف بخشان او گیرد سحاب

جود با توفیق او چون دیده با رشد فراز ... عقل با تدبیر او چون خانه با رشد خراب

ذات او و رای او و طبع او و لفظ او ... فضل محض و نور صرف و عقل پاک و در ناب

ایخداوندی که از تو نسبت گیرد لقب ... وای سرافرازی که از تو مرتبت یابد خطاب

با مساوی همنشینی با فضایل همنشان ... با معالی همعنانی با مکارم همرکاب

سیرت تو در لطیفی چون هوای نوبهار ... همت تو در بلندی چون دعای مستجاب

یک نسیم از روضه خلق تو گیتی را ارم ... یک شرار از آتش خشم تو گردون را شهاب

همت تو چون سخای کامل تو بی قیاس ... خدمت تو چون عطای شامل تو بی حساب

زر دمی از رخ خاصیت گسسته محبت همی ... همچنان چون سرخ از کف روشنی از سد آب

راست گویی اصل سیماب از دل بدخواه تست ... کز نهیب تو نیارد ساعتی بی اضطراب

بخشان عار دیگر
بنظر رسیده و نادرست

عاری دیگر عاشق آب
آورده است و در فرهنگ
ازاده تاب آورده است
بفتح فاتحه

نسبت کردار نیکو اندر سوم خطی رست ‌‌ زان و هر از و همی کردار نیکو را صواب
شعر من زیبا چنان آید همی بر نام تو ‌‌ چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب
می نباشد نام نیکو تا نباشد شعر من ‌‌ آب نازش آتش از گل کی توان کردن گلاب
یکجهان دو پیر کان دارم نهان اندر ضمیر ‌‌ جز بعشق نام تو بیرون نیاید از حجاب
نیست احوالم نکو هرچند بشمارم نکوست ‌‌ روی نیکو هست لیکن نیست در خورد نقاب
رز جهالت این گناه اندرون کار است این خطا ‌‌ از ستاره است این جزا و از فلک هست این عذاب
تا همی رخسار دلبندان بود پر زیب و حسن ‌‌ تا همی زلفین معشوقان بود پر پیچ و تاب
هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن ‌‌ هر مرادی کان ترا در دل همی آید بیاب
گرچه احوال جهان با انقلاب محنت است ‌‌ دور باد از دو این جاه تو دست انقلاب

٨
گویی بکرد در روی تو آن زلف دلستان ‌‌ تو ده شده است عنبر بر گرد گلستان
یا گرد مه ز مشک نهاده است دام دل ‌‌ بر روی دلربا تو آن زلف دلستان
چون باغ حسن و رخ تو باغبان نداشت ‌‌ ایزد بر او ز غالیه بگذاشت باغبان

یا دود

یا دود و عود در آتش مجمر برآمده است ‌‌ خون من زد است گر گلش لعل و ارغوان
آتش ز دود و دود و دود ز آتش ز عشق او ‌‌ آتش ز دود و دود ده آتش بود نشان
این دیده را بدیدن آن دود راه ده ‌‌ وان آتش از میانه آن ده فرو نشان
از من برده دل و تا دل بسر برده ‌‌ از تو بوسه دل من هست بسته دهان
زلفت که دل بر دو بود جز ندیم دل ‌‌ ور زلفت این دقیقه سپهر نگار این
آراستم دو دیده به رتا بدید نیست ‌‌ آراستی لبی و دو در نیم ناردان
نیمی بتحفه بر تو فشانم ز عمر خویش ‌‌ گر یابم از زبان تو یک لفظ در فشان
وز غم بکرمان زرد و بر مراد من ‌‌ گر خنکرده دیده به سر و تو یکزمان
ای چهره لطیف تو در هر چهار فصل ‌‌ چشم مرا به رنگ گل تازه مهرگان
مهمان من کجا بود و کی چندان چشم ‌‌ از دست من ترا که بی بسته بر میان
وهم مرا بوصف دهان تو راه نیست ‌‌ یکره مرا بوی نشان ده از ان دهان
با من سخن نگویی و عذر تو ظاهر است ‌‌ ناید سخن پدید چو باشد دهان نهان
گویی و هین مرا د سخن گفتش اعد است ‌‌ جز آفرین صد را جل برزبان مران

تا بدید نیست
آراسته لبی و دو
ظ

کی آیی و ظ
امید و چشم ظ

ظ
گر بی دهن

خورشید خاندان نبوت رئیس شرق کز آسمان گذشته باو قدر خاندان
دریای علم تاج معالی علی کهست جودش خجل کننده دریای بیکران
در بر و بحر ذکر بزرگیش منتشر در شرق و غرب نام کریمیش داستان
تلقین او بمرتبه ملک رهنمون تدریس او بترجمه عقل ترجمان
هم جنت با مخالف او خوف پر جا هم وقف با موافق او سود بی زیان
هر ساعتی سعادت ازین آسمان پر بر فرق او نثار کند دولت جوان
منقاد اوست گنبد دوار در سیر مطواع اوست کوکب سیاره در قران
ای عالمی ز عدل تو در ساحت بهشت وای امتی ز امن تو در رحمت امان
عدلش همه مقاصد خدمت کند تمام علمش همه مصالح ملت کند بیان
در راه مجمدت قدم اوست مقتدا بر ملک مکرمت قلم اوست قهرمان
گر در موافقش بزندی گمان یکی تیغ آیین او بزدی گردن گمان
ور نه صلاح شکل گمان در بجستی یقین انصاف او کژی ببر دوازدل گمان
شاه جهان بخلعت و تشریف و طوق زر جاه تر اچرخ رساند در جهان

انصاف او برون بردی کژی از گمان
ظ

مع ورله

او چون بنی بقدر و علا وز پیش او تو ذو الفقار در کف و دلدل بزیر ران
ان دلدلی که کرد بقیمت چو تاج خویش گردنش را به تیغ مرصع خدایگان
که پیکری که ابر رو دنست بار کاب کام آوری که باد و زانست با عنان
گویا عنان او کندی باد در نهیب گویا رکاب او کندی خاک را گران
هر یک مهی دو بار خمیده شود چو طوق از شوق طوق گردن او ماه آسمان
طوقی که در بدایع او خیره مانده چشم طوقی که بر ظرایف او فتنه شد روان
پر وزه وز برجد و یاقوت و در و زر گفته ز شرم زینت او ترک بحر و کان
چرخست و زاین گزیده کواکب بر انتظام کانست و زان گرفته جواهر در ان مکان
لعلش بلون لاله سرخست در بهار رنگش برنگ آبی زردست در خزان
گویی نگار برده در ان چند دلربا طبع جهان طرایف نوروز و مهرگان
گنج روان شنیدم و این طوق دوباره هر کس که دیده دیده بود گنج را روان
خاکست جای گنج و بر این باد کوه شکل سلطان نمانمود یکی گنج شایگان
در گنج شایگانست همی آرزو کند ان طوق را که گو و این وصف را بجوان

بطوق ظ
بنا ابیات مرسیت باین
و تبیع معنی ندارد

وان تیغ آب داده مگر گوید از خدای   بر قهر دشمن تو قضا نیست ناگهان
چون نسبت تو گوهر او خالی از خلل   چون مکرمت تو تیزی او فارغ از نشان
از بس که دل لطافت گرفت نور دل   از بسکه جان ربود و ربود از لطف جان
ان جامه و عمامه وان لطف تازه بود   کرده عز و جاه و جلال تو ترجمان
آثار لطف ایزد از انواع لطف شاه   در تار این مرکب و در پود ان عیان
شکفت اگر ز شادی این خلعت شریف   چون برگ لاله لعل شود روی زعفران
و اندر خزان ز مهر و ثنای تو هر بهار   شاخ شجر شکوفه فشاند به بوستان
این زشت کرد قاعده کار مملکت   این عزم کار کرده وان حزم کاردان
هم اهل غرب راز ثنای تو جاه و مال   هم خلق شرق را ز عطای تو آب و نان
با مکرمت تو نور نباشد در آفتاب   با نعمت تو مغز نروید در استخوان
هر صعوه ز سعی تو بازی شود سپید   هر روبهی ز عون تو شیری شود ژیان
توفیق تست بر فلک مکرمت نجوم   ترتیب تست نیزه و در مملکت سنان
آنچه آید از بزرگی و دولت فزایدت   دل را بهر چه میل نماید همیرسان

هر لحظ

ای زشت کرده ... زان عزم ... زان حزم

فی ان

هر لحظه بزرگی و دولت همی کند   ناید به آستان بزرگان باستان
تا هست بر ولایت تو کام دل روا   کام تو بر ولایت دل باد کامران
عز تو در عنایت منشور لایزال   عمر تو در حمایت توفیق جاودان

مرا دلیست که دعوی کند بعشق همی   چه دل بود که ندارد بعاشقی دعوی
دلا که دیده بدید عقوبت غم عشق   روا بود که ببیند عقوبت عقبی
همه سلامت من بار بی اندران باشد   که باد سوی من آرد سلامی از سلمی
غلام آن دلم از دل که عشق هست غلام   فدای آنم کز جان شود بعشق فدی
هر آنچه راحت و لذت بود بعشق رواست   مر اهل عشق ملامت چو کنند همی
مرا ز عشق نبد فایده که ساخته‌ام   از او معانی تشبیب شعر شمع هدی
بزرگ بار خدایا که در عطا و سخا   برابرست بکنه طبع و دستش استهزی
بدست او بعطا کاود بچشم نیاز   همان کند که ز مرد و بدیده افعی
سوی جحیم کشد دشمنش چو عصیان   بخلد راه برد دوستیش چون تقوی

بس این فایده
نما

کردی تر ط

ز نقص اوست زبان سخنوران اخرس   ز عیب اوست دو چشم جهانیان اعمی
فراق بنده بخود اختیار تو کردی   اگرچه نیست چون بنده بدین ادبی   اولی ط
چون ز دوری تو در گشته ام ز مراد   بصدر تو که کند حال من درست انهی
ز چشم من نکند سوی هیچ کس نشاط   ز گوش من نشود هیچ آیت بشری
بمکنم پس ازان کز تو گشت نظم نگر   که از زمانه شکایت که از فلک شکوی
خدای عز و جل پایدار کرداناد   بزرگی و شرف و قدر و عز و جاه تو بی   ؟
هر آینه که ز بدرستی جدا کانه   وثاق خواهم و تشریف در بهاوی   داوری ط
بعون رای سدید تو و عطای جزیل   مگر برآرم ستدی میان فقر و غنی
قریب پانزده سالست تا همیگویم   شریف ذات ترا شعرهای چون شعری
چون معجز نظم و هجو بگفته   ز معجزیست بفرزین نه معجی بهری
اگر بفضل و هنر کام دل نخواهم یافت   ازین سپس من و دیوانگی و ترنجی   ؟
همیشه تا شعرای زمانه یاد کنند   کریم را بمدیح و لئیم را بهجی
بزی بکام دل دوستان و بر در تو   هزار چاکر شعر چو اخطل و اعشی

مال

کمال

مال و جمال و خرمی و صحبت شباب   عشق و جمال و بیغمی و عشرت و شراب   x
شغلی بود بشرط و نشاطی بود بوجه   عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
این هر دو اند فایده ما و هیچ چیز   انست عیبشان که گریزند و تک یاب
تاریخ عهد عشق و صالست که وصال   فهرست روز عمر شبابست که شباب
ای انکه با شباب و شراب و گوش تو   هم لحن چنگ دارد و هم نغمه رباب
گر گلستان عارض معشوق عشق تست   از گردش زمانه تو بی درکل و گلاب
از روح بس ز قاصد معشوق زینهار   وز بوسه وز سوال دلارام را جواب
خاک وثاق تو چمن سرو و سوسنست   صحن سرای نو فلک ماه و آفتاب
در راه وصل پی امید از طلب مپیر   با تاب زلف دست و عنان از طرب متاب
مگذر در صلاح تن و غرا و طلب   می بند در میان دل و کام او حجاب
در کوی دوستان که بود دهشت فراق   بر روی دوستان چه کند همت نقاب
جان پروران ببوس آزاد آبدار   دل تازه کن بنرگس مخمور نیمخواب

بفروز دیده را برخ او ز سیب سرخ / خوش کن دماغ را ز خط او مشکناب
از کام دل بهره گرفتن شتاب کن / کر مرکب زمانه بحرکت کند شتاب
در ترس انقلاب زمانه است در دولت / با مدح صدر شرق که ترس ز انقلاب
صدری که صدر موسوی است و مجد دین / در صدر دین و صدر جهان رابلند و آب
بحر علوم تاج معالی علا که هست / هر بحر با مکارم او کمتر از سراب
بحری که گر بحر در افتد نهیب او / گردند زیر آب همه ماهیان کباب
آن وارث برادر پیغمبر خدای / کو را برادر است ز شاه جهان خطاب
رای رفیع او چه رفعت و مهر آن / بر تاج و تخت شاه جهان مالک الرقاب
خاک از اوست کوشه تا حشر از اضطرار / ایمن از اوست پایحیش ز اضطراب
آن دوحه رسالت و آن میوه شرف / سادات اهل بیت ز نامش ابو تراب
تا خاک و باد و آتش و آبند در جهان / تا نو بهار دی تیر و بهمن و تموز و آب
در گردش زمانه بر این عرصه زمین / هرگز بعز و مرتبه و قدر و جاه و آب
همتا نیافت آتش و همتا نیافت خاک / همتا ندید باد و همتا ندید آب

وقت

وقت بهار بگسلد از باغهای او / از بهر خنده‌های گلش گریه گلاب
وقت خزان ز بهر عطاهای او بود / طرف چمن خزانه زرهای بیحساب
همواره از دلش که بخندد برابر بحر / باشد برابر و بحر بجود و عطا عتاب
پیوسته بر سرش ز تندش که ساغران / از آسمان نشان دعاهای مستجاب
اوراست از زمانه اقبال و انقیاد / اوراست از ستارها تأیید و فتح باب
چون زلف شاهدان شود از دست او عنان / چون تاج خسروان شود از پای او رکاب
واندر کف عقوبت و چشم سیاستش / میش بود هزبر و کلاغی بود عقاب
از فر مدح اوست که مشهور گشت شعر / از عشق و عدل بود که مشهور شد رباب
ای شرق و غرب را بعطاهای تو امید / وای طبع و ذوق را ثناهای تو ثواب
شاخ صلابت تو ره است اعتقاد / بیخ متانت تو ره است نهتاب
گر فخر کتاب چه نیکوست در جهان / نیکوترین کند شرف و فخر کتاب
نام عدوت منیت سزا و را آفرین / شایسته گلاب نباشد سر کلاب
زهره ز عشق جود تو آرد در از صدف / مهر از برای بذل تو سازد زر از تراب

اندر بیان وصف تو زرین شود سخن / واندر دهان ز کلک تو زرین شود لعاب

در راه مدحت تو دلیلی کند خرد / در کوی خدمت تو دلیلی کند صواب

پیداتر است ز اختر تابان تیره شب / فضل تو در نبوت و فضل تو در کتاب

گویند چرخ نیست ز اقبال خود مصیب / پس چون که دشمن تو بباشد مگر مصاب

با قوت عنایت و نام رعایتش / بازی کند تذرو و عقابی کند غراب

از لطف تست خانه عمر ترا عماد / وز دولت تست خیمه عز ترا طناب

آمال زایران ز تو یابد همی حصول / احوال شاعران ز تو گیرد همی نصاب

بر حضرت از جوانب عالم همی رسد / زایر بدین ستانه و شاعر بدین جناب

گر نیستی عطای تو هستی بعهد ما / باغ امید خشک و جهان طمع خراب

اصل بزرگ تست بزرگیت را سبب / ز آب خوش لطیف بود لولوی خوشاب

ایزد چو از خلایق خویش انتخاب کرد / عرض رسول و عترت او آمد انتخاب

وز عترت مطهر او منتخب تویی / چون تیغ آبدار گرامی ز بوتراب

آری در آفریده بحکمت تفاوتست / یک آفریده نار بود دیگری تراب

تن را

تن را محل روح نباشد بهیچ نوع / شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب

تا ثابتست ز اختر و دوران ز آسمان / دایم تو باش ز اختر دولت فزوده تاب

پشت موافقت بسعد فلک قوی / روی مخالفت بنجم جگر خضاب

حضرت بتو مزین و بدخواه جاه تو / در غربتی که زاو متعذر بود ایاب

نهاد دولت جاوید در زمانه قدم / کشید رایت اقبال بر ستاره علم

گرفت عرصه عالم مثال روضه خلد / نمود ساحت گیتی جمال باغ ارم

قضا بصبح جهان برنوشت نامه مهر / فلک ز روی زمین درنوشت خانه غم

جامه غم ظ
یعنی فرش غم

ز جویبار سلامت دمید چهره گل / بکشتزار سعادت رسید بهار نعم

بفر دولت و تایید بخت و عون ملک / جهان ز صدر جهان گشت تازه و خرم

سر سران ملک السادة صدر ملت و دین / مهبت دولت و دین رهنما و محکم

پناه عالم و ملک جهان و اصل شرف / کمال دانش و فر جهان و فخر امم

ز اصل گوهر پاک پیمبران عرب / ز نسل و نسبت شاهان و خسروان عجم

سرای دولت عالیش را ملک معمار / بنای حضرت والاش را فلک خادم
زهی بدولت و دانش هزار چون آصف / زهی بحضرت و هیبت هزار بار چو جم
کمینه چاکری از حضرت تو دارا / کمینه بنده از درگه تو صد رستم
خدایگان بزرگان عالمی و سزای / ترا ز حشمت و عدت سپاه داده حشم
تو جعفری و عمت هست جعفر طیار / همی ثنای تو گوید به پیش جد تو عم
مقرر است جلال ترا کمال و بقا / مسلمست سخای ترا وفا و نعم
بعهد دولت تو باشد ار خدمت تو / دلی نماند بدرد و رخی نماند دژم
نهاد عدل تو آن قاعده در گیتی / فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و ز بم
بنور رای تو بینا همیشود اعمی / ز عشق مدح تو گویا همی شود ابکم
تو آنکسی که بقدر از همگنان برتر / ببذل نعمت بر همگنان ولی نعم
چنانکه تو اقرار میکند گردون / بچاکری تو خط باز میدهد عالم
مسلمست که خاص حضرت تو مرا / مسلمست که دارند دیگران بسلم
بگفت حاسد و صاحب غرض گرفتارم / ز حضرت تو چو از روضه بهشت آدم

ز خوان

ز خوان حادثها میخورم غذای بلا / ز جام واقعها میچشم شراب ستم
مراست در دل غمگین ز آه سینه سنان / مراست بر رخ زرین ز خون دیده رقم
دلم ز شرم گناهست و جان ز بیم عتاب / بپیش شمع عفو بریزد داغ ندم
مرا بهمت عفوت رجا که می‌نرسد / بجان خسته من جز بعفو تو مرهم
ز حق خدمت سی ساله ثابت مرا / ز هیبت عهد تو در جان بنده مستحکم
اگر ز حضرت تو دور بوده‌ام بوده است / دعای دولت تو با دلم همیشه بهم
زمین بقصد ر تو گر صور تکند حاسد / بود چو صورت بیجان که انهی معنم
بدان خدا که هزاران هزار صورت چون / وجود صنعش پیدا کند ز کتم عدم
بحق خاتم پیغمبران و حرمت آن / که بود معجزه کار ملک او خاتم
بطور و نور و مناجات موسی عمران / بجد و جهد (بجهد و جهد) و مصافات عیسی مریم
بقدر دعوت یعقوب و غربت یوسف / بصبر و محنت ایوب و صفوت آدم
بعرش و کرسی و طوبا و سدره و کوثر / بحشر و عرصات و بهشت و لوح و قلم
بمشعر و بمناسک بعروه و احرام / بموقف و بمنا و بکعبه و زمزم

که سخن بعجم [illegible]

بدست و بازوی و تیغ مقاتلان جهاد — بصدق و توبه و زهد مجاوران حرم
بفضل جد تو بر جمله انبیا و رسل — بفخر ذات تو در صدر کبریا و کرم
براز غیب عاشقان بدرگه حق — که بیت خلق مر آن سرو راز را محرم
بحرمت تو و دین را و توی بازوی بهشت — بنعمت تو که پر کرد دل ز او و زمانه شکم
که من ز اول ایام عمر تا امروز — ز خدمت تو مقصر نبوده‌ام یکدم
بقدر وسع بیا بنده مخلصم پیشت — بوقت خدمت مخلصتر از عبید و خدم
دلم متابع امرت بشدت و برخا — تنم موافق حکمت براحت و با لم
چه کرده‌ام که نکردند بندگان دگر — که جمله نایب (درخور) مدحند و بنده درخور ذم
گناه را چه خطر پیش عفو کامل تو — ز کام تشنه کجا کم کند آب دریا کم
چو سر برهنه جرمم تنم بعفو بپوش — که هست جامه عالم بعفو تو معلم
نعوذ بالله اگر جرم من نپوشی تو — برهنه بنده بپوشند جامه ماتم
چو هست بر من و بر جان بنده محکم — میان جرم من و عفو خود تو باش حکم
کرم بخدمت شغل کریم راه نماند — رهی زند بره مدحت و ثنات قدم

تم

قدیم ظ

ط بادت

شدم ز خدمت شغلت بسوی حضرت مدح — که هست خدمت مدح تو خدمتی معظم
نهم بدولت مدح تو گنجهای سخن — که گنجهای سخن به که گنجهای درم
همیشه تا که بود پرچم و سنان بادا — سر مخالف تو بر سر سنان پرچم
خجسته روزی و فرخنده روز و فرخ عید — همیشه قسم معادی ز روزگار ستم

ای زلف یار من نه زهی باز ره گری — یا پیش تیر غمزه دلبر زره وری
هرگز زره زره بزرد هیچ خلق را — گر تو زره گری بزره چون زره بری
نشنیده‌ام که هیچ زره زهره پرورد — بر روی آن صنم زره زهره پروری
هاروت خوانمت من و داود گویمت — تا دیده‌ست که زهره پرست و زره گری
داود نیستی بزره رغبت چراست — هاروت نیستی غم زهره چرا خوری
دل را براه حسن دلیل محبتی — جان را ز باغ عشق نسیم معنبری
بر گل نهاده تو ده شمشاد و سنبلت — بر مه فتاده سایه چوگان و چنبری
در خم چو سایه طوبی و سدره — اندر جوار چشمه حیوان و کوثری

ط
سنان در پرچم
پرچم آورده است
از دم گاو یا الثاف ...
ابریل از ترکستان
نیزه دراز و نیزه

مجمر همی نیابدت و عود کهتی / آتش همی نسوزدت و مشک برگری

گاهی چو شب حجاب سوی پیش آفتاب / گاهی چو ابر پرده کشی پیش مشتری

گاه از زنخانش صاحب یاقوت و لؤلؤی / گاه از لبانش حافظ مرجان و شکری ط بهشت

چون کاروان کفری و منزلگهت شب است / چون زنگیان مستی و فرش تو عبقری

چون جور تیره رنگی و دلها بری بجور / گویی که در ربودن دلها مجبری

در ظلمتی و چشمهٔ حیوان کنی طلب / زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری

رنگ شب و شباب و شبه دار بوده / یا از شباب و ز شبه و شب مصوری

چون جان عاشقان ز هوا هیچ نارمی / چون خوی دلبران ز جفا هیچ نگذری

مسکین دلم کبوتر مضراب عشق شد / تا تو به شکل و صورت طوق کبوتری

مضراب دامی است که بر سر چوبی که بدان دام بر سر چاه کبوتران صید کنند م

بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است / در چین و تاب زینت بالین و بستری

در تاب تست صورت روی مه منیر / در چین تست صورت برگ گل طری

باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی / چرخی مگر که جایگه ماه و اختری

خ سیمین شد صنوبر و زرین کمر ببست / زرین کمر تو بند که سیمین صنوبری

ای دلبری

ح ای دلبری که از صفت تاب زلف تست / در چنگ دلنگاری و در دلبری پری

با روی تو بلاله و ماه هم نیاز نیست / زانم چنین که لاله رخ و ماه منظری

والیش با بر آنکه نیابد وصال تو / درویش با بر آنکه نیابد توانگری

گویم بزلف تو چو وصال تو یابمش / ای شب چه ساحری که بجز روز نسپری

من در غم تو پیشه گرفتم ستمکشی / تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری

خواهی همی بشکری غم و اندیشه مرا / خواهم همی که حلقهٔ گرهٔ خویش بشکری

گر قول فیلسوف نه‌ای چون مسلمی / در خلق صدر شرع نه‌ای چون معطری

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن / بتان شدند و بتان را ز باغ و دیده شمن

سمن نه بتکده و از نگار نقش بهار / چمن نه بتکده بان و چمانه گیر چمن

بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز / همی صبا ز بر گل ز گل زند خرمن

اگر بروز ندیدی ز آسمان پروین / ببوستان گذر و درنگر بشاخ سمن

گل سپید و می لعل در چمن گویی / که سهیل یمن شد یا عقیق یمن

پر از زمرد سبز است دشت را چادر / پر از جواهر لعلست کوه را دامن
بخون خضاب که کرده است لاله را رخسار / اگر در ابر بهاری نبوده دیدهٔ من
مگر خزینهٔ بهمن در ابر بهمن بود / که از گریستن چشم ابر در بهمن
ز گونه گونه بدایع ز نوع نوع طرف / شده است طرف چمن چون خزینهٔ بهمن
ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ / پر از چراغ و پر از مشعلست پر روغن
اگر نکالش و خلقت هسی و طبع طلبی / براغ ساز مقام و بجوی سازه وطن
اگر نه خاطر فرزی بمدح سید شرق / چراست شاخ گل تو بغنچه آبستن
حمایت کنف دین مجد مجد الدین / رسوم و عادت او دین و مجد را مامن
جلال آل پیمبر علی بن جعفر / که ذات کامل او چون علیست در هر فن
سپهر منقبتی کافتاب روشن چرخ / ز رای روشن او گشت بر فلک روشن
زمانه منزلتی کز نهیب او پوشد / سپهر اگرچه بلند است هر شب جوشن
ستاره مرتبتی کز کمال خلعت او / درین زمانه برهنه نماند جز سوسن
مزینست در ایام او زمین و زمان / مشرفست باوصاف او سخاوه سخن

چو سال

چو سال و مه اثر بر او بهر موضع / چو روز و شب اثر خیر او بهر معدن
بعزم خدمت او جای جسته در تن جان / بنظم مدحت او فخر کرده جان بر تن
ز حرص مدحت او نفس مانده عاشق نطق / ز شوق خدمت او مانده روح جفت بدن
زهی رسوم کلام تو در مصالح شرع / همه چو معجزه مستبعد و مستحسن
خدای عز و جل در دهان نهاد زبان / از آنکه رهگذر مدحت تو بود دهن
دهد ذکای تو پیرایه رای را صحت / کند سخای تو در دست زر زر روغن
مگر که راز دل دشمن تو بگشاید / که هست روز نشاط تو هر چه را شیون
ز بهر دوستی زر شانیافت بخیل / وگرنه منت کس در جهان نشد دشمن
ثنا دلیل بود بر بقای ذکر جمیل / گری کند که سخا را خود سخن بیمن
چه ذکر و شکر نه حاصل کند چه خاک و چه زر / چو نام مدح تو باقی بود چه مرد و چه زن
تو آیه که رغبت تو در فضائلیست و کرم / چنانکه رغبت دین در فرائضست و سنن
وگرنه آنکه بکشتن عداوت بود / ز عشق بخشش تو جمله زر شود آهن
بخشم و حلم تو یا مثل آسمان و زمین / از این شده است زمین رام و آسمان توسن

ظ
گر سخن ز خرد بنیاد شمن

بچشم جود تو گرچه جهان ندارد قدر
درین بهار بیا چشم بر جهان افکن

چو سبز گشت زمین از هوای لؤلؤ بار
چو روم گشت چمن از صبای دیبا تن

قبای سبز شعی چمن و باده را بطلب
از آفتاب قبا پوش سرو سیم ذقن

ترا بهر لفظی دولتیست از گردون
ترا بهر نفسی نعمتیست از ذو المن

کراست نامه مثال بلا نوشت بدر
کراز زمانه نهال جفا نشد بکن

ز جام و جاه و شرف باده امید بخش
بتیغ جود و عطا گردن نیاز بزن

همیشه تا شکن زلف دلبران باشد
مباد جز همه در پشت دشمنت شکن

گشاده چشم بروی ستاره سعود
نهاده گوش بامرت زمانه زمین

گزین نامه صبح تو نعمت و نشاط و طرب
نصیب جان تو زد بان و دار و رسن

خوبان بروی خوب تو اقرار میکنند
عقل از نهیب عشق تو زنهار میکند

دل را دل چو سنگ تو آزار میدهد
ذم را دهان تنگ تو انکار میکند

خورشید دلبرانه در روی تو بدلبری
با خویشتن چو زلف ترا یار میکند

خوشتر

خوشتر ز جان و عمری دارم خواب خوش مرا
آن چشم نیم خواب تو بیدار میکند

از بسکه در دلم ز تو طوفان حسرتست
کشتی بر آب دیده ام کار میکند

از بسکه یاد آن لب و رخسار میکنم
عشقم اسیر آن لب و رخسار میکند

دیدار تو همه صفت از حسن او گرفت
دل را بدام فتنه گرفتار میکند

عشقت مرا برنگ عقیق گداخته
بیماران عقیق شکربار میکند

جانم بلای عشق تو بسیار میکشد
عقلم حدیث حسن تو بسیار میکند

آسان همیشه دلم را طریق صبر
او را طریق عشق تو دشوار میکند

زلف تو صید کردن مقصود خویش را
کار کمند خسرو دین دار میکند

عادل علاء دولت و دنیا و دین بعقل
پیش دلش بنده‌گی اقرار میکند

دارای روزگار که بدخواه ملک را
از چوب تخت و تخم خود دار میکند

هر چه آن به تیغ قهر ستاند ز دشمنان
ایثار جود او همه ایثار میکند

کر پیکر است مرکب رهوار پادشاه
کردار کیست کر رهوار میکند

با دست کز دست که آزرم خاک را
دایم ز باد حمله گرانبار میکند

شاها تویی که رایت اعدات را خدای / در پیش رایت تو نگونسار میکند
شاها بهار تازه چو صورتگر آمده است / بر خار خشک صورت فرخار میکند
پر زرمه زیب زرمه بزاز میدهد / پر طبله کار طبله عطار میکند
هر سر که مهرگان بدل خاک در نهاد / نوروز کشف آن همه اسرار میکند
ان نقشهای طرفه نگه کن که پار قسم / نقاش صنع بر سر کهسار میکند
هر لحظه نگاری و هر ساعتی گلی / دیدار مینماید و آزار میکند
گویی بهار تازه خریدار یافته است / رخسارها عرض پیش خریدار میکند
بر شاخ گل ز قمری و نالنده عندلیب / گویی سبق گرفته و تکرار میکند
می خور شها که گردش ایام تیزرو / بر حسب آرزوی تو رفتار میکند
تا نور شمس مایه انوار میدهد / تا جرم چرخ گردش هموار میکند
بادت همیشه گردش چرخ از هواشان / تا بر مخالفان تو پیکار میکند

ترا خواهش گلگشت و کشتی طاوس / مثل زنند ز حسنت همه بروم و بروس

بهار

همای فاخته مهری تذرو طوطی لفظ / گرفته دوری سیمرغ و زینت طاوس
ز چهره تو فزون گشته باغ را دیدار / ز غمزه تو فزون گشته فتنه را ناموس
صفات تو ز بدیعی نمیشود ممکن / جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
بکن بمهر و وفا درد عشق را درمان / مکن ز جور و جفا عهد وصل را مدروس
مرا ز آتش دل آب دیده جاسوس است / ز آب دیده که دیده است در جهان جاسوس
همان رسید بجان من از ولایت عشق / که از ولایت مازندران بکیکاوس
مکن عتاب و حدیث وفا مگوی که هست / حدیث تو بمناقیش عتاب تو معکوس
تناقض
چه عذر گوید اگر من که روایت شعر / حکایت تو رسانم بمجلس قابوس
لطیف دین محمد محمد ابن حسن / که هست منزل ملکش ز بلخ تا در طوس
بزرگ بار خدایا که مشتق شده اند / بدو صحیفش قلوب و بکنه ریش نفوس
نه هیچ سایل گشته ز لطف او محروم / نه هیچ زایر از بذل او شده مأیوس
چو مشتری بدل دوستان بود محبوب / چو آسمان ز بر دشمنان بود منحوس
سخای اوست که چون پای در رکاب آرد / نیاز را ز زمانه برون کند پابوس

نباید قابوس
با نام چه اول قابوس
نام فرد قابوس معروف
هزار ایشم و زن ... از شیراز
او است دیگر قابوس
قافیه شده است وخط
پابوس باید باشد
آینهم پابوس نیست
وخط بدبوس است
بیش پابوس نیاز
را ... تو میرا
میکند

نماند ظ

رسوم فضل نگردد بعهد او متروک — طریق جود نماند بوقت او مطموس
کسی بنعمتش را سخاوت حاتم — کسخن طلبش را فصاحت قابوس
کریم بارخدایا منم که تا باشم — بنعمت تو بوده سرمرا همین مغموس
تویا که یک اثر پاک طبع تو کرمست — چنانکه یک صفت از ذات ایزد قدوس
تو یا بفضل و بقوت طبیب آز و نیاز — چنین طبیب به از صد هزار جالینوس
بمدحت تو تقرب نموده نفس الوف — ز خدمت تو ریاضت نموده دهر شموس
همی ز جود تو سازند شاعران مطعوم — همی ز لطف تو یابند زایران ملبوس
چو اهتمام تو حال مرا دهد ترتیب — رسم بدولت و نعمت رهم ز نحس و بوس
مرا بمجلس عیش و طرب بنازش سلا — جز آنکهی که بباشد بمجلس تو جلوس
یا بغز همایم رسان ازانکه منم — درین دیار که چون طاس مانده پای دروس
گر از زمانه نترسم مرا شگفت مدار — که شیر شرزه نترسد بدان دل جاسوس
عجب زمن که درین ناحیت بماندستم — بعیش ناخوش و دست تهی و روی عبوس
کدام روز بود کز فلک مرا است امید — بخدمت تو رسم سر نهاده بر قرپوس

؟ ایازدر ظ

؟ ازجاسوس ظ

چو اندلت علت نهاده ام بر خویش — اگر دماغ مرا هست علت کابوس
دلم بهرچه مراد منست مجبوست — عجب کسم که دلم معطلت و محبوس
درین دیار که مجلس کلیسیا باشد — شگفت نیست که بانگ نمودنش ناقوس
پدید گشت زمین زینت زمانه من — چنانکه زینت یونان زمین بطلیموس
سخنوران همه بر مسند وقت سخن — لغز دسته سوسن و دسته دست عروس
قصیده چو عروسی برت فرستادم — کز او سعود شود هرچه در زمانه نحوس

سرو سیمین و سیمین سرو را یاقوت بار — جزع من پا سیم و پا یاقوت تو یاقوت بار
گرنه قوت از دیده یاقوت بار من گرفت — پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار
سرو و یاقوت چو قوت از دیده من یافت شد — چون مرا ندهی بران سرو و بران یاقوت بار
دوری امسال از من و از درد بالاو لبت — طعنه از چشم همی بر سرو و بر یاقوت بار
منت از خود دار کز قد و لب تو گشته اند — هم بقامت هم بقیمت سرو هم یاقوت بار
خوار داری چون مرا کز عشق سیمین سرو تو — کرده ام با زرد چهره اشک چون یاقوت بار

نیست با تیمار قدت سرو را در باغ صبر / نیست با یاد لبت یاقوت را در کان قرار
در خیال سایه سرو تو با این چشم و دل / بیکر دم ز آب و آتش چون صدف یاقوت وار
چون بقدت سرو خوانم دارد او از سرو فخر / چون لبت یاقوت گویم چون دارد از یاقوت عار
خوش بخند از نیکویی گر عشق با لا و لبت / چرخ میگرید همی بر سرو و بر یاقوت زار
حوصت صبرم بردی زان لب و قامت چنانکه / حوصت یاقوت رمانده سرو جویبار
من بحاجت بر خیال سرو و یاقوت کنم / هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانده نثار
زهم و چشم هر زمان از عشق آن یاقوت و سرو / سرو کاره در دل و یاقوت کاره در کنار
در خیال سرو تو چون خیزران گشتم نحیف / در غم یاقوت تو چون زر شدم زرد و نزار
تا ز دست سرو سیمین می خورد یاقوت رنگ / صدر عالی سید المشرق آسمان افتخار
افتاب مجد مجد الدین ابو القاسم علا / در زمین چون آسمان بر بهر مرادی کامکار
آن بهمت آفتاب و آن برتبت آسمان / آفتابی پاکی تغیر آسمانی پاک غبار
آسمانی کافتابش در ایادی زیردست / افتابی کاسمانش در میانه آشکار
افتاب است از معالی آسمانست از علو / بس کسا کز افتاب او را بود بوی دمار

آفتابا

افتابی سود مند و آسمانی بی گزند / در زمین او را شناس و در جهان او را شمار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین / افتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
زانکه تأثیر طبع آسمان و افتاب / سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زر عیار
در بر زر کان همتش چون آسمان شد لاجرم / بر بر زر کان فضل او چون افتاب است آشکار
رتبتش چون افتاب ایمن ز خوف انقلاب / همتش چون آسمان فارغ ز رنج اضطرار
افتاب است از معالی آسمانست از علو / افتاب حق شناس و آسمان حق گذار
بس کسا کو را ز بیم خوف هلاک از آسمان / بس کسا کز افتاب او را بود بیم و دمار
بنگر اندر علم و حلمش تا ببینی در زمین / افتاب کاروان و آسمان بردبار
افتاب و آسمان از بهر او را بوده اند / عمرها در آرزوی وصالها در انتظار
طره با رای منیرش تیره با عزمش ثقیل / افتاب نورمند و آسمان استوار
گر نتابد افتاب و گر نماند آسمان / روی و رای او بست از بهر ما را یادگار
گر نبار مصطفی را آسمان خوانی بقدر / طلعتش را خوانم باید افتاب آن تبار
زانکه بود آن افتاب و نور در صلب علا / هدیه داد او ز آسمان ایزد علی را ذو الفقار

زان کند

دید چشمش هر که او را دید روز بار و بزم | آفتاب با سکون و آسمان با وقار
مرکب عالیش خنگ آسمان آمد بزیر | آفتابست او از آن بر آسمان باشد سوار
چون کمند بر پشت او رای نگار و عزم و رزم | آسمان گیرد اسیر و آفتاب آرد شکار
ای معالی را چنان چون آسمان را آفتاب | وای مکارم را چنان چون بوستان را نوبهار
آسمان مجد و فضلت اختران سعد و | آفتاب جود و بذلت ذره‌های بی‌شمار
گویا از رای منیر و نسبت والای توست | آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار
هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود | آفتاب انجام گرفت آسمان انجم غبار
نقطه زان قدر عالی آسمان آمد پست | ذره زان رای روشن آفتاب آمد هزار
از طریق نور و رفعت گویی اندر ذات تو | مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار
هر که دیدار تو چند دیده باشد در زمین | آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
تیره روز و بزم از آفتاب و تنگ عیشم ز آسمان | چون تو بی هر دو ندانم از که خواهم زینهار
روشن از رای تو گشت آفتاب پر شعاع | زینت از بزم تو برده آسمان پر نگار
بگذری بر جای آسمان چون آفتاب | گر چو خشم دشمنت در آسمان سازد حصار

آفتاب

آفتاب از نور بخشد آسمان روزی دهد | آسمان هر زمینی آفتاب هر دیار
تا بیاراید جهان را آفتاب اندر طلوع | تا نگه دارد زمین را آسمان اندر مدار
خاشعت باد آفتاب و خاضعت باد آسمان | خدمت تو تا قیامت این و آن را افتخار
از قفای آسمانت دوستان و دشمنانت | سال و مه چون آفتاب اندر لباس سوگوار

لعبت لاغر میان و دلبر فربه سرین | قامتت را سرو جفت و صورتت را ماه قرین
سرو بالایی و مه سیمایی و جز من نگار نه | ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
سرو که دارد دهان و اندر زبان شیرین سخن | ماه که دارد دهان و اندر دهان در ثمین
قامت تست ای پسر گر سرو می‌خواهی چنان | صورت تست ای صنم گر ماه می‌جویی چنین
تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن | تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم در زمین
هم حدیث روز و شب با سرو باشم هم حدیث | همنشینت سال و مه با ماه باشم همنشین
سرو و ماهی لاجرم خورشید رویان در لعبت | سرو بیعت همی خواهند و ماه را آستین
گردمی جان ز آستین بر سرو و ماه تو منشا ز | گر نبودی بجای دست جان در آستین

تا به میدان آمدی دیدم ز قد و روی تو   ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین
سرو و مه را بوستان و آسمان از چشم و دل   کرد بیرون خویشتن را در دل و چشمم ببین
چین در روم و چین تو داری وز تو رشکست روم   سرو قدان را بروم و ماهرویان را بچین
گر همی خواهی که قد سرو و مه افزون کنی   بوستان و آسمان از بزم مجدالدین ببین
صدر سادات سید مشرق ابوالقاسم علا   پروریده در معالی آفریده زآفرین
آنخداوندی که اندر علم و حلم و بذل و فضل   مقتدای عالمش کردست رب العالمین
امر و نهی او مدبر در صلاح و در فساد   حل و عقد او مؤثر در شهور و در سنین
عاجز است از کوشش او هر چه گردان انجم   قاصر است از بخشش او هرچه قارون زاد و خازن
هم نفوس و هم طبایع هم زمین و هم زمان   همت او را رهی و نعمت او را رهین
خاک و باد و آب و آتش تا چه اند از رای او   وقت حلم و وقت لطف و وقت خشم و وقت کین
ای فصاحت را بیانت چون محمد را نبی   وی سماحت را بنانت چون سلیمان را نگین
از رسوم تو مکارم را همی نسخت کنند   با تو زان باشند روز و شب کرام الکاتبین
در صنوف اضطرار و در صروف روزگار   حرمت رکن وثیق و حشمت حصن حصین

پیش

پیش تو عقلش چنین آید از امید و امل   باز گردند از در انعام تو منعم چنین
در مروت گر نبوت دعوی ظاهر کند   جز دل و دست تو او را نیست برهان مبین
آفتاب آل پیغمبر توئی گر روی تست   مشرق و مغرب بنور جاه و نعمت مستعین
قلعه بغداد هست و چنبر دجله هست و باغ کرخ   تو بحرمت اهل ایمان را امیر المؤمنین
سنت و تطهیر شمس الدین تو فرمودی بدو   شربهای عشرت و زینت چو حزم تو متین
شادمان شد جان و دل گر سنت او کرد دوست   راحت اندر دل نگارد شادی اندر دل مکین
تا معطر یافت این سنت زمین و پیکر تو   خانها خلد برین شد باده ها ماء معین
عشرت شد لهو و راحت در زمین و در زمان   معتکف شد عیش و عشرت در لب رود و در یمین
روح پرور دان طهور و شادمان بودن بدل   شد بدین سنت فریضه در طریق شرع و دین
از پی تشریف این تطهیر شاید گر خدای   آیت تحلیل خمر آرد با روح الامین
باده گرچه دشمن شرعست گشت از عکس او   چهره هر باده خواری همچو روی شرمگین
خرمی با جان قرین شد چون طراوت در بهار   یعنی با دل بهم شد چون شقایق با نگین
اینچنین خرم نیامد اینچنین پیغمبر نیز   هیچ دل در هیچ وقت و هیچ جان در هیچ حین

تهنیت گویند جد ترا بدین سور و سرور — جان هر پیغمبری در روضهٔ خلد برین
هم بجای جان او خواهند دوام اقبال تو — جان هر پیغمبری از ایزد جان آفرین
گرچه من اندیشه دارم هیچ تر اندر گمان — هست بر من گنبد گردان چو شیر اندر عرین
چشم از ایام اغر لذار مرادات عزیز — یابم از گردان معونت گر مرا گردی معین
تا که نعمت را و نغمت را قلم صورت کند — حرف آن مانند بدان و شکل آن مانند بدین
باد با چشمت ملازم نعمت روی نکو — باد در گوشت می و نغمت روز چنین

زهی پایان رخ و چشم و زلفت ای دلبر — یکی گلست و دوم نرگس و سیم عنبر
رخ ترا است ز سلطان نیکوان سه لقب — یکی بدیع و دوم نادر و سیم درخور
همیشه در سر زلفت می ورست سه چیز — یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده اند سه آب — یکی حیات و دوم زمزم و سیم کوثر
ببوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره ورند — یکی نسیم و دوم نافه و سیم مجمر
بجای دیدهٔ تو ربوده ای زهره و ماه و پری — یکی جمال و دوم چهره و سیم پیکر

۱۸۱

هزار بنده به سزایت بعقد و عارض و روی — یکی چو سرو دوم چون گل و سیم چو قمر
مرا سه چیز ببخش از دو لب بگویم سه — یکی عقیق دوم پسته و سیم شکر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند — یکی ذلیل دوم عاجز و سیم مضطر
تن منست و سرین و میان تو بصفت — یکی نحیف دوم فربه و سیم مضطر لاغر
سه چیز در غم عشقت بآب دیده ترند — یکی لحاف دوم بالش و سیم بستر
بکوی بیعت و خط و فا و منزل وصل — یکی بپا دوم سر و سیم کمر
که از دو عارض تو با سه چیز گشت چشم — یکی جمال دوم زینت و سیم زیور
سه چیز یافت جهان از بقای حضرت شاه — یکی بها دوم مروت و سیم مفخر
رئیس شرق محمد که سه عرق شریف — یکی رسول دوم حیدر و سیم جعفر
ز نست اکنه قوی گر دو پشت دین سه چیز — یکی حصین دوم خندق و سیم چنبر
منیر و محترم و معتبر ز خدمت اوست — یکی ضمیر دوم خامه و سیم دفتر
بلند و محکم و روشن بقدر او دولتش — یکی سپهر دوم محور و سیم اختر
برای دولت و دانش گذشته از سه بزرگ — یکی ز جسم دوم از آصف و سیم عمر

رسوم و سیرت و اخلاق او معالی را
سرای و صدر و در او کعبه مکارم را
بغیر خدمت او رحمت و امان و خلاص
درخت و میوه و شاخ خوش زر و پیش
سه چیز مانده زجد و پدر به و میراث
مملکت ز سلطان عالمش ز خطاب
ز هر که بش که تنک سه با درنک بره
مرکبت همانا قوامش به چیز
بدست و نام و سرا او سه چیز فخر کند
مصاف و بزم و مظالم سه صف دیده براو
بروم و مصر و یمن پرده دارا و شاه ینه
زهی کواه بزرگی و قدر و رفعت تو
بجاه و مرتبت و منقبت نیابندت

یکی کواه دویم حجت و سیم محضر
یکی صفا دویم مروه و سیم مشعر
یکی زذل دویم زافت و سیم زضرر
یکی بلند دویم تازه و سیم پربر
یکی خصال دویم منظر و سیم مخبر
یکی اجل دویم عالم و سیم سرور
یکی شمال دویم عاصف و سیم صرصر
یکی زباد دویم زآتش و سیم زجر
یکی نگین دویم سکه و سیم افسر
یکی کریم دویم عادل و سیم صفدر
یکی عزیز دویم ایلک و سیم قیصر
یکی نبی دویم فاطمه سیم حیدر
یکی نظیر دویم شاه و سیم همبر
زپادشا

زپادشاه بزرگی بدو گرفت سه چیز
ممالک و قوت و لشکر غلام او زچنید
سه آمدند بمیدان غلام و چاکر او
سه نام و او خداپسش زبهر نصرت دین
تویی بدولت و ارزاق خلق عالم را
بقدر و رفعت و هیبت مشرفند از تو
بعدل و علم و معالی مرتبند از تو
همی نظاره کنند ستارکان سه چیز
بخدمت آمدت ایک بهار با سه لباس
پر از شکوفه و شاخ و کلست روی زمین
زباد و خجالت کرفته اند سه چیز
شکفت و تازه زباد صبا و ابر بهار
هوای عالم و رخسار باغ و مجلس تو

یکی سریر دویم خطبه و سیم منبر
یکی قبا دویم بهمن و سیم نوذر
یکی حسام دویم نیزه و سیم خنجر
یکی معز دویم خسرو سیم سنجر
یکی کفیل دویم ضامن و سیم داور
یکی کلاه دویم رایت و سیم لشکر
یکی زمان دویم عالم و سیم کشور
یکی شکوه دویم هیبت و سیم منظر
یکی حریر دویم سوسن و سیم عبهر
یکی سپید دویم احمر و سیم اخضر
یکی تتار دویم تبت و سیم ششتر
یکی است بچه دویم دایه و سیم مادر
یکی خوشست دویم بهتر و سیم خوشتر

جدا مباد ز بزمت درین بهار پر خز / یکی نگار و دوم باده و سیم ساغر
همیشه تا که بود رود و دجله و جیحون را / یکی کران و دوم ساحل و سیم لنگر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و عمر / یکی رفیق و دوم همبر و سیم رهبر
خدای با تو ببخشد بهر چه رای کنی / یکی معین و دوم ناصر و سیم یاور
زمانه و فلک و اختر بروز و شب / یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا / یکی حصار و دوم جوشن و سیم مغفر
سر مخالف و پشت حسود و ترک عدو / یکی ببر و دوم بشکن و سیم بستر
نصیب و بهره و قسم مخالفت ز فلک / یکی بلا و دوم محنت و سیم کیفر

بستست رنگ روی مرا بر میان خویش / کرده سرشک چشم مرا در دهان خویش
کر بر میان ستم کند از بستن کمر / با من جهان کند که کند با میان خویش
از بسکه هست یاد لبش بر زبان من / یابم حلاوت لب او در زبان خویش
دارد ز پرنیان تن و کرده بر مرا / چون تار پرنیان ز غم پرنیان خویش

بر مه

تیر مژه کشیده بابروی چون کمان / بر من کمین گشاده به تیر و کمان خویش
نا داده دل بمن دل من بایدش همی / زان خواهد آن بمن که همی بنهد آن خویش
یکذره مهر در دل نامهربانش نیست / شرمش نیاید از دل نامهربان خویش
اصل زیان هر کسی از دشمنان بود / اصل زیان من همه از دوستان خویش
یکبوسه بایدم از آن لب لعل او مرا / تا صد هزار سود کنم بر زیان خویش
تا دست یافت بر دل من دلستان من / تنها نشسته ام ز دل و دلستان خویش
بر من چرا ببوسه بخیلی همی کند / چون من بر او بخیل نباشم بجان خویش
جاه دست کار غوان مرا کرد زعفران / در آرزوی چهره چون ارغوان خویش
جاه منم که گر بجمالش نظر کنم / در ساعت ارغوان کنم از زعفران خویش
دورم ز روز وصلش و هرگز ندیده ام / دوری میان روز فراق و میان خویش
در آرزوی سی و دو لولوش هر شبی / دریا کنم ز لولوی گوهر فشان خویش
نور از کسی دریغ ندارد دو چشم من / همچون دو دست صدر اجل بو زبان خویش
ان مجد دین و عمده اسلام و مسلمین / کاسلام ازو شده است مکین در مکان خویش

خورشید خاندان نبوت نظام بیت — در علم چون علا شرف خاندان خویش
صدری که جد و مجد بنا زد بذات او — روز و شبان چنانکه شعیب از شبان
گردش زمانه با همه خلق امتحان خلق — آخر زمانه طیره شد از امتحان خویش
گشتست میزبان امل از ذکر بذل او — مهمان خجل شد از کرم میزبان خویش
تا قهرمان کنج سخاوت از و شده — فهرست کنج را همه بر قهرمان خویش
از بسکه او براه عطا نشان کند — گرد جهان نشانه شد است از نشان
ای در زمانه قلم و لوح ساخته — اسرار لوح کلک ترا ترجمان خویش
مهدی بود که ظلم برآد مهد گسترد — مهدی تو بی درین صفت در زمان خویش
گرد استان دست تو در جهد بشنود — طی کرده گیر حاتم طی داستان خویش
هرگز ندیده اند قرین تو بی قرین — در قرنها کواکب قرآن قهران خویش
پیوند چنانچه با زمین زاسمان زحل — قدر ترا کند زحل از آسمان خویش
چون مشتری ضمان جهان نقبال سعد — زان دارد ت خدای جهان در ضمان خویش
بر لفظ و مدح تو که همی آفرین کند — لولو ز بحر خویش جواهر زکان خویش
استفهام

دریاکرانه

دریا کرانه دارد و دریای فضل تو — نموده هیچ وقت کسی را کران خویش
با جود اش پیدا وانکه چرا فتاب — اورده مرکب چو فلک زیر ران خویش
دریای بیکران چو بر کاش کران شود — ماهی از او بماه رساند فغان خویش
بار رعیت از تو سبک شد چرا که — بار زمین گران ز رکاب گران خویش
با آنکه چرخ بوسه دهد بر رکاب تو — هرگز ز راه عدل نتابی عنان خویش
از سیم و زر همیشه چو نرگس و هیدان — ازانکه همت تو نشد بنجان خویش
هر روز اگر جمال و جلالت فزونترست — من دیده ام دقیقه این در گمان خویش
دارنده جهان جمال و جلال تو — زینت همی تمام کند در جهان خویش
آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت — ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
زانسیب چرخ اگر برسیدی روان او — کردی بنام تو همه شعر روان خویش
از سیستان بغزنه نکردی بسیج راه — سوی تو آمدی همه از سیستان خویش
گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی — هستم کنون مقدمه کاروان خویش
پنهان نهند گنج و من اینک نهاده ام — گنجی بنام تو زشنه در نهان خویش

هر که کارزو همی شب تو گیرد دم / پنهانش را پدید کنم در میان خویش
چشم ثنا و شکر تو واجب که دیده ام / مغز عطا و بر تو در استخوان خویش
خشنودم از زمانه که مدحتگر توام / چون ناگه مجلس تو ز بخت جوان خویش
گرچه درین دیار غریبم ز جود تو / با خانمان خویشم و با آب و نان خویش
ز انجمله نیستم که ازین پیش گفته اند / ای من غریب و ممتحن از خانمان خویش
تا در زمانه جشن بهار و خزان شود / خرم گذار جشن بهار و خزان خویش
با دولت و جاه تو ایمن ز روزگار / ایزد نگاهدار تو اندر امان خویش

دلم عاشق شد و فرمود من برحسب فرمانش / در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش
پریشان زلف دلبندان دلم بربود هر ساعت / پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش
قرار و خواب و شیرینی ز جان و چشم و عیش من / ببرده از من دندان لب شیرین و دندانش
لبش یاقوت خندانست گر یاقوتش نبیند کس / اگر وقتی ظفر یابم بر آن یاقوت خندانش
جمال حور عین دارد مگر کز روضه جنت / بدنیا از پی فتنه فرستاده است رضوانش

گر از مشرق

گر از مشرق برآید چشمه خورشید هر روزی / ز رخش خورشید خندان گشت و مشرق گریبانش
که وصلش همی جستم درازی شب وصلش / بشد وا از آه می جستم مگر در روز هجرانش
شکست زلف آن دلبر دلم بربود هر لحظه / که در زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانش
بهر پیرایش اگر در زلف او ره یافت نقصانی / جمال او و عشق من زیادت شد ز نقصانش
بقصد گوی با چوگان بمیدان ویش روزی / ز زلف او و چشم من ز حد بگذشت چوگانش
خم چوگان او با گوی هر ساعت بمیدان در / همان کردی که روزی با دل عشق از زنخدانش
ز رشک آنکه تا با زلف مشکینش نیامیزد / با ب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش
دلم را و خم زلفش بزندان کرد عشق او / چو مداح خداوند است بگذارد ز زندانش
رئیس شرق مجدالدین ابوالقاسم علی کاورد / مزین کرد عالم را بعدل و علم و احسانش
خداوندی که در انواع دعوی خداوندی / ز اعداد نجوم آسمان بیشتر برهانش
سلیمان قدر آصف دل محمد خلق حیدر کف / که مثل خود بدیدندی اگر دیدندی ایشانش
نه خورشید و نه کیوانست هم خورشید و کیوانست / همیچون اند در قدر و محل خورشید و کیوانش
چو در دیوان بود بزمش بایوان آمی / که هم خورشید و هم کیوان همی آید ز ایوانش

کفش چون الحیوانست عمر شکر مدحت را | که همچون خضر پیغمبر حیات از الحیوانش
معاذ الله معاذ الله اگر حیوان چنین بودی | بعمر جاودان بودی سکندر نیز مهمانش
ندانم سوره در مکرمت کان نیست در ذکرش | ندانم آیه از محمدت کان نیست در شانش
بعز عدل او گشتست هم روشن هم آبادان | بدان موضع که روز ظلم تاری کرد و ویرانش
از آن عهدی که بر درگاه میمونش ملازم شد | بگوش آواز یک مظلوم نشنیدست دربانش
سخا را کار چون زر هست با دست سخاورزش | سخن را لفظ پر در است با لفظ سخندانش
بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد | اگر ابری همی خواهی که از علم است بارانش
جهان را گرچه نعمتهاست در پیدا و در پنهان | کم از یک جو او یابی همه پیدا و پنهانش
اگرچه بهترین خلق عالم را پسر باشد | بزرگی را پدر رفت تا برادر خواند سلطانش
اگر مردم بفضل علم در عالم شرف یابد | همی خدمت کند اینش همی مدحت کند آنش
شنیدستم ز دانایان که در خاکش جان باشد | بدان جا نیست در جانش که با جان ماند در جانش
ز عزم او همی گوید بجاه او همی نازد | خود از آغاز و انجامش جهان مبدا و پایانش
خداوندی که اندر نامهای زینت و رفعت | همیشه از خداوندان خداوندست عنوانش

بدان سخن

بدان سخن که در آفاق چون او نیست در ارکان | دعا گویند آفاقش ثنا خوانند ارکانش
به از بنده نگوید خلق مدح مجلس عالی | به تیغ مسلم کرده اند اهل خراسانش
ز شعر بنده پرورشد دهان و لفظ هر رادی | که مدح مجلس عالی پر از در کرده دیوانش
بدین حسن و طراوت شعر اگر مسعود را بودی | هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش
همیشه تا همیخوانند در اخبار و در قرآن | حدیث یوسف و حسنش حدیث نوح و طوفانش
جهان دل باد او وانش خرامان مصر و او یوسف | خداوند جهان داده بقای نوح و لقمانش

نیکوئی بر تست و عاشق دیگران بر نیکوئی | نیکوئی بد خو کند معذوری اندر بد خوئی
من که بر تو عاشقم با من نسازی گو مساز | با نکوئی ساز شوکت عاشق آمد نیکوئی
کار شیران نامد از آهو و من در عشق تو | حشمت شیران همی رانم بچشم آهوی
العجب تو تا کهن کرده زکشت روزگار | عشق تو با من چرا هر روز بفزاید نوی
مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده که | هم صراط مستقیم و هم صراط مستوی
گر بجای بود نقش مانوی چون روی تو | هست معذور آنکه بگراید بکیش مانوی

با وصالت جفت گشتن خود بود ممکن مرا　　گر تو یک ساعت بپایی فرقت من نغنوی
من ز شادی طاق گشتم تا غمت شد جفت من　　تا ترا با سنگ چشمی جفت شد طاق ابروی
دیده نتوانم که بندم چشم من از رخسار تو　　پس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی
حسن و دلبری و امیری با تو ماند اندر جهان　　همچو با صدر اجل رسم و نهاد خسروی
مجد دین صدر معالی تاج عزت میر شرق　　عمدة الاسلام ابوالقاسم علی علوی
افتخار آل یاسین سید سادات هست　　جبهه حبل المتین و نقطه داوودی
نامداری کز وجود دست جود آرای اوست　　ابر سوداری و کان محجوب و دریا منزوی
ای فلک هرگز نیابی پایگاه صدر او　　چند مقصود و بپایی چند بیهوده دوی
جاه او یا از شرع جدش باطل و ناچیز گشت　　چون روا دارد که کلکش پیشه دارد جادوی
لفظ بپذیر و طبع بدی تا بگویی مدح او　　دین کجا گیرد درستی تا بجدش نگروی
ای خداوندی که مجموع فضایل صدر تست　　کی عجب گر من شوم از مدح کبر و معنوی
گرچه هر سادات را گیسو بود منشور خلق　　تو بدین عالم نسب منشور فخر گیسوی
گر مسلط گشت بر تو علت از روی نیاز　　پس مبارک باد طبعی سخت شافی داروی

یکجهان

یکجهان در وعده و هر دو جهان بر همت است　　پس بگویید تا کدام این یا آن دهی
با معالی همنشینی با معانی همرکاب　　با فضایل همعنانی با شرف همزانوی
در سر توفیق چشمی در بر دانش روان　　جان رادی راستی دست سخا را بازوی
هست اندر هفت کشور خلق پهلوی تو　　گر ز رگی با سپهر هفتمین هم پهلوی
حرمت عالم رکاب و نعل میمون مرکبت　　برترست از تاج پرویز و ز تخت خسروی
کشوری روزی گر از تمکین بزندان چه بست　　عالمی در یک بدن موجود چندان تو یی
بو العجب وانده مپرور از نهایت رایت است　　در سخاوت از نهایت چشم همی بیرون شوی
چون هنر با هرچه محمود باشد هم رهی　　چون خرد از هرچه نامحمود باشد یکسویی
در همه دلها فشاندی تخم نیکی لاجرم　　از ره بها چون نبات نیک کاری بدروی
مجلس تو ز آسمان اندر شرف عالیتر است　　ار زمین آواز سایل نادرست ار بشنوی
گر روی با راه انصاف از همه ارباب نظم　　کس چنین نظمی نیاراید بدین روی دری
لعبتی کردم که از روی نیکویی کرده ام　　لعبتستان خلخ و نیکوان مبغوی
گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی　　معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی

در تو ای تاج المعالی عالی آید شعر نو — همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی
تا همی خوبان بخوبی دل برند از عاشقان — که بقد سروی و که بزلف ملتوی
سروری بادا همیشه همت و کام و مراد — گشته گشت دولت ز آب سعادت پروری
ذکر نام نیک تو در کل عالم مشتهر — نامه عمر عدوی دولت تو ملتوی
پیشگاه تست دولت نیک بادت روزگار — بدلقب روزگار دشمن و عیشت قوی

قد من شد چو الف خم شست بخم — دل من زار چو دو چشم دژم یار دژم
دل دژم گشته و قد چفته ز [illegible] — دیده چون چشم دژم [illegible] ز لعلین بخم
عشق زلف و لب معشوق بیکشم بستد — پیشه عشق همه وقت چنین بود بغم
دل من وقف لب و چشم صنم گشت بلا — کیست تا دل بکند وقف لب و چشم صنم
همه وقت ز عشقش ستم و ظلم کشم — عشق گویا همه خود معدن ظلمت و ستم
ز لب و غمزه بمن نوش همی بخشد و نیش — من بدین عشق لقب بیش همی بینم و کم
سبب لهو و غم زلف و لبش گشت که دید — ماه رویی که سبب لهو شد و موجب غم

سخنش

سخنش هست بتلخی سبب وحشت دل — و هنرش هست بتنها سبب وحشت دم
بد و لعلت همه خوب‌پاکی و خوشیت — بکنین بود همه مملکت و دولت جم
دل من گشته چنین خسته مسکین ز رخش — پس نگویی ز چه شد دیده ما معدن غم
زلف مشکینش بدل خستن من موصوفست — چون دل مؤمن ملک بتوفیق اسم
قطب فضل و ملک دولت و مجموع علوم — قبله همت و بل فتنه بغم دشمن کم
همه وجه مسلم همه وجه مثل — همه فضل مقدم همه علم علم
زنده زاو گشت همی عدل و از تیغ عجب — که شود زنده چو پیوسته شود گشته بغم
مدح و فضلش نبود جز همه مقصود سخن — جود و بیتش نبود جز همه مقصود الم
یم بود معدن لؤلو بیقین گشت هست — سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلو و یم
حکمت و جود بدست و بدلش میشود — ه بکف عمدا چه است و بدل گنج حکم
نبود فضل چو نقص و نبود نیک چو بد — نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم
دل و طبعش سبب حکمت و فضلند بلی — نبود نسل و نسب چون نبود [illegible]
وقت عفو و گه خشم بر دشمن و دوست — هم بمنع همه چون نوش بود نوش چو سم

فلکی گشت همت علما گشت سنجلق
ملکش بنده خلق و فلکش تحت قدم

خدمتش هست همیدون بوسیلت کعبه
حرمتش هست همیدون بفضیلت زمزم

بنود خدمت هیچش بنبوت و محجب
که همی جلوه کند فعل نبوت بقلم

منبر پیش قلمش عیش سخنگوی فصیح
هست نزد سخنش صابه و عیسی معجم

هست موصوف ز طبعش بلیمی چو چون
هست منسوب ز دستش بسخایی قلزم

هست عزمش همه وقت چو عقلش محمود
هست فضلش همه وقت چو حزمش محکم

قبله خلق مجسم گشت به دل و طبع
کس بدین منقبت و فضل نخیزد مجسم

گشت مخصوص وجود و عدم جود بد و
نه چنو دیده وجود و نه چنو دید عدم

خدمتی کردم و زین پیش نگفته چنین
خود چنین خدمت مخدوم که گوید خدم

هست معروف ز معجم نخستین و هم
این قصیده که همه موجب عیب و سقم

جوهرش دولت و گشته همه شغلش منظوم
چیمش نعمت و عیبه همه خو یا ضم

سنگت توده توده نهاده برار عنوان
زلفین حلقه حلقه امانه دلستان

زان

زان توده توده تنگ ایدم حقیر
زاین حلقه حلقه تنگ آیدم جهان

چون قطره قطره آب لطیفت عارضش
و ز نور شعله شعله نهاده برار عنوان

زان قطره قطره است چون بخار
زین شعله شعله نار است چون دخان

هر روز دجله دجله ببارم مرا زه چشم
کو طرفه طرفه گل شگفته بوستان

زان دجله دجله بغداد و دره مسند
زین طرفه طرفه بغداد شر نوان

تا پشته پشته بار فراقش همی کشم
چون ذره ذره گرد مرا در هوا ان

زان پشته پشته چو کاه ایدم سبک
زاین ذره ذره چو کوه آیدم گران

هجرانش پاپا را ز من برد و خواب و خورد
من جیره جیره داده بدست غاغان

زان پاره پاره شود مرا جگر
زاین جیره جیره شود چشم خونفشان

چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او
نجم ز تحفه تحفه دولت دهند شان

زین نکته نکته رنج و جراحت
زین تحفه تحفه قبول خدایگان

معشوقه طرفه طرفه نماید گل از رخان
و ز مشک نافه نافه گشاید برار عنوان

زان طرفه طرفه فروشان همه خجل
زین نافه نافه گشایان همه دهان

خالش چو دانه دانه سپند است زیر لب
زلفش چو حلقه حلقه کمند است بر رخان

زان دانه دانه نارم شده سر بسر سرشک
زین حلقه حلقه حلقه شده بر دلم جهان

رویش چو توده توده گل لعل در چمن
خطش چو تازه تازه بنفشه ببوستان

زان توده توده توده مرا لعل پر ز زر
زان تازه تازه تازه مرا عشق پرنیان

چشمش بجمله جمله ز من هوش برد و صبر
جعدش بپاره پاره ز من دل برد و جان

زان جمله جمله جمله برانم ز دیده اشک
زان پاره پاره پاره کنم جامه در زمان

ای نموده تیره تیره سلسله بر ارغوان
وای کشیده چنبره چنبره غالیه بر مشکدان

هر زمان زان تیره تیره تیره روی ابر و میغ
هر زمان زان چنبره چنبره بوی مشک جهان

رشته داری رشته رشته پر ز گوهرهای ناب
بسته داری بسته بسته دلت بند پرنیان

هر زمان زان نافه نافه نافه مشک چگل
هر زمان زان توده توده توده شیرین روان

خوشه خوشه جعد تو ماند است زیر زرگون
حلقه حلقه زلف تو ماند است زیر گلستان

هر زمان زان خوشه خوشه خوشه بارم ازی عقیق
هر زمان زان حلقه حلقه حلقه کردم چون کمان

نکته

نکته نکته گر بپرسد صدر دین از حال من
اندک اندک پیش او زین حال بگشایم دهان

هر زمان زان نکته نکته نکته گویم غریب
هر زمان زان اندک اندک اندکی جویم امان

ای لعل فتنه بر لب چون ناردان تو
اشکم ز حسرت تو چو در در دهان تو

از فربهی و لاغری رنج و صبر من
نسبت همی کند سرین و میان تو

بیگانه وار میکنی از مهر من کنار
من مانده در میان غم بیکران تو

هستی بچهره حور بهشتی در روزگار
آرد ز بهر مجلس خسرو نشان تو

ای جود پروری که در آفاق جود تو
مقصود گشت بر کف گوهر فشان تو

چرخ رفیع قدر نیابد بجستجوی
یک آستان رفیعتر از آستان تو

وز بهر قدم ذات بپیوند مجد و جد
یک خاندان قدیمتر از خاندان تو

پیش از وجود نیک و بد از کار نیک و بد
آگه شود بذهن و دل کاردان تو

پر هی ز ذات خویش برون برد روزگار
چون بر فراخت رایت بخت جوان تو

شاها منم که چرخ نیابد چو مرا
کرد از برای کسب شرف مدح خوان تو

راحت فزای گشت ز رخ رهرو عین — اشعار من بمجلس همچون جنان تو
تا بر سبیل فایده خوانند سرکشان — اخبار مکرمات تو در داستان تو
از دولت مواهب و اقبال جاه تو — با دوام کان عز و شرف در مکان تو

رخ تو ارغوان باغ تو جانست — غم تو حلقه گوش جهانست
کلاه عشق تو بر فرق عقلست — شراب مهر تو در جام جانست
خیال هیچی از چشم عالم — ز چین آن نگار تو نهان است
دل بیمار ما را از لب تو — شفای انگبین و ناروانست
ز بار عشق تو گیتی بنالد — که بار عشق تو بار گران است
گران جانیم ز ما با آنکه واقف — که ما را با تو جان اندر میان است
ندانم تا وصال تو چه عینیست — که بیرون از جهانش آشیان است
علاء الدین سر آل محمد — که چون اجداد خود صاحبقران است
خداوند خداوندان که قدرش — طراز آستان و آسمان است

بزرگی

بذکرش برفراز منبر عقل — خطیب مملکت عالیان است
ز عکس تیغ افریدون نشانش — تن ضحاک حاجت پر روانست
برای سینه اعدای او را — ضیا از جبهتش برق سنان است
زهی جمشید ملک دین و دولت — که فرمان تو در عالم روانست
برنگ خامه نقاش دولت — صور پرداز رزق انس و جانست
خط طغرا کش منشور جودت — بقا فرسای مال بحر و کانست
جهان را شعله خشمت بسوزد — که خشمت را جهنم در دهانست
سر زلف هوای خدمت تو — کمند گردن شاه جهان است
ستایش زینت از رسم تو گیرد — که رسمت زیور کون و مکان است
۷ حدیث حسن تو در هر زبانی — چو مدح پادشاه خاندانست
در استسلیم تو از طبع تو دایم — مکارم کاروان در کاروانست
ز بهر امن عالم داده دین را — حسام تو بهروزی ضمانست
جهان از حزم تو بفزود آرام — که حزم تو جهان را پاسبانست

خداوندا درین ابیات بنگر
که هر لفظیش گنج شایگانست

بدین خلعت ترا در عالم سپهر
امید دولت و بخت جوانست

چو از من ناید این خدمت بواجب
که این خدمت نه کار این دانست

بگویم من فراق استانت
که خذلان فرقت این آستانست

همیشه تا زباد مهرگان
نصیب باغ و بستان زعفرانست

به سپه روز بزمی چون درزمانه
بهار بخت تو با مهرگان است

دست چمن گرفت سر زلف آن نگار
تا مشکبوی گشت در او همچو زلف یار

گر زانکه نو بهار ندارد زبیر زلف
پس در چمن ز زلف چرا گشت مشکبار

بستان و باغ گاه نظاره بچشم خلق
چو جنت برین بهشت است آشکار

گر در بهشت چرخ رسد قیمت و فنا
بستان و باغ بس بود از بهر یادگار

تلقین کند چمن بسخن عندلیب را
مدح علاء دین شه سادات روزگار

چون گل نقاب در چمن از روی برگرفت
می گیر در چمن ز کف یار گلعذار

رخت

رخت مرا بسوی گل و مل چه لایقست
چون یار گلعذار مرا نیست میگسار

بر روی یار از گل و گلشن مرا چه سود
بی وصل دوست بر چمن گل مرا چه کار

بستان که خاص و عام برو دل ببسته اند
مثل نگار خانه چین است زرنگار

شاخ شکوفه بر سر بستان زمان زمان
بی منت سپهر ستاره کند نثار

عاشق بیاد دلبر گلرخ همیخورد
باده برنگ لاله در اطراف لاله زار

آن باده که درد دل ببرد کار عقل
گیتی می تربیت او شود هزار

آید که بوسیلت او بر درخت جان
چشم امید خلق بدید است روی بار

روزی که در حجاب بشد آفتاب چرخ
بر چرخ جام نور دهد آفتاب وار

تا رنگ و بوی گل صفت رنگ و بوی اوست
دل را چو او ندید چه داشت خار

جان عزیز هر که بدو شادمان نشد
در غم چو دشمن ملک اباده گشت خوار

از باده یاد عایده بر من کجا وزد
چون در فراق یار دلم گشت خاکسار

ماهی که از جمال رخ او بر آسمان
تعلیق آفتاب سپهر صد هزار بار

گرچه دلم قرار ندارد ز عشق او
دارم همیشه اندوه او در دلم قرار

این هدیه‌ها که مانده او در دلم گرفت / یک عهد از کنار دلم کی کند کنار
جانم چو بارنامه‌ای دید در خیال / غم در دلم ز قوت سودا گرفت بار
از هجر او فکنده فلک پیچ پیچی / در عشق او ز بهر جهان راه زینهار
کردم شمار سوختگان هوای او / آمد از ابتدا اول خورشید در شمار
شاه شرف محمد بن حمید را که هست / مقصود آفرینش و محبوب کردگار
آن بحر ابر دست که نشنیده گوش عقل / به آفرین او سخن آفریدگار
اجرام چرخ راز مساعیش حل و عقد / اسلام شرع راز ایادیش کار و بار
شرع از حصول فطنت او مانده بیگزند / ملک از قبول دولت او گشته بختیار
در حضرت خجسته او مجد را سکون / بر درگه مبارک او بخت را مدار
ای روح را بهدیه اکرام حق شناس / وای شخص را بتحفه انعام حق گذار
از جنت وفاق تو جنت بود نسیم / وز دوزخ خلاف تو دوزخ بود شرار
افلاک از ولایت امن تو در امان / آفاق از حمایت تیغ تو در حصار
قصر کرم بطبع جلاد تو [illegible] بلغ / حصن سخا ز دست کریم تو استوار

کی

گیتی همی نهد ز پی نام تو تخت / گردون همی نهد ز پی حاسد تو دار
با زیست هیبت تو که از غایت توان / در صید که کند ملک الموت را شکار
گوش فلک زبانگ فنا یابدی امان / گر دارد ای ز نعل براق تو گوشوار
دست مهابت تو بهنگام معرکه / زلف ظفر گرفته بتیغ چو ذوالفقار
هر جان که از شراب خلاف تو مست شد / تا روز حشر سر نکند خالی از خمار
گر حکم تو ز روی زمین پای درکشد / بیرون کشد ز دست زمین آلت قرار
شاها نگاه کن که همی آلت خوشست / جان را ز لطف و لذت این نظم خوشگوار
گر هست در میان سخن مثل این نکو / ور هست مثل این گهری در زمین بیار
چون شاعران نیک معانی بجسته‌ام / در مدح بی‌نهایت تو راه اختصار
حاشا اگر ز صدر تو دوری بود مرا / نزدیک تو بشعر گرا باش این شعار
تا گوهرت از پی عمر دراز دهر / دست فنا ز دامن این هفت و این چهار
در قالب بقا بتو باد از ثنا سلب / در ساعد ثنا بتو باد از بقا سوار
احباب تو ز رحمت اقبال شادمان / اعدای تو ز آفت ادبار سوگوار

بهیچ وقتی اگر نام کهتری شمری / مرا و نام مرا اندران بشمار شمر

دران شمار که یکتن مخالف تو بود / ز روزگار ببار و دران شمار بتر

قمار کرد قسم با منازع تو بغم / ببرد عمر منازع دران قمار قمر

نگار غم ز سرم دور برد به آب دو چشم / یکی مرا بسزا که ازین نگار بنجز

اگر ز چشم تو خوشنود یا نگار کنم / ز جام زهر بود مر مرا نگار شکر

چرا همیشه بجرم و خطای من نگری / بفضل خویش برین عذر چون نگار نگر

دریده پرده من بیشتر مدار فلک / تو نیز با قه پرده برین مدار مدر

X [illegible]

با حسن باغ و فر بهار و جمال گل / نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

پر نقش آذری شد و پر صورت پری / باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل

گلبوی و باده نوش بدیدار گل که هست / امروز روز باده و مه سال سال گل

با گل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کن / پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل

بلبل

بلبل ز حسن باغ نه بهر گل زند ز سوز / عین الکمال در رسد اندر کمال گل

چون بزم پادشاه و چون روضهٔ بهشت / شاخ از نوای بلبل و باغ از جمال گل

گویی بهشتی است باغ خداوند مجد دین / رضوان بدست خویش نشاند نهال گل

فرخنده گشت طالع باغ از بهار نو

وقت بهار نو چو برآید نگار نو

X

گر فاش کرد راز مرا راز عندلیب / گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب

چون عندلیب ناله کنم در فراق یار / وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب

پرواز جان من همه بر سوی دلبر است / تا نزد گل بود همه پرواز عندلیب

جان را ز دوست گر گله با عشق همدمست / گل را ز ناز است گر گله ناز عندلیب

ملک چمن که زاغ خرابه کرده بود / بسته بهار رو داد همه باز عندلیب

با دل خوش است نغمت دیدار دلبری / با گل نکوست نغمت دمساز عندلیب

گر مدح صدر موسویان عندلیب کرد / اینک درین سخن منم انباز عندلیب

اکنون ولایت گل و عندلیب راست / گر در جهان غنیمت غزل از غریب راست

مرغان همی زنند همه شب نوای باغ
آن به که قصد باده کنی در هوای باغ

از خرمی که روضه باغست بنگرید
رضوان همی برد همه خویش از برای باغ

با باغ و سبزه قصد قدح کن که در بهار
جان راحتست میل سبزه و دل راحتست رای باغ

چون روی دوست نزهت چمن و باغ دلکشست
بگشای دل بدین چمن دلکشای باغ

هر گوشه‌ای ز باغ بهشتیست ای نگار
اکنون که بهشت نخواهد بجای باغ

گاهی اسیر گوشم و گاهی اسیر چشم
آن از برای بلبل و این از برای باغ

بلبل چو میل سیه شرق بباغ داشت
داد آن گرفت داد سخن در هوای باغ

قیمت باغ قامت گوز بنفشه راست
هرگز مباد قامت گوز بنفشه راست

از رعد کوهها همه پر بانگ و مشغله است
وز برق چشمها همه پر شمع و مشعله است

آن بادها که بر سر گلها همی وزد
از زندشان خاک زمین گاه زلزله است

از ژاله‌ها بهم شده تا روی لاله‌ها
گویی که روی لاله ز ژاله پر آبله است

اندر هوا ز قطره باران قطارها
گویی طویله زر و سیم سلسله است

از دیدن

از دیدن ظرایف اطراف بوستان
وقت نظاره‌ها هر دم یکدل چو ده دلاست

بلبل همی بجام گل تازه می خورد
جام آر و مطربه که گه جام و بلبله است

تا روی صد برگ شرق شبنم بکام دل
ز دل مرا شکایت و از گل مرا گله است

قمری و فاخته که نواها کشیده‌اند
گویی ز دست شربت هجران چشیده‌اند

روی زمین ز سبزه و گل پر نگارهاست
وز چشم ابر بر سر هر ره نثارهاست

ناخورده هیچ باده و نابوده هیچ مست
در چشمهای نرگس مسکین خمارهاست

گویی که صد هزار چراغست و مشعله
از بس فروغ لاله که از لاله زارهاست

در رنگ و بوی هیچ بنفشه است آنچه
از زحمت بنفشه در جویبارهاست

چون زلف یار باد صبا را نسیمهاست
چون روی دوست سرو چمن را کنارهاست

خوش بود کار من و با این روزگار خوب
این روزگار رفته همه روزگارهاست

زان دل بروز کار ندادم که با دلم
از بهر مدح عمده اسلام کارهاست

آن دلبری ز دیده نرگس همی کند
از عشق دل توانگر و مفلس همی کند

باد صبا که قصد گل افشان همی‌کند   از خاک تیره در درفشان همی‌کند

خورشید وار قطره باران ز خاک و سنگ   زر عیار و لعل بدخشان همی‌کند

جمشید وار ابر بهاری بر اسب باد [بر]   گرد هوا برآمد و جولان همی‌کند

نقاش نو بهار بنوک قلم نگرد   این نقشها که قطره باران همی‌کند

در تن ز باده جان دگر کن که هر شبی   باد بهار در تن گل جان همی‌کند

گر قصد دل نسیم سر زلف دست کو   از دلبری نسیم صبا آن همی‌کند

باز این سخن حدیث و حکایت ز بلبلان   در مجلس ظریف خراسان همی‌کند

اکنون بنه که باده تو بر روی گل خوری
بر شاخ گل شکفته بر آید اگر خوری

این نالها که بلبل عاشق کند همی   بر حال عاشقان همه لایق کند همی

آن را که دل ز نشه بهار و بنفشه خوش   زلف بنفشه فتنه و عاشق کند همی

برگ گل از روایه همه روز با نفاق   وصف دل و زبان مطابق کند همی

ساقی کدام جام در آتش فکند خشت   افسرده را چگونه موافق کند همی

جامیست

جامیست می که خاصیت آن جام را   چون جان بجنبش آرد و ناطق همی کند همی [کند همی]

دستان مرغ و بلبله درگاه صبحدم   اهل صلاح را همه فاسق همی کند همی

چون همت قوام امامت کند بصبح   دفع عنا ز دفع خلایق همی کند همی

تا مملکت باده خور اکنون و عشق باز
واجب کند که هیچ نباشی ز عشق باز

پیوسته گشت سوی دل من پیام عشق   پیوسته با دو خطبه دلها بنام عشق

گل شگفته سوی گل آید پیام ابر   دل شگفته سوی دل آید پیام عشق

ما را سلام عشق رساند نو بهار   بر لفظ نو بهار برآید سلام عشق

دل بود لیس که در بر ما دام عشق داشت   دیدیم روی دلبر و دادیم دام عشق

بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست   جز نام عشق و عاشقی ای من غلام عشق

چون مرا ز عشق ملامت رسد همی   تنها نه ایستاده منم در مقام عشق

از دام عشق هیچ دلی بی‌نصیب نیست   گویی عطای تاج معالیست دام عشق

جان را خوشست در غم جانان گداختن   در عشق سوختن به و با عشق ساختن

باغ از بهار صورت چرخ انجم گرفت — سبزه ز لاله زینت باغ ارم گرفت
پشت بنفشه از غم پیری بخم بماند — گویی که عشق و مفلسی او را بهم گرفت
چون نقش باغ دید قلم کرد دست خویش — انگور نقش کردن و با قلم گرفت
نقاش باد و خاک چنین نقش کم نگاشت — صیاد حسن و عقل چنین صید کم گرفت
از خانه رخت سوی چمن برد روح را — خانه چو دام گشت ز کاشانه دم گرفت
روی زمین و دیده ابر از هوای تر — چون چشم عاشقان جفا دیده نم گرفت
شاخ شجر ز گوهر و یاقوت و سیم و زر — چون پشت سایلان خداوند خم گرفت

صدر زمانه سید سادات روزگار
ما را حمایت از همه آفات روزگار

این عالی اختران که برین چرخ اخضرند — اندر علا عیال علا ابن جعفرند
چندین هزار سال بچندین هزار چشم — مثلش ندیده‌اند بچندین که بنگرند
ز اخلاق او چو عقل همی منفعت دهند — ز الفاظ او چو علم همی روح پرورند
حرص و طمع که سیری از ایشان عجایب است — سیری همی ز مایده جود او برند

دهر و فلک که سجده بگردند خلق را — چون بندگان اشارت او را بسر نهند
با نام و کنیتش دل امت نیاز مند — گویی که یادگار وصی پیمبرند
با کنیت پیمبر و با نام حیدر است — با حرمت پیمبر و با قدر حیدرند

ای منتخب ز نسبت پیغمبر خدای
ای محترم ز حرمت پیغمبر خدای

صدری که بی‌خلاف نظام خلافت است — ارزاق خلق را بکف او ضیافت است
زانجا که قدر عالی و صدر رفیع اوست — خود بی‌خلاف حرمت او بی‌خلافت است
خلق زمین موافقت او گزیده‌اند — از بس که در مخالفتش رنج و آفت است
چون بحر بیکران هنرش را غزارت است — چون باد صبحدم سخنش را لطافت است
کیوان که پیش همت رایش بپرد — از کبر همتش بکه ز بعد مسافت است
گر در سکون بوزن زمین است حلم او — او در زمین مخوان که زمین را کثافت است
ور چند خود که بحر دمان کم ز جود اوست — بحرش مدان که بحر دمان را مخافت است
هم مرتضی حسب شد و هم مصطفی نسب — جز مصطفی نسب نشود مرتضی حسب

گر نه بگوهر از نسب مصطفی ستی
چون مصطفاش علم و حیا از کجا ستی

او را بروز خشم و رضا گر نظر کنی
گویی درست در صفت علی مرتضا ستی

گر پادشاه ملک خود نیستی ز هوش
که اختیار ملک چنین پادشا ستی

در بخت نیکنام نبودی بنام او
سلطان شام و سازش صبح گوا ستی

در حرمت و متانت و مقدار و منزلت
گویی یکی ز طایفهٔ انبیا ستی

کس نیست مثل او بدرستی و راستی
گر راست گفتنیست بگویم براستی

مخلوق را بقای ابد گر بشایدی
تا نفخ صور دولت او در بقا ستی

کوتاه باد دست فنا از بقای او
خالی مباد مسند صدر از لقای او

اول سیاستست که شرط ریاستست
او را ریاستیست که اکبر سیاستست

این حل و عقد و منع و عطا و قبول و رد
اهل سیاستست که شرط ریاستست

صدر ار ریاست از سیاست توان گرفت
اینک ریاستی که سرش از سیاستست

از شهریار حرمت او را همو گرفت
واز کردگار حرمت او را حراستست

اند نگاهبان ریاست فراستش
آری نگاهبان ریاست فراستست

کفران نعمت تو روا نیست زانکه هست
در نعمت تو کافر و کفران نجاستست

تا من ثنای تو بعبارت همی دهم
گویی که مشک سوده بعطارت همی دهم

چون آب و آتش آمده صلح و جنگ را
چون باد و خاک روز شتاب و درنگ را

کلک تو در مصاف کفایت اسیر کرد
شمشیر آب داده و تیر خدنگ را

کس چون تو تقویت ننمود دین و داد را
کس چون تو ترتیب نکند نام و ننگ را

زیر ثبات حصن تو در پیش حضور او
در سر مجال کبر نماند پلنگ را

خورشید روشنی دهد از تاثیر رای تو
یاقوت اندر آن توان کرد سنگ را

صعوه بقوت تو بگیرد عقاب را
ماهی بحشمت تو بمالد نهنگ را

اندر زمانه چون تو شکیبا نکرد و
همت ازین بنجم وهن و چشم تنگ را

آرایش زمین و زمان روی و رای تست
اندر زمین هر آنچه بهست از برای تست

چو هست عقد دل حاسد و رای روشن تو / همیشه زنده در اعدای شهریار آتش
بروز مکرمت تو شاه اختران بسحر / ز آب تیغ فروزد بگاه رزار آتش
بدست باد خزان صباغ ربر آب / کند شاخ درختان همی نثار آتش
چو شعله شعله آتش شدست برگ چنار / گمان بری که زدستند بر چنار آتش
دهان نار کفیده ز روی نعت و صفت / چو گوهر گشت درو دانه‌های نار آتش
خیال خشم تو گر بگذرد بآب زلال / طراوتش همه تف گردد و بخار آتش
اگر بمرکب تو آتشیست در حرکت / کز تحرک او هست با وقار آتش
ترا است هیبت و در دست تست قوت آب / برابر خرد تو ندیدست کس سوار آتش
اگر غبار غریبی بروی او رسید / چرا است چهره آبی چو در غبار آتش
برفت زحمت گرما بپا بسحانه خرام / رسید لشکر سرما براو گمار آتش
شدست خاطرم آتش ز آفرید ورا / ز بهر مدح ترا آفریدگار آتش
مرا ز آتش خاطر چو در شدست سخن / عجب بود صدف در شاهوار آتش
بتر آتش من فخر باشد آتش را / اگر چه سالها ندارد بفخر و عار آتش

اگر ز آب

اگر ز آب قمر دست و باد شرمنده / بنقص عیده نیاید مرا بکار آتش
همیشه تا بفروزد جهان مهرافروز / ز برگ لاله در اطراف جویبار آتش
چو نقش ناطقه باد بوستان بمان باقی / چو ابر خافیه بر بوستان ببار آتش

سرو سیمین و بار سرو سیمین آفتاب / جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید / یا کسی دیدست بار سرو سیمین آفتاب
هیچکس را نیست چون زلفین و لب بند مرا / چون بخواهد خفت بستر ماه و بالین آفتاب
خوشتر ای از جان برخ شیرین تری از جان بلب / این خوش دیدار ماه و هست شیرین آفتاب
زین زین و زینت مجلس تو یا در بزم مرا / ماهی اندر مجلس شادی و در زین آفتاب
آفتاب از رخ پدید آری و پروین از دهان / کی بود جایی که پیدا گشت پروین آفتاب
تا بجشن آرا آیین چون تو با موی جعد / آفرین گوید همی بر آل یاسین آفتاب
چون بتابد ز آسمان بنیکو یا رخ تو / اختران آسمان گویند مسکین آفتاب
گر بچین نقاش چین را لعبتی بودی چو تو / جاودان با روی پرچین بودی از چین آفتاب

بر سپهر از شرم آن رخسار با تشویر ماه
چون ز روی آفتاب آل یسین آفتاب

سید السادات مجد الدین ابو القاسم علی
کز علو چرخست و از دل ماه و از دین آفتاب

حضرت او را که باشد همتش بر آسمان
آسمان را از کواکب بست آذین آفتاب

آسمان را حضرت او در علو تمکین کند
گر کند هر ماه را در نور تمکین آفتاب

از کسوف آفت نبیند از غروب ایمن شود
گر ز رایش یابد اندر سیر تلقین آفتاب

آنچه او در گردش زمین داد ایام ترا
همچنانکه روز را داده است تزیین آفتاب

گر مصور صورت رای تو را صورت کند
بارها از قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب

روز گردد شب همی بر خاطر مداح تو
راست گویی هست مدحت نور و تضمین آفتاب

چرخ رابع گر همی گوید مر این صدر ترا
گاه ذره بیند همی چشم جهان بین آفتاب

کلک تو از گل همی زر بار و اندر نظم و نثر
گر همی زر و طلا میسازد از طین آفتاب

بر فلک مخدوم انجم افتخار آید از آنکه
خدمت صدر تو دارد در رسوم و آیین آفتاب

گر بدانسته آید چون تو یار از نسل او
یاد بودی با علا در وصف صفین آفتاب

پایگاه همت عالیت را چون دید همی
زان نیاید بگزمان از سیر تمکین آفتاب

طالعت را

طالعت بر فلک چون بر زمین باشد مکان
روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب

تا بگردد بر سپهر گوژپشت سالخورده
همچو پیر سالخورده روی پرچین آفتاب

حاسد تو روی پرچین باد و بخت تو جوان
رانده بر بدخواه تو خشم آسمان کین آفتاب

اگر بصورت رویت آفتاب استی
بجای تیره شب از روی او خواب استی

زعجب و کبر زمانه نتابدی بر خلق
گر از جمال تو نوری بر آفتاب استی

ور آفتاب چو دارد روی ز خوبی تو
ز شرم روی تو پیوسته در حجاب استی

همیشه عشرت من جز لب تو خوش بودی
اگر سؤال مرا از لبت جواب استی

دهان تنگ تو گوید ز لعل لب تو
زمانه ز آن صدف لؤلؤ خوشاب استی

ز خون دیده بگشتی رخم چو پر تذرو
اگر نه زلف تو چون چنگل عقاب استی

بریده گشتی از چشم من سیاوت خواب
اگر نه غمزه مست تو بی‌خواب استی

گر از بریدن تو دل نبرد من ز برم
بریدن از تو خطا نیستی صواب استی

همه نصیب منستی نعیم هشت بهشت
اگر بدوستی تو مرا ثواب استی

بهشت خواند می ان نو بهار خرم را — اگر بنای بهشت از گل و گلا بستی
رسید بلبل و گشت از جهان غریب غراب — چه باشد آنکه فراق تو چون غرابستی
اگر نه زلف تو بو سید می صبا و سحر — نسیم او نه چنانا ز مشک نابستی
اگر بنفشه بزلف تو اقتدا کندی — هزار گونه دراو بند و چین و تابستی
زمانه را چو زمین تازه گشت عهد شباب — خوشست ار همه در عهد این شبابستی
چمن کتاب طرایف شد است پنداری — همه طراوت عالم دران کتابستی
رباب وار بنالند بلبلان گویی — همیشه در گلوی بلبلان ربابستی
ز ابر بر سر کهسار جستن از باران — گمان بری که بر ان چشمها طنابستی
بسوی عارض گل ماند دیده نرگس — چنانکه گویی ان رعد وان ربابستی
میان سبزه چو در شال اخضر گوئی — کف کریم خداوند در سحابستی
رئیس شرق که حکم لطافت از کرمش — اگر عیان بشودی خاک و نار ابستی
امیر سید عالم نظام حشمت او — اگر عیان نشدی هول در حجابستی
گذشت همتش از هفت چرخ پنداری — که همتش ز دعاهای مستجابستی

.رادبستی

برادرست خطابش زپادشاه زمین — خطاست این اگر او را نه این خطابستی
ز لبس که وقت سخا زر دهی بان مانند — که زر به دست تو زر نیستی ترابستی
زمین از آن پرستی زخنگ سال نیاز — اگر نه بذل عطای تو فتح بابستی
ثبات حکم تو گر نیستی درین عالم — زبیم خشم تو گیتی در اضطرابستی
ز آسمان و جهان خواندمی برتبت و قدر — اگر نه عادت این هر دو انقلابستی
گر از عطات ذخیره نهادمی اکنون — مرا خزینه و مال مر الف بستی
همه جهان نشدندی اسیر منت او — اگر نه منت او ملک ار قابستی
اگر نه جود ان دست وان عنانستی — چه کیمیا بجهان عدل ملک یابستی
زهی سپهر سخاوت که گر سخاوت تو — نبا شدی همه آب طمع سرابستی
گر از شراب عطا هیچ خلق مست شدی — طمع ز دست تو سرمست این شرابستی
بسوختی فلک اکنون گر آتش را — چه هیبت تو ز خشم تو نور یابستی
برو نشدی ز قرار زمین و مرکز خاک — اگر چه مرکب تو با درنگ تا بستی
چه مرکبی که چنان عاشقست بر حرکت — که از قرار و زمین گوییا عذابستی

ط چه باشدی که
بو سیدنی صبا بسحر ط
ط خوشستی ار بهوام

نزستی ط
حلم تو ط

زمین چنان سپرد زیر پا که پنداری   زمین صحیفهٔ گردون داد و شها لبستی
اگر نه حرمت آن دست وان عنانستی   اگر نه عزت آن پای وان رکابستی
چو از غرور از ظلم بر فزونستی   چو کیمیا بجهان عدل تنگ یابستی
همیشه تا چو گریه چنان نماید ابر   که گوییا مژهٔ عاشقی پر آبستی
بقای تو چو عطای تو باد در روزی   عطای تو چو بقای تو بی حسابستی
بمن کنم نکنی از جفات یاز عتاب   عتاب به ز جفا کاشکی عتابستی

بهشت گشت باردی بهشت و فروردین   ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین
معطرست هوای چمن بنافهٔ مشک   مرصعست لباس زمین بدر ثمین
زمین ز سبزهٔ تر چون صحیفهٔ گردون   چمن ز شاخ سمن با طویلهٔ پروین
ندیم و مطرب مستان ز بلبل و قمری   بساط و بستر مستان ز نرگس و نسرین
ز خرمی دل گل چون بهار خانهٔ هند   ز دلبری رخ گل چون نگارخانهٔ چین
بباغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق   بباغ بلبل و گل همچو خسرو و شیرین

هوا

هوای باغ همی خرمی دهد تعلیم   جمال باغ همی عاشقی کند تلقین
در آن نگر که در لطف روح را راحت   بر آن گذر که بر نزهت طبع را تسکین
ز دولت چو آب داده سبزه گردان   ز عاشقیست چرا گشت آب رخ پرچین
ز دست ابر همی گل خورد شراب لطیف   بدان زند همه شب عندلیب رود حزین
اگر نه لاله بلعل چو روی شیرین شد   چرا کند نظرش عیش تلخ را شیرین
اگر نه تیغ نما بود در میان ابر   ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین
صبا ز برگ گل افکند بر چمن بستر   ز شقه همی زان طلب کند بالین
دهان گل نه صدف گشت چو ابر شد سحاب   بدو در افتد لؤلؤ همیشه در حین
همی کند همه شب بلبل از میانهٔ باغ   طواف چمن و حسن باغ را تحسین
مگر نسیم سپیده دم از بهشت آمد   که از لطافت او باغ شد بهشت آیین
اگر بهشت بنا شد ز حور عین خالی   درین بهشت گل و نرگس اند حور العین
هر آنچه در صفت از لفظ دیگران بخبر   از آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین
ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان   ز باد نافهٔ مشک و ز باده ماء معین

لبت بر کف شرابست و میل من بشراب — مرا شراب تو تا کی دهد سر و سراب
ز بهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد — اسیر عشق و شرابم اسیر عشق و شراب
اگر شراب لب لست و نقل بوسهٔ تو — خوشا شراب و خوشا از شراب است خراب
بجای صبر خرابی گرفت در دل من — بجای صبر مرا کرد فرقت تو خراب
ز چشم تا بدل من رسید نامهٔ عشق — بچشم من نرسیدست نیز نامهٔ خواب
هواست قاصد جان منست و از تو مرا — نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب
شتاب من همه سوی وصال تست و مرا — نه بر وصال درنگ و نه بر فراق شتاب
شبم چو زلف تو پیچیده و دراز گشت و سیاه — ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب
متاب زلف و پیش از تو هیچ خلق ندید — ز مشک بر رخ مه پیچ و بند و حلقه و تاب
مخواه طاقت و تاب از دلم بفرقت خویش — که تاب زلف تو از من ببرد طاقت و تاب
عقیق لب صنما تا جدایم از لب تو — همی چکد بر رو از اشک من عقیق مذاب
بروی خوب عذابم مکن که روی توهست — گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب
لبت عتاب کند کز تو بوسه طلبم — دلم ربودی و جانم کرد با تو عتاب

دلم زبهر

دلم ز بهر بوسه اسیر صد هوست — ازان دو لب بسه بوسه دل مرا دریاب
حجاب زلف ز رخ دور کن که ساعت — ز شب چه ساخته پیش آفتاب حجاب
چو چهرهٔ تو برون آید از حجاب دو زلف — برون دو مه بنجم گرفت اسطرلاب
ز شرم گوی زنخدانت بر سپهر کبود — نهان شدند کواکب چو گوی از طبطاب
ز نور عارض تو در لباس پری رفت — اگر چه بود شب تیره در لباس شباب
کنون ز حسرت روی تو بر قسم همه شب — فلک بگریه و همرنگ سرشک او سحاب
هوای دلبر جانم همه خطا و خطاست — ثنای مجلس عالی همه صواب صواب
رئیس شرق علی ابن جعفر آنکه فزود — بزرگی حسبش را بزرگی انساب
لقای او مثنیند چو چار ارکان — بزیر سایهٔ این خیمهٔ چهار طناب
لقای او عوض نعمت همه اسلام — لقای او سبب حرمت همه احقاب
شراب مدحت او راز نعمت حریف — حروف مدحت او راز حرمت اعراب
بطبع چند روز در مدیح او تطویل — ز عقل چند بود در صفات او اطناب
گر اشد است مقر بشمار ریگ زمین — گر اشد است مقر حساب قطرهٔ سحاب

چگونه مثل تو باشند مهتران بسجل
ز جنس ما بجما آمده است پر زباب

زمرکبت که تن ورنک کوه دارد و باد
زمانه را عجبست و ستاره را اعجاب

شود ز سرعت سیرش همی شهاب خجل
شود ز آتش نعلش همی ستاره بتاب

کهی چو باد کند کوه رهنک بعنان
کهی چو کوه کند باد را کران برکاب

بدست و پای گرفتست شکل تیر و کمان
ازان بود که بتک چو تیر در پرتاب

همیشه تا بجهان ابتدا بود ز یکی
بزی و مدت عمر ترا مباد حساب

X

اگرچه عشق بتان سربسر بلا باشد
دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد

دلم بلای من و عاشقی بلای دلست
بلا که دید که همواره در بلا باشد

غلام قامت انم که قامتم همه سال
چو زلف او ز غم زلف او دوتا باشد

چو با قبا و کله دیدمش یقین کشتم
که ماه را کله و سرو را قبا باشد

صبا نسیم سر زلف او همی آرد
همیشه مونس من زان سبب صبا باشد

بهار و سرو و کل و سوسن از دو دیده من
جدا شوند چو از پیش من جدا باشد

چو عارض

چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بچشم
اگر بهار نباشد مرا روا باشد

جفای او بدلم از وفا عزیزترست
نشان عشق پسندیده جفا باشد

رخش چو لاله سیراب و عارضش چو گلست
ازان قبیل چو گل و لاله بیوفا باشد

زمن مخواه خردمند و پارسا بودن
کهی که بر دل من عشق پادشا باشد

بران جمال و بران صورت و بران دیدار
کسی چگونه خردمند و پارسا باشد

غایت عشق و مرا عشق اوست راحت جان
عجب کسی که مرا راحت از عنا باشد

ز بس که در غم یاقوت او گهر بارم
همیشه روی مرا رنگ کهربا باشد

گواه عشق منست اشک لعل و چهره زرد
که حق درست نگردد چو بی‌گوا باشد

مرا بیان و زبان با بقای هر دو بود
ستوده چیز مراین هر دو را بقا باشد

ازان همیشه دلارام را وفا خیزد
وزین همیشه خداوند را ثنا باشد

تو یا که مهر تو در مهرگان بهار منست
که چهرهٔ تو گلستان و لاله زار منست

سرم ز باده عشق تو پر خمار شدست
ز بوسه از دو لبت داروی خمار منست

قرار من همه با زلف بیقرار تو باد / که تاب حلقه او منزل قرار منست

اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ / شب وصال تو تاریخ روزگار منست

مراد و نام که غزلهای ابدار مراست / ز عشق تست که از عالم اختیار منست

دلم ز عشق تو آخر بکنج خویش رسید / که روزگار بوصل تو خوش گذار منست

بهرچه رای کنم یابم از فلک یاری / از انکه دولت خوارزمشاه یار منست

علاء دولت و دین انکه همتش گوید / سیاستش سبب حفظ و زینهار منست

ندا کند بفلک هر زمان شجاعت او / که خنجر تو از گرز کاوه رفت

بروز معرکه کر نصرت اشار کند / بروز معرکه نصرت در اشار منست

حصار دیمم و دین خدای عز و جل / مسلمت ز آفت که در حصار منست

بدان ظفر که معین کند ستاره شمر / چو من بجنگ برون آیم از شمار منست

ز تیغ شاه بجامی رسید سوی ظفر / که فر و زیب تو از روی پکار منست

برنگ ابر و لب تشنه از حرارت حرب / ز خون دشمن دین آب خوشگوار منست

اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم / روا بود که دل کفر پر شرار منست

پیام رفت بیا از زبان مرکب شاه / که وزن خاک کم از مرکب سوار منست

برو ز رزم زمین روشنست چشم ظفر / اگرچه روی هوا تیره از غبار منست

اگر ز مرکز خاکی بلنگ برون نشوم / ز عجز نیست که از حلم بردبار منست

بنعل روز وغا روی سرکشان بسپرم / چنانکه کام دل شاه کامکار منست

رسول کرد سوی آسمان سخای ملک / که کردن طمع از شکر زیربار منست

وکیل رزق هم از ایزد بسوی آدمیان / بپرس و پرس از انکه درو یار منست

فلک چه گفت چو از عمر شه سخن گفتند / که عمر او بمراد اوست تا مدار منست

بقای دولت او استوار خواهد بود / چنانکه بنیه ترکیب استوار منست

ای در حد چشم تو هاروت بابل / من در حد زهره و هاروت تو بدل

با چاه تو سایه بود آتش زهره / وز غمزه تو مایه بر و جادوی بابل

هم عیش من از مهر تو چون فرقت تو تلخ / هم هوش فر از هجر تو چون وصل تو زایل

پیوسته زلف تو اکنون دل و دانش / بر من شوان بست بزنجیر و سلاسل

دارم دل و جان مایل دیدار تو لیکن — هرگز نبود رای تو را میل بمایل

آسیمه شد از فرقت تو در تن من جان — چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل

آن شاه غازی که حسام و قلم او — آن رنج عدو آمد و این رحمت سایل

شاهی که قوی گشت بدو قاعده حق — حقی که فرو برده بد و قوت باطل

نه صف هنر دیده و نه میدان ملاقات — چون تیغ تو و کلک تو یک قاتل و قایل

آن را کشد آن تیغ هم خوی دهش شغل — جز تیغ تو نشنید کسی آهن عاقل

چون رای تو تابنده و چون لفظ تو پر در — چون سهم تو گیرنده و چون چشم تو قاتل

چون کلک تو دین پرور و ملک نوازش — از مصلحت ملک تو چون کلک تو غافل

گلگاه بدانند همه راز دل بدخواه — با تیغ تو تا بود در و خارج و داخل

شاها بوصول همه اغراض و مقاصد — جز خدمت و جز مدحت تو نیست وسایل

پیداست مقامات تو در ملت و در ملک — پنهان نبود در شب تاریک مشاعل

خو کرده طمع در نظر عاطفت تو — خو کرده بود مار بآواز جلاجل

زان داد مرا عمر جوان خلعت پیری — زیرا که ثناهای تو بود دم متواصل

هرچند

هرچند که هستم بسخن طوطی و بلبل — سنجاب و خز اینم بدل شد بحواصل

با اینهمه اصحاب نظر فهم که بیابند — دریای مرا اهل سخن معبر ساحل

گر مدح ترا بر عرب عار بخوانم — الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل

تا شعر بود در دو زبان اصل بلاغت — تا فضل بود در دو جهان اصل فضایل

با داد زبان بهره تو مدحت عالی — با داد جهان حصه تو نعمت شامل

بر روی آفتاب تو آن زلف تابدار — زان سبب تا دو سلسله گشت آبدار

زلفت چگونه روی ترا پر نگار کرد — بر آب و آتش ار نکند هیچکس نگار

ور رهگذار مورچه بر آب و آتشست — خط را نگر و عارض رنگین تو چه کار

در زلف اگر قرار نبینی عجب مکن — کی دیده که دود بر آتش کند قرار

زلفت نگار رسم زلب ابرار است — گر هیچگونه بوی بخور آید از نگار

در زلفت از درازی روز شمار نیست — لیکن شکنج و حلقه فزون دارد از شمار

گر تاب و پیچ حلقه زلف تو صبح نیست — خورشید را چگونه گرفتست در کنار

باد سحر که بر سر زلفت گذر کند / تا شب نسیم مشک دهد خاک را انتشار
بس هوش و عقل بر سر زلف تو بسته اند / ترسم بباد وشان دهد از زلف باد بار
گر نه نسیم لطف خداوند باد نیست / پر مشک چون شود سر زلف تو مشکبار
تاریخ فخر و قاعده مجد مجد دین / کایزد چو اهل دانش و دین کرد اختیار
قطب علو و تاج معالی که یافتست / علمی که در جهان ز علما ماند یادکار
کشته ز سهم کوشش او رنگ شب سیاه / مانده ز بیم بخشش او شخص زر نگار
بر مقتضای همت و بر حسب بخششش / اینک هزار گونه دلایل شد آشکار
اینک طراز مملکت روزگار او / ظاهر شد از عنایت سلطان روزگار
اینک فلک بمجلس عالیش تحفه کرد / فخر و شرف بخلعت و تشریف شهریار
آن خلعتی که آیت غرات پر عدو / وان خلعتی که رایت فتح آیت پر عوار
ای خلق شرق را بوفای تو التجا / وای اهل غرب را بعطای تو اعتبار
سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر / در شرق و غرب کرده محلت انتشار
چون نام علم و حرب بگرد در تو دید / دلدل بهدیه تو فرستاد و ذوالفقار

وان اسب

وان اسب کز خلیفه عالم بتو رسید / با نقش او خجل شده نقاش قندهار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادرنگ / گر کوه را لگام بود باد را فسار
آن مرکبی که چرخ چهارم حسد کند / آن را بوقت آنکه تو باشی بر او سوار
ماه نوست نعلش و هنگام تاختن / بر چهره ستارگانش نشیند همی غبار
در رنگ از او بود فلک و جای آن نشست / زیرا فلک هلال یکی دارد او چهار
گویی دران زمانش عنا داشت زیر ران / کاسیب روزگار در آمد بدو نگار
امروز را بپویه و امسال ره تک / کمتر بلحظه برساند بدی و پار
چون پای در رکاب دهی آری که برنشست / چون دست در عنانش کناری که نگار
دور گذشته همه افلاک را سپهر / عمر گسسته همه آفاق را سپار
گویی که بر سبیل تبرک بر اسب تو / حور از بهشت هدیه فرستاد گوشوار
دارد فروغ آتش و اینک بمیزه / در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار
گر می برنگ او بدی اندر پیالها / هرگز نباشدی سر میخوارگان خمار
در گردن براق فکند از پی تو برق / اقبال پادشاه جهاندار کامکار

ای آنکه بر براق نزیری زبرق طوق | تو دیده را بالسب خداوند برگمار
وان تیغ کارکرده که زاری کنند ازو | مردان کاردیده بمیدان روزگار
برنده چون فراق گزاینده چون اجل | گیرنده چون قضا و کشنده چو اضطرار
نزد تو زینهاری شاهست و نزد او | جان مخالفان ترا نیست زینهار
زان تیغ دین پرور خصمان همی بسر | جانشان بمیستان و بمالک همی سپار
نامه رسید و جامه رسید از خدایگان | منشور جاه و حرمت و توقیع کار و بار
آن نامه از نوایب گردون ترا امان | وان جامه از حوادث دوران ترا حصار
شبهای دوستانت بدین روز گشت روز | گلهای دشمنانت بدین خار گشت خار
ای وارث وصی و وصی دار پیغمبر | وای تخم نبی و نبی وار بردبار
زایر بحضرت تو گروه از پس گروه | شاه عجم بخدمت تو قطار از پی قطار
آیند که در رکوع و سجودند روز و شب | از بهر شکر نعمت تو اهل این دیار
گر راه وحی بسته نگشتی بعهد ما | پیش آمدی بشان تو آیت زصد هزار
هرگز نعکس رترا حاجتی مباد | انجام نیست غم بچه کار است غمگسار

خوشا وقتا که وقت نوبهار است | ساعد روز و میمون روزگار است
کجا رویت برآید گلستانست | کجا چشمت همیشه لاله زار است
بساطی داد فرودین زمین را | که از مینا و لعبد پود و تار است
بگرید ابر نوروزی همی زار | که شاخ زرد گل بیمار روزار است
زمانی عندلیب از وی جدا نیست | مگر زو دیک او بیمار دار است
اگر بلبل شد است از عشق او مست | چرا ان چشم نرگس پرخمار است
گیاهی کیمیا گشتست نرگس | که طبعش مایه زر عیار است
درین فصل ار مرده زنده گردد | چرا شاخ بنفشه سوگوار است
مگر گل را عروسی کرد نوروز | که ابرش هر زمان گوهر نثار است
بهار است این ندانم یا بهشت است | بهشت است این ندانم یا بهار است
نسیم نسترن لعنبر و جانم | مگر در وی شمیم زلف یار است
درخت ارغوان گر نیست آتش | چرا شاخش همیشه پر شرار است
چرا لاله همی ننشیند از پای | مگر مر باده را در انتظار است

بیار ای ساقی آن آب چو آتش — که جان را جان و غم را غمگسار است
چو زلف یار بویش دلفریب است — چو وصل دوست طعمش خوشگوار است
صفات او چو انعام خداوند — برون از حد و افزون از شمار است
جمال العزه مجد الدین که دین را — ز قصد دشمنان دین حصار است
خداوندی که اندر علم و در حلم — ز حیدر و ز پیمبر یادگار است
دلیل عفو و خشمش سعد و نحس است — نشان رفق و باسش تخت و دار است
تن الفاف را در عالم عدل — حواس پنج و ارکان چهار است
هر آنچه از خاک سازد طبع خورشید — بچشم همت او چون خاک خوار است
جماد و ناطق ار مدحش سرایند — همه زان بر سبیل اختصار است
خطاب فضل و القاب بزرگ — جز او بر هر که باشد مستعار است
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست — که هر لفظیش در شاهوار است
اگر گردونش گویم جای آن است — که گرد عالم فضلش مدار است
الا تا در جهان باد است و خاکست — یکی پنهان و دیگر آشکار است

حسو

حسود جاه تو بادا و سر و دست — عدوی دولت تو خاک راست

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم — خط تو بنفشه و سیداست گرد باغ ارم
بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود — ز روی و چشم و خط تو بهمند بهره بهم
دلم که خسته عشقت مرهمش رخ تست — که دید خسته که او را ز مه بود مرهم
بزلف روی بپوشی چو پیش من گذری — مگر جمال تو آینه چشم من محرم
ز بسکه زلف تو بر هم زند گره بر هم — چو زلف تست همه کار من خم اندر خم
بچهار باغ خلیل از غمزه چوب کلیم — لب دعای مسیحی زلف خاتم جم
اگر چه بر دل ایشکم الم رسیده ز عشق — بمدح سید شرقم امان رسد ز الم
امیر سید و رضی الملوک مجد الدین — که آفتاب جلالست و ماهتاب کرم
ز اوج همت او طیره گنبد اعلی — ز نور نسبت او تیره نیر اعظم
ز بهر مجلس انسش که باده نوشید آنجا — ستاره مشعله دار است و آسمان طارم
همیشه هست بجودش نگار ارزاق — چنانکه هست بجدش بقا خز آدم

شود ز همت او گر شود ستاره خجل / خورد ز نعمت او گر خورد زمانه قسم
اگرچه هست نگینش ز خاتم الرسلت / وز دوست عقد رسولان که مهر پشتش خاتم
ز بهر حشر و عادل ماه جاه وزان زیاد / تهی همی کند از فتنه عرصه عالم
مدیح
جماعتی و از ایشان مدیح بود بخلق / ز بهر قهر ستم کرده خویش را از ستم
چو گرگ بسته از کاروان گله و رمه / چو شیر داشته از سنگهای خارا اجم
طریق شان همه چون کیش کافران مظلم / حصار شان همه چون دین مؤمنان محکم
نه خورده ز صلاحی فرو گرفته بهشت / نه لقمه ز حلال فرو شده بشکم
نه هیچ بوده بر الفاظشان کلام نجات / نه هیچ بوده بر اسلامشان ثبات قدم
کیا مکابره گیرد بروز جامه خال / کیا معاینه دزد و بشب عمامه عسم
زهی ز مدح تو عاجز شده بیان سخن / زهی ز شکر تو عاجز قاصر شده زبان قلم
میان بخل و سخا جود کامل تو حجاب / میان عیب و هنر علم شامل تو علم
بنام تو شوان بوده بود شو اهند / نظیر تو بر سوم و عدیل تو بشیم
نه هست هیچ جهان رهبانت کعبه / نه هست هیچ جهی رعد و بت زمزم

بار تو

برقت چو شاخ که بود تن شاخ / بمنزلت چو لب یار که بود لب یم
تو مشکیا و جگر ز خفت حاسد تو / بمشک ماند لیکن در و نباشد شم
همیشه تا سبب خرمی بود باده / بباده باد دل و طبع و خاطرت خرم
بباد بزم تو خالی ز ناله و زاری / کیا ز زاری زیر و کیا ز ناله بم

روی زردیم ز اندیشه سیمین بر او / چکنم دیده اگر باز نبیند بر او
طلب و بر همه من حور و پری باشم اگر / لب او بر لب من باد و بر من بر او
دلم او دارد و دل جز بر دلبر نشود / طوطی او را که چنو ماه نبود دلبر او
تا بر آتش بکرد سمنش عنبر تر / مشک می بکسره کافورش از عنبر او
قوت صبر من از بس چه باز رسید / تا دمیده بر آن خط گل سیمین بر او
صورتش مصحف فتنه ست بر غم دل من / خط مشکینش گواهی زده بر مصحف او
لب ساغر لب او دیر و از بیم / گفتم ز دو لب او ز لب ساغر او
بر دلم گر دو جهان تنگ تر از حلقه خویش / زلف پر حلقه خم در خم سر در سر او

ملک عشق جفاگستر و بدطبع شده است　　در بلای دلم از طبع جفاگستر او

بر نماند ز بلای ملک عشق مگر　　ملکا گر شرف گیسوی او عنبر او

وارث جعفر صادق علی بن جعفر　　آنکه صد شاه بنزد ناپ یک جعفر او

از معالی و معانی عرض و جوهر اوست　　آفرین باد ز حق بر عرض و جوهر او

لفظ معنی نه بود با سخن معجز او　　کیه فر بنشود با قلم لاغر او

همتش برتر از آنست که جز حکم خدای　　نتوان گفت که چیز دگر است از بر او

از معالی و معانی چه طمع داری از آنکه　　علی و فاطمه باشد پدر و مادر او

دو جهان را به یکی دست گرایند شب و روز　　آنکه یک روز کند خدمت یک چاکر او

گشته خرم چو در بحر تا نه فکند　　زحل پیر بران پیر سر لشکر او

مشتری طلعت او دید بران روی نهاد　　ایزد آن قرعه سعادت همه در پیکر او

جرم مریخ که از آتش خشمش دگر است　　تن اعداش بود یکسره خاکستر او

سنگ را قوت یاقوت دهد از بخشش　　آفتابست که راهی رهی پرور او

ور ز بس رامش و راحت به بزمش نگرد　　زهره خواهد که کند خدمت رامشگر او

گر عطارد

گر عطارد که دبیر است نویسد صفتش　　بس بنازد اگر افلاک بود دفتر او

ماه را آرزو و امنیت و باشد پس از این　　نیست حاجب بدرش که بود بر در او

زانکه از همت او عنصر آتش عرضیت　　از عناصر نبود هیچکسی برتر او

این کرامت که ز سلطان سلاطینش رسید　　نه خردمند شنید و نشود باور او

گر از آن شعر روایت بسوی روم برند　　رغبت از کفر باسلام برد قیصر او

ماند از گونه نیلوفری اندر حدیث　　چرخ نیلوفری از گونه نیلوفر او

بود از آن فخر شه نامزد و سید شرق　　بعد از آن کهتر ملکان بود اندر بر او

ایزدش کرد مشرف بچنین جاه و جلال　　تا بوی فخر کند امت پیغمبر او

پدرش بود رسولی ز رسولان خدای　　کاب خوارند بحشر از همه کوثر او

تا همی زیور مردان بود از علم و هنر　　عالم آراسته باد از اثر زیور او

قدرش آن چرخ که ممکن نشود غایت او　　عمرش آن بحر که پیدا نبود معبر او

جهان جوان شد از این نوبهار تازه جوان　　بدین جوان نگر و تازه دار جان و روان

اگر ز برف سر کوه بود چون پیری
ز عکس لاله سر کوه شد چو روی جوان
چمن به بزم خداوند مجد دین ماند
بواجبی بتوان گفت نعت او بتوان
چو سیل سیل ها از رود نیل بر گذرد
پدید شد ز هوا پاره پاره ابر روان
ز رنج ره‌اش اگر خوی نکرده است چرا
چو قطره قطره خوی قطره قطره باران
میان سبزه سیراب جوی پنداری
ز رود نیل گذشتست موسی عمران
بنفشه طره اگر بطرف چمن
چو پشت عاشق و زلف شکسته جانان
ز بسکه بر گلستان گریست ابر بهار
بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان
وز آن قبل که صلاح دهان و دندان نیست
بسنگ ابر بهند در دهانشان دندان
ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع ظروف
خزانه ملکان شد همه بگلستان
خبر دهند ز رضوان و روضهای بهشت
خبر کجا رسد اید و ظاهرست و عیان
ز باغ سید مشرق ز روضهای لطیف
همیشه و ز لفظ مشکل بهشت بیان
بهشت و روضه رضوان هستی انکه گوید
برین بهشت و برین روضه و برین رضوان
زبان لاله اگر بسته نیستی بسخن
گشاید لب بثنای هر سه زبان

دو عاشقند

دو عاشقند شراب حبش و بهار لطیف
که یار رقیب شود در میانشان رمضان
جدا شوند هم اکنون ز بیم چشم رقیب
هم آن ز صحبت این و هم این ز صحبت آن
چه غصه‌ها باین عاشقان توان بارید
گر این رقیب بجان نشسته در میان
بروز اول شوال می توان خوردن
اگر وداع کند روز آخر رمضان
هنوز روی زمین پر شعاع شعالست
شعاع می بتن و جان و چشم و دل بر آن
ز عشق می بتوان داشت دست او خالی
کنون که بلبل عاشق همی زند دستان
ز دست آنکه گل و لاله روی عارض اوست
بروی لاله ستان باده چو لاله ستان
چو باده که چو بویش بر آسمان گذرد
ز مشتری بسعادت فزون شود کیوان
وگر ز جرعه او قطره بر زمین افتد
همه یاقوت او لاله روید از قطران
چو راز در دل و جانست و چون از و بچکید
برون کند همه راز نهفته را ز دهان
که هست به از عاشقی حدیثی نیست
حدیث عشق بگیر و نوای نای نهان
خوش است باده و لب دلبران نوشین لب
نهاده پیش لب از بوسهای فتنه نشان
شراب در کف و گل پیش روی و دست بزلفش
شراب وصل شده درد هجر را درمان

اگر چو تو صنمی خیزد از طرازه ترک		همیشه خرم و آباد باد ترکستان
مگر ز مهر نظام خلافتست رخش		که اهلیت بده هر که دل نهد بزبان
جمال عزت جد و جلال اهل شرف		که جز برای همه نام شرف بود نقصان
قوام نام امامت نظام امت جد		بجد و جد و هنر سر فرازتر از اقران
اثر رسیده ز توفیق او بهفت اقلیم		شریف گشته بترکیب او چهار ارکان
رسول منزلتش بر شمرده در اخبار		خدای منقبتش یاد کرده در قرآن
عبارت سخنش مقتدای هر دانا		اشارت قلمش رهنمای هر نادان
بدان سخن شده ظلم از رعیت آواره		بدان قلم شده عدل از رعایت آبادان
ستاره حرمت او را همی کند خدمت		فلک شارت او را همی برد فرمان
مثل زنند که طغیان رونده بر ظلمت		چو ابرون نرود چون برود طغیان
اگر نه آتش از ان تیغ آب داده اوست		چو تیغ او ز چه گشتست بشرار و دخان
اجل ز هیبت او هر زمان همی گوید		که ای خدای مرا از نهیب او برهان
برنگ مجمر همه ساله جرم روشن او		چو قعر مجمر پر از گوهر کران بکران

قرین

قرین نصرت و فتحست از ان گهر زادست		بعد هزار کران در محیط از عمان
بجنگ اگرچه همه لاله زار بار آرد		بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان
بگاه معرکه در سایه سیاست او		زمانه ایمن و او ایمن از فسون و فسان
شود ز ضربت او ریزه ریزه چون جوشن		چو از کوی شود روز رزم با خفتان
زهی محبت تو در دل زمانه مکین		زهی جلال ترا برستاره مکان
بعقد حضرت سلطان نشانده کردم		عدیل حفظ و حراست قرین امن و امان
نه بهر خدمت تو چاکری کند گردون		بروز رزمش تو رهبری کند دوران
ز مرکبان تو گردند بادها تیره		ز نخجیان تو گردند کوهها حیران
نه هیچ دیده بدیدست باد را پیکر		نه هیچ گوش شنیده است کوه را کوهان
بنور طلعت تو گل بر آید از خاره		بفر دولت تو لاله روید از سندان
چو پیش تخت زهی تخت تو فزون گردد		چو افتاب بجوزا چو ماه در سرطان
بذره از تو نگردد رعایت دولت		بلحظه یی تو نباشد عنایت یزدان
چو قصد من ز قصاید ثنای مجلس تست		یکی قصیده من به بود ز صد دیوان

ز من بمدح فزونند اوحدان لیکن / کمال مدح ترا مدح من بود برهان
کلید کعبه بشیبانیان رسید ولی / فزونتر از بنی هاشم از بنی شیبان
خرد نتیجه جانست و شعر جان سخن / از آن بشعر و سخن انس انس باشد و جان
اگر طراوت دل خواهی آن نتیجه ببین / وگر لطافت جان خواهی این قصیده بخوان
بوقت مدح تو لفظ مراد فا نکند / مگر قصیدهٔ مسعود سعد بن سلمان
همیشه تا که سخن ساکنست چون نقطه / فلک بگونهٔ پرگار کرد او جولان
ترا چو جرم زمین باد تربیت باقی / ترا چو چرخ فلک باد عمر بی پایان

نبید روشن و آواز روده و روی چو ماه / سوگلان صبوحند بامداد پگاه
ازین سه دانه در هشد عاشقان در دام / وزین سه فتنه گرایند عاقلان بگناه
سپیده دم چه بر آید که باد صبح دمید / نبید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه
زباد و نام بهشت و نبید را بعینی / چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه
بخواه آنکه ترا نبید آفتاب از شرق / ستاره بر کف و پیش تو ساقیان چو ماه

بچنین

چنین دقیقه ببین گو که نداند داشت / چو آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه
سپهر همت نجم الشرف جمال الدین / بهار ملک امیر عمید عبد الله
هنر ز خدمت الفاظ او کند درر / خرد بعادت اوصاف او بیابد راه
لب بتان ز باکرام او شود خندان / غم دراز بانعام او شود کوتاه
بچرخ همت او وهم نگذرد قصور / ز نجم مدحت او عقل نگذرد بشتاه
به و شریف بود گرچه نادرست سخن / بسر عزیز شود گرچه فاخرست کلاه
ز قدر او ببلندی کند نسبت اختر / هر آینه عدد پنج کمتر از پنجاه
ای سخاوه سخن را بمجلس تو محل / و یا امید و طمع را بحضرت تو پناه
مرا زمانه که خصم منست و چاکر تو / بآب تیره بسیداد و سال تباه
سه سال شد از این هشت چرخ و هفت اختر / نصیب من شده با غم جدا از در گاه
چو بخت یار نباشد خطا کند ایام / چو شیر بسته بماند غلو کند روباه
چه فایده است فلک را ز قهر کردن من / چه واجبست به بیچاره لرزه بودن کاه
درین میان ز بچه تو التجا کردم / بود نزول مسافر بنزد آب و گیاه

رهی که حادثه بر من گشاد بسته شود
کرم بچشم تفضل کنی یکی راه

همیشه تا بود طبع آب چون آتش
همیشه تا بود حکم طبوع چون اکراه

بطوع و طبع غلام تو باد دور فلک
دل عدوی تو از آب دیده آتشگاه

بستد ز من آن پسته دهن دل بدو بادام
از پسته و بادام که سازد به ازو دام

تا بنگر داین دیده و آن روی چو خورشید
چون چرخ نشیند بر ما عقی آرام

گر در نگرم هیچ در آن عارض چون ماه
دیده شودم همچو سپهر از همه اندام

گوید ز نخست اگر همه حرف و سخن باشد خوش
از قد و دل و پشت من آورد الف و لام

در باده لعل از لب نوشینش نشانیست
زانیست که پیوسته بود در کف من جام

همواره دلم خانه عشقست و روا باد
هر چند کش از آتش و آبست در و بام

گویند که هر چیز بهنگام بود خوش
ای عشق چه چیزی که خوشی تو بهنگام

در نعت تو تا چیز شود فکرت و تمیز
چون در هنر صدر اجل خاطر اوهام

فخر شرف و تاج معالی عضد الدین
عالم شرف السادة علی عمدة الاسلام

برهان

برهان همه آل نبی صدر شریعت
صدر همه اولاد نبی صاحب صمصام

دولت بوی آراسته چون ملک بالفاظ
ملت بوی افروخته چون چرخ باجرام

نزد نسب عالی او هر نسبی پست
پیش سخن پخته او هر سخنی خام

آنجا که نخواهد بکند دست قدر کار
و آنجا که نگوید ننهد پای قضا گام

ای بار خدایی که ببخشید جهان را
همچون پدر و جد تو بخشنده انعام

بر جد تو گر نام نبوت نشدی ختم
جز بر تو پس از وی نبرازندی این نام

ضرغام کند پرورش مهر تو روباه
روباه کند سرزنش کین تو ضرغام

آنجا که نباشد شرف نام تو حاصل
مدحت همه هجو است و ستایش همه دشنام

گر عقل کند عقد حساب همه سادات
از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام

جز در تو نباشد شرف قدر تو هرگز
زیرا نبود مرتبه وحی ورا الهام

با تو بزرگی نبود جز تو برابر
کلک تو چرا نام نکو آمده عنام

با آلت رفتار رسنده اخبار
با قوت گفتار گذارنده پیغام

گر روشن از روشنی ملک و دولت و دانش
ور آب و گل تیره چرا باشد اجسام

ای پادشه فرجام سخا از دولت آغاز / وایمن شده آغاز معالیت ز فرجام
تو حاتم ایامی و این نادره حالیست / من بنده در ایام تو شاکر نه ز ایام
تا از دم من خلق ثنا آید و مدحت / تا از روش چرخ شهور آید و اعوام
با دور روش چرخ ترا بنده و مطواع / با داد و دهن خلق ترا شاکر انعام
هر عیش که خوشتر بجهان حظ تو آن عیش / هر کام که بهتر ز فلک قسم تو آن کام
همواره ندیم دل تو شادی بی غم / پیوسته حریف کف تو جام می انجام

آذر و مانی که صورتهای دلبر کرده‌اند / پا رخ چون ماه و پا زلف چو عنبر کرده‌اند
عنبرین زلفان و مه دیداران دلبر مرا / پا نیاز از صورت مانی و آذر کرده‌اند
همچو زنجیر و زره کار مرا برهم زده / حلقه و زنجیر آن زلف زره ور کرده‌اند
هم سرین فربه او هم میان لاغرش / عشق و صبرم را بتن فربه و لاغر کرده‌اند
رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان چرا / زلف و طبعش غارت خرخیز و عسکر کرده‌اند
شاه شاهان پادشاه سنجر که دست خنجرش / خطبه هر منبری بر نام سنجر کرده‌اند

از حروف

از حروف دست و خنجر پیش ازین در جمل / فتحنامه‌ای کان مبارک دست و خنجر کرده‌اند
از برای نسخهٔ فتحش کرام الکاتبین / از شب و روز زمانه نقش و دفتر کرده‌اند
چون دعای رستگاری چون ثنای کردگار / نامهای فتح او را هر دو از بر کرده‌اند
دست و تیغش در هلاک بت‌پرست و در وغا / اقتدا گویی بدست و تیغ حیدر کرده‌اند
پیش ازین شاهان ز بهر تخت و افسر در مصاف / سرکشان را از سر شمشیر بی‌سر کرده‌اند
دولت و اقبال سلطان بازو و شمشیر او / صد ملک را در جهان با تاج و افسر کرده‌اند
شرع پیغمبر بملک او همی نازد بدانک / ملک او را قوت شرع پیمبر کرده‌اند
اوست آن سلطان که خیر و شر و سعد و نحس را / آسمان در خشم و خشنودیش مضمر کرده‌اند اختران
صورت ملکت و ملت زانکه نقاشان صنع / ملک و ملت را بترکیبش مصور کرده‌اند
از میان دین و دنیا داوری برخاستست / تا مر او را در میان هر دو داور کرده‌اند
در پناه دولت او در زمان عدل او / آهوان در بیشه شیران چراخور کرده‌اند
خسروان تا کس نبینند از پی تعظیم او / نام او را نایب الله اکبر کرده‌اند
از پی تقدیر عمر و از پی تقریر کار / چون دبیران قضا اول قلم تر کرده‌اند

ملک او را ابتدا از اهل عالم کرده‌اند … عمر او را انتها از روز محشر کرده‌اند

گر فلک فریاد خصمش نشنود معذور هست … کاسه و کوس شهنشه گوش او کر کرده‌اند

تا فلک را زیور عالی ز اختر داده‌اند … تا عرض را نسبت کالا بجوهر کرده‌اند

کوسر و تاجش چو اختر ز آسمان تابنده باد … کاسمان ملک او را زیب و زیور کرده‌اند

×

اگر مروت و جود هست در جهان موجود … چو از هر دو بجا حاصل نمیشود مقصود

گمان برم که درین روزگار تیره چو شب … بخفت چشم مروت بر دوام در جهود

ز سیر معشر ستارها درین دوازده برج … بده دوازده سال اندرین دیار حدود

هزار شخص کریم از وجود شد معدوم … که یک کریم نمی‌آید از عدم بوجود

درین زمانه بجز منجل و حسود نماند … بریده باد سر منجل و زبان حسود

اگر بدست نشستی عمود صبح منیر … بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود

وگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای … شنیده که در او ماند تا مطرود

یقین بدان که ز بد حالی و شکسته دلی … زمانه قلعه نایست و من دراو مسعود

ز کرد و کار

ز کرد و کار همه حسن عاقبت خواهم … که این دعا است بنزدیک عاقلان معهود

×

ایا بمجد و بر و مکرمت معروف … حفظ علوم و ادب و شمایل تو حروف

بدین محل که تو یکم ز رتبت تو بود … اگر دوات ترا از لطف جوهر آید صوف

شنیده که چه انجو به ساختند از من … ستاره گاه به سیر و زمانه گاه بصروف

چه در خوف معاش برای بود نظیر … چو در رسید مرا از بلا صنوف حتوف

بمن رسید همه جور از زمانه پنداری … که جور او همه از بهر من بود موقوف

اگر اسیر حوادث شدم شگفت مدار … بهر و ماه رسد نوبت خسوف و کسوف

ز خوف سپهر می‌چو رستم درین ایام … که حال فضل تباه است و راه جود مخوف

بخوان دعای مرا پس بجز ثنای مرا … که نام محتشمان را ثنا کند معروف

پناه من ز صروف زمانه مجلس تست … همیشه باد مکاره ز مجلست مصروف

مجلست

بماتم نشستی بمرگ ز نت … ازین پس بمرگ تو ماتم بود

زنت مرد چون تو نمیری همی　　چه مردی بود کز زنی کم بود

چون اشتیاق من بتو افزون ز شرح بود　　ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را
از وحشت فراق تو تلخست روز من　　اندازه جز خدای نداند فراق را

برنا یا چنان بردم گمانی　　که گر دلبر نیاید دل بمیرد
کنون چون روز پیری روی بنمود　　همی از روی دلبر دل بگیرد

هیچ شرف چون شرف علم نیست　　بدرقه علم به از حلم نیست
گرچه نسبی به بود از نیست هست　　نیست به آنکس که در او علم نیست

ز اهل جهد بسی وقت زمانه خالی ماند　　چه جرم مفلسی خویش بر زمانه نهم
زمانه که خود از مفلسی همی نرهد　　درین زمانه فراز مفلسی چگونه رهم

بوفات

بوفات تو مال تو ببرند　　وارثان تو از ذکور و اناث
تو نمیت مده که پی منت　　بر و خواهند وارثان میراث

چراه جوانی سپردم بفسق　　به پیری ره تو باید سپرد
مخنث از جوانی که با فسق زیست　　بر آن پیر بگری که پی توبه مرد

ره توبه پا

دهنش چشمه نوشست و وز او　　سخن از ما و معانی همی زند
نیست چشمه صدفست از پی آنکه　　وز صدف در یتیمی همی زند
نی که حلقه است چو خاموش شود　　با زار ان حلقه نگین همی زند
نی که تنگیست که ذکر لب او　　مغز ما را شکرین همی زند

اگر پیری مرا در خانه بنشاند　　بس از نجا گذر آن آسوده ام اکنون
نبیند هرگز از طبعم نخواهد　　چو نیک بنگری بر بوده ام اکنون

× شب سیاه درآمد بسان زنگی مست / نظاره در سرا و صدهزار کودک خوب
ستارگان همه گویی که یوسفند بحسن / بتیره گی شب تیره چو دیده یعقوب
چو دود بود هوا و دود اگر بود ساکن / چو بحر بود فلک بحر اگر بود مقلوب

× شگفت نیست چو با تیغ در مصاف آید / که تیغ کوه بلرزد ز دست تیغ زنش
لب ملوک همی بوسه بر رباطش داد / هنوز ناشده زاب طراوتش کهنش

سخنوران که ترا در سخا سحاب نهند / همی ثنا بسخای تو بر سحاب کنند
زمانه غرقهٔ طوفان سیم و زر گردد / گر اختران ز سخای تو فتح باب کنند

× سخن بلند و گرانمایه از ثنای تو شد / سخن بلند و گرانمایه پیش سخی نشود
محل نعمت تو گر بهمت تو رسد / کسی بمحنت افلاس مبتلا نشود

گیرد

گیرد قدر عنانش و بوسد قضا رکاب / گر پای دولت قصد رکاب و عنان کند
هرگز بلبها نکند ابر نوبهار / آن مکرمت که دست تو در یک زمان کند
شعر است و بس که خواندن او نام مرد را / مشهور خلق و شهرهٔ شهر و جهان کند

× پیشگاه علم و فضل و پادشاه نظم و نثر / قبلهٔ فخر و شرف صدر اعظم روزگار
روزگار آمد قوام عمر و قانون حیات / تا ز عمر اوست قانون و قوام روزگار

× اگر بشعر روا باشدی نبوت شعر / چو مایهٔ شعر فحل آمدی ز آیت من
حریم حرمت او گر حریم شد است چرا / ازین حریم همه حرمان نصیب حرمت من
نعوذ بالله اگر من بجای نعمت تو / همان کنم که تو کردی بجای خدمت من

× آنم که تا اجل نرسد در ثنای من / یابد دعای خیر من اندر ثنای خویش
تحسین کند فلک چو بخوانم ثنای تو / بر من ستم کنی چو ببینی ثنای خویش

ای زلف تو چون وعده و مهلت بدرازی   خوبیت حقیقت شده و وعده مجازی
دلداری و دل را همه در عشق فریبی   جانانه و جان را همه در وعده گدازی
ابروی بطاق تو هم محراب نمازست   لیکن سخت مینت که وعده نمازی
نشنیده ام از کس که نیازند بهستیکا   تا چند بچشم و دهن تنگ بنازی
بر هیچ سبب لاف زنیکیت روا نیست   جز در عده و غم خداوند درازی
لشکرکش و دشمن کش و دین گستر و کین‌ور   الشیر ملک عالم عادل شه غازی

x کهتر و مهتر از وضیع و شریف   همه از روزکار رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند   اندرین روزکار معذورند

x آرزوی دل من خدمت دیدار ترا   چون جفای فلک و محنت من بسیارست
گوشم از گوهر الفاظ تو تا محروم است   همچو الفاظ تو چشمم همه گوهر بارست
تن من گز تو جدا مانده بنزد همه کس   چون جهان پیش دل و دست تو مقدارست

کرچه

کرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه   که مرا یاد تو و یاد تو فراوان کارست
روزکارت همه خوش باد که با دیدن تو   روزکار و سره کارم همه ناهموارست

بمعالجت تن من ز تو جز الم ندارد   ببرت که جز بر آتش دل من قدم ندارد x
دل خود مدار کفتی بغم ای حسن خرم   بجای آن دلی کو ز غم تو غم ندارد

x شاها بنام تو رغبت همکنند همه وقت   جهان بروی تو خرم بود همی همه سال
چو غمکنان بشراب و چو معشوقان بدرام   چو دوستان بوصال و چو بوستان نهال

ای دو چشم اجل بتو نگران   چند خندی ز گریه دگران
لقب تو چو صدر اجل   چون درآید اجل بتو نگران
چند نازی تو معتبر شده   زینچو هنصد مرد معتبران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات   حیلها ساختند حیله گران

بازی که ط

ظ

شیخ کمران

بهتر قصه مرگ دفع نشد　　تا برونه هیچ بی هنران
پیشم از بهر مال عاریتی　　پدران او فتاده در پسران
به خطر نعمتی بود که رسد　　پسران را ز نعمت پدران
هر چه بر روی نشست نام حیات　　به خطر گشت نزد با خطران
مال و ملکی که در گذر باشد　　نکند عاقل اعتماد بر آن
گر همی ملک بی گذر طلبی　　دل منه بر زمانه گذران
وقت مردن ضعیف دل کردند　　این قوی کرد دان و هیچ گران
همه غمها سبک شود بر دل　　چون ترازو بود بخشش گران

× ز من بقهر جدا کرد روزگار سه چیز　　چنان سه چیز که مانند آن ندانم نیز
یکی لباس جوانی دوم امید وصال　　سیم حلاوت دیدار دوستان عزیز

× گر مرا هوای عشق آن دهن کمتر شود　　جان من کم رنج چند درد من کمتر شود

باچان

باچان حسن و لطافت باچان بالاو لب　　سخت نادر باشد ار سودای من کمتر شود

× تا بشنیدم که ناتوانی　　دلتنگ شدم چنانکه دانی
گفتم سخنی بدان لطیفی　　افسوس بود بناتوانی
افتاد ز هاتفی بگوشم　　ناگاه ندای آسمانی
کان نیست مبتلا ز افسوس　　کافسوس بدوست زندگانی

مادرت را هیچ نخواهم گو　　زانکه بس محنه است مادر تو
گیر تا خایه پای آزادنو　　در کس مادر برادر تو

ایخواجه بدان که مرزنت را　　از نور هوا سرشته دیدم
پالیز میان پای او را　　پوسته خیار گشته دیدم
هر خانه که این رباط وقفت　　بر طاق کیش نوشته دیدم .

الحق همیشه مست ز دست دلاله / دلاله که هست بهر خانه لاله
از جور شه ار بنالم شاید ای چشم من / در غم خود دید چو او بدفعاله
آمد بماه روزه در امسال گفت هست / اندر فلان محله بتی هفت ساله
نه گوش او شنیده حدیث فسانه / نه چشم او فتاده بدور پیاله
نه کس باو بداده زر و نیز نستده / از دست هیچ مردی روزی نواله
گفتا بخواه او را گفتم روا بود / از دختر جوان نتوان کرد ناله
دستم گرفت و برد مرا زد و عده گاه / واندر فکند زود بدستم زداله
چو باز خانه گشتم و کردم چنانکه بود / از بهر هر کسی بحلاوی حواله
بر داشت آن عروس و در آورد پیش من / وانگیخت در برم زنکا زرد هاله
نه هیچ کودکانش به بر طفیره / نه همچو دلبرانش لبر بر کلاله
برداشتم نقاب و نگه کردم اندر رو / مانند نو در آمد پذیری نکاله
خورشید وار گشتم چون در میان پاش / عمدا بر آورید ه خروشی دو ناله
چون کیر در سپوختم اندر کسش تمام / دیدم کس فراخ بمانند ناله

کیر

کیر سطبر من بکس او چنان نمود / کاندر غواره شده باشد نهاله
بیرون از و کشیدم و گفتم کس ترا / بر گو که تا ز کیر که داده است ماله
گفتا که این زمان بجز از بوره تن دگر / قبل از تو گاده اندرا بو قباله
برجستم و ز خانه فکندمش برون / وز حال او بشعر نمودم مقاله
الحق چو کس درست عروس براسته / هقا چه دون و قحبه ناخوش دلاله

[illegible]

منم که ز اول ایام عمر تا امروز / ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم
چه کرده ام که نکردند بندگان دگر / که جمله در خور مدحند و بنده در خور ذم
گناه را چه محل پیش عفو کامل تو / ز کام تشنه کجا کم شود آب دریا کم
نعوذ بالله اگر عذر من بنوشانند / بهر که بنده بپوشند جامه ماتم

ز بس بهر که در باغ نادری بگرفت / چمن ز رنگ ارتنگ مانی گرفت
نگر چشم مجنون با بر اندر است / که گل رنگ رخسار لیلا گرفت
سر نرگس تازه از سیم و زر / نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود / بنفشه مگر دین عیسی گرفت

[illegible]

نمی ماند اندر عقیق قدح / سرشکی که در لاله ماوی گرفت
قدح گیر و یکچند دنیا مگیر / که بدبخت شد هر که دنیی گرفت

رسید نوبت پیری و رفت برنایی / دل از نشاط و طرب نا امید باید کرد
سرم سپید شد و نامه از گنه سیهست / باب توبه سیه را سپید کرد

موی سیاه من ز زمانه سپید شد / وین نامه سپید شد از معصیت سیاه
زان تیره گشت همچو کنه چشم روشنم / تا نیز چشم من نکند بر گنه نگاه

تامل کن از رفتن رفتگان / که بودند چون تو بنفس و نفس
نه دل بر نهادن بدین ماندگان / کزین ماندگان ماند نیست کس

فر جوانیم بهمن زمیت نهاد درد / تا روز پیری آمد و بر من سپه کشید

پیری

پیری که سوی جذبه طاعت کشد مرا / به زان جوانیی که مرا در گنه کشید

ز بخشندگان صحن عالم تهیست / قضا مرگ بخشید بخشندگان را
چنان بخش زر در گیتی که گوید / سعادت نماند است بخشندگان را

عالم که خوردنش همه خون باشد از جهان / بهتر ز جاهلی که نعیم جهان خورد
گرچه غذای گرگ بود سینه تذرو / به زان همای گرچه همه استخوان خورد — به ز او ط

اکنون که خصومات همه اهل زمانه / برراه تو مقصود شد از راه حکومت
یکراه حکم باش میان من و گیتی / باشد که ز من قطع کند دست خصومت

شب شنیدستم ز روز آونیچه / ماه و دیدستی بمشک آمیخته
ای ماه او نیچه عنبر است / دل بدان آونیچه آویخته

× دل من مهر آن گزیده که او / بسته دارد میان بکینه من
من ز دشمن چگونه پرهیزم / دشمن من میان سینه من

× هر زمان چو صبوری محبت ازم بگسله / آن منم کز صحبت مهر تو هرگز نگسلم
آرزومند توام در شرح آن خواهی ز من / دل بنزد تست اما تا ببینی درد دلم

7 ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست / درست کرد وت این گر برسد از تیمار
نگارت اندر اگر نادرستی بینی / چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

قدر مردم سفر پدید کند / خانه خویش مرد را بند است
تا لبنک اندرون بود گوهر / کس چه داند که قیمتش چند است

ظ
پیس کس × بروز از بیم دشمن شاد گشتن / غم دل پیش و پس گفتن نیارم
بیم

ز بیم خواب بدیدن لبشها / اگر خوابم بر و خفتن نیارم

بنده در مستی اگر گفت فضول / جرم او را بتفضل بگذار
آنکه راهست بهشیاری عقل / زاو بمستی طمع عقل مدار

× چو شمشیرم اندر نیام هنر / بقیمت بلند و بگوهر تمام
سزد گر بنظرم نیام بد فلک / نگنجد دو شمشیر در یک نیام

× ز دشمنان کهن دوستان نو سازی / بدست دیو بود عقل را گروگردن
ز مرده زنده شدن ممکنست و ممکن نیست / ز دشمنان کهن دوستان نو کردن

اگرچه داد سخن در زمانه بنهادم / ستاره وار زمانه نمیدهد دادم
زمانه گرچه ز من یافتست روزی داد / چرا بمن ندهد آنچه من بدو دادم
بوزرجمهر یافتست داد سخن

رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم
دری نماند ز لفظ دری که نگشادم

بشعر من همه اهل زمانه دلشادند
چه او فتاد مرا کز زمانه ناشادم

مرا ز طالع من جز بلی نمیزاید
چه وقت بود ز طالع که من درو زادم

درین زمانه بفضلم عزیز و عزاز من
قریب گشت چو در دل غریب افتادم

به نظم و نثر نکو در زمانه یاد منست
چه کرده‌ام که سعادت نمیکند یادم

ستارگان که بفریادم از نحوستشان
چرا بگوش رضا نشنوند فریادم

چو آب دیده و خاک ره ارچه خوار شدم
چه گر ز روی لطافت چو آتش و بادم

اگر ز روی لباسم خراب می‌بینی
خراب نیستم از روی فضل آبادم

از آنگهی که قدم در جهان نهادستم
درین جهان قدم شادمانه ننهادم

چو در جهانم پا بها از نعیم جهان
چو روزگار جهان از جهان برون دادم

چو حال من ز صروف جهان خلل پذرفت
ز حال خویشتن اندر جهان فرستادم

× نظم روان ز آب روان تشنه را بهشت
شعرم روان ز جان و روان خود کدا خفتت

نادان

نادان چه داند آنکه سخندان نگاه نظم
جان را که خفتت وازان شعر ساخفتت

در گوش عاشقان سخن و حرف عاشقان نادان
خوشتر ز بانگ بلبل و آواز فاختت

مدخل ز حق نظم نداند شناختن
مقدار شعر و قدر شناگر شناختت

من دانم از طریق هجا کینه آختن
رایغ درین طریق لیسی کینه اخفتت

× قرب یکماه شد مرا شب و روز
چشم من ماه و آفتاب ندید

اندر آن خانه‌ام که در همه عمر
هیچ جغدی چنان خراب ندید

ز آتش دل کباب شد جگرم
ز آتش دل کسی کباب ندید

تا درین خانه‌ام ز بیداری
دیده من خیال خواب ندید

کس سؤال مرا جواب نداد
کس خلاص مرا صواب ندید

همچنان میخورم طعام و شراب
که کس از جوی دیده آب ندید

هیچ مؤمن چنان عذاب نیافت
هیچ کافر چنین عقاب ندید

هیچ مفلس چنین طعام نخورد
هیچ مفسد چنین شراب ندید

بخطا بر من این خطاب چراست　　بخطا کس چنین خطاب نزید

ز حد گذشت و بغایت رسید و بیمره شد　　جفای اختر و جور جهان و قصد فلک
جفا و جور جهان را کیست میر و ملک　　عنا و قصد فلک را کیست دیو و ملک
کدام طبع که از من درآو نخواست حسد　　کدام دیده که از من در و نزرق خشک
فسانه‌ایست همه احوال من بود و نبود　　سمر شده همه عمر من با د بلک
زمانه از همه کس بر منت نهسته لی　　که زاد او همه حق منت ستهلک
ز غیر خویش نشایستگی پدید آیم　　بوقت تجربه چون زر که برزنی بمحک
جواب از آتش و روز از شب و حق از باطل　　چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام　　برین سخن ز حقیقت کناه دارم چک　　گواه دارم و چک ط
ز روزگار برنجم ز دوستان محروم　　چو مرتضی ز خلاف چو فاطمه ز فدک
ز بس که به نکا گرد بر من این ایام　　در آب دیده گریان گداختم چو نمک
سپهر بر من آن کند که اهل خرد　　هزار عیب کنند ار چنان کند کودک

فغان

فغان از آنکه بصد سال گفت نتوانم　　بصد هزار زبان از جفای او صد یک

ز روزگار حذر کن ز گردکار بترس　　وگرت بر همه آفاق دسترس باشد ×
چو روزگار برآشفت و گردکار گرفت　　زوال دولت تو در یک نفس باشد
نه روزگار بتدبیر خلق کار کند　　نه روزگار بفرمان هیچکس باشد　　گردکار ط

او شد جوان و آه جوانی من برفت　　یاقوت من زر شد از او کهربا شده است ×
تا در هوای عالم پیری فتاده‌ام　　شخصم ضعیف گشت و دلم در هوا شده است
آنها که روی من ز جوانی گرفته بود　　در چشم آمده است و ز رویم جدا شده است
زین پیش عشق زلف تو تا بود در دلم　　آن عشق هیچگونه ندانم کجا شده است
پیری چو بام کوی من آمد که پیش از این　　زلف چو تا مجوی که پشتم دوتا شده است
پر گرد آسیاست سر من ز روزگار　　این گشت روزگار مگر آسیا شده است
آن دلبری که دم زدی از وفای من　　اکنون وفای او همه بر من جفا شده است

بر من جوانان چمن خود و خاکرد | او هنوز چون جوانه خیره خاسته است

نگردان روی دل در مکرمت به | که بد کردن نه کار نجیب زادست
بدی اندیشه کردن در حق خلق | بدی کار تو در روی نهانست
کسی کو نیک اندیشد بهر کس | به نیکی در جهان صاحبقران است
برو نیکی کن و از بد بپرهیز | که بد کردن نه کار زیرکان است
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر | نیز دیگر مردان نیکی آن است
که بد گو را سخن با نیک اندیش | بهرزه چون درای کاروان است

دیوان رضی الدین نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه آن برگ گل تازه سنبل تر است ... نه همانا که صلاح دل و صبر من خواست

حکم بر جان کن از این پس که اگر کار را منت است ... حکم تو نافذ و فرمان تو بر بنده رواست

گفتم اندوه تو من میخورم آری سگ منیت ... بر رخ چون گل و بر قد چو سروت پیداست

گل رخسار تو نوباوه باغ حسن است ... مشک زلفین تو سرمایه عطاری صباست

گرچه تو زلف و رخش نام نهی با داریم ... کان نه زلفست و نه رخ مشک سیاه و دو نباست

خواه لوزینه و مشکش خوان خواهی رخ و زلف ... هرچه میخواهی میخوان که همی بس زیباست

هرچه بر صد ورق گل فلک از حسن نوشت ... نزد رخسار تو آنست که آن جمله خطاست

چند گویا که جگر خون کنمت همچون دل ... چون نبوده است ترا عادت و خود وعده چرا نیست

وعده تو همه باد است و دلم گر زان باد ... بشکفد چون گل سیدان که چو بلبل شیداست

آتش بود دل شیفته و درره تو ... همچو دود از سر آن آتش کهتر رجاست

حاصل

حاصل دل همه آن بود که چشمان تو برد ... آنچه مانده است درین دل قدری مهر و وفاست

ای وفا ناشده هرگز ز تو ام یک وعده ... وای روا ناشده هرگز ز تو ام یک درخواست

دل چو برخاست که تا شادی وصلت طلبد ... خود دلش گفت قدم رنجه مکن کاین نه غذاست

بر سر قد چو سروت ز رخت آنکه مهست ... در بر شخص چو موت نه دولت آن خاراست

کردی انعام نگاه که در خود با چشم ... شاد باش اینت کرم دل نبود این دریاست

از کجا دانست این جود مگر ظن بردی ... کانکه حیث خداوند ز جود شهاست

شاه اهل هنر و دانش مجد الدین آن ... که بهر شاهی دیگر که بری نام سزاست

سر اشراف جهان میر مقرب که دلش ... نور بخشیست که در جنبش خورشید سهاست

دین حق در کرم آنست که او دارد و بس ... وانکه با کل جهانست ضلالست و هواست

مجلس خرم او حسن فزای باغست ... طلعت فرخ او چهره فیروز صباست

موج پای چنان رقص کنان از پی حیست ... برق پا و دست چنان تیغ زنان بهر چراست

دست و پا ارچه زنم چند سخن الحاصل ... مدح آن دست مبارک نه بپای شعراست

ای گهربار سحابی که در ایام سخاست ... کار کار امل و دوران دوران سخاست

ز رخ جود تو در ذیل غبار تقصیر / ز خم طره احسان تو در گردن ماست
لمعه رای تو روشن گر تیغ صبح است / شعله خاطر تو نور ده شمع سماست
عرصه مشرق تکبیر همه ملک و حق است / گر گواه عدل است خواهی عدل تو گواست
رایت پست دل و پشت شه و زان دایم / چون دل شه ز پی نصرت دین اندرواست
روز اگر شب شود از گرد وغا باکی نیست / چشم پیکان خدنگ تو در آن شب بیناست
خصم بر دولت و جاه تو که باقی باد / گر بخندید چو شمعش همه زان خنده فناست
دور بنود که فلک خرج کند ناگاهش / که برخسار زر اندود و بتن زر آساست
الحذر و ندیگه انجا که تو انعام کنی / بنده در راه تو باری همه صدقست و صفاست
سزد ار آیم زد تو چو سوسن سر سبز / خاصه اکنون که چنین دست برآدیم گیاست
آستان تو اگر مجمع اهل علم است / میل علم آری همواره بسوی بالاست
چرخ از آنگونه مرا کرد سیه حال و کلیم / کز همه چیزم در نظم پلیس عباست
وز فلک هر دم ارچند بصد گونه غم است / وز جهان هر نفسم گرچه که صد گونه بلاست
شعر من سحر شد از تربیت تو چه عجب / هر کجا عون کلیم آید چوب اژدرهاست

چون

چون تو انعام کنی یک سخن کم ناید / عدل بپاید آفاق همه شیر بهاست
عوض این سخن ار عقد ثریا دهیم / هم نگیرم که رهی با تو نه در بند بهاست
راز با جنس کشیدن زکم یا بیش بس / صبرم از سینه گریزان و دل از بند رهاست
عالم اجسام اگر دارد و سپاره چه شد / در میان آتش و دل آهن را با خاراست
فرقت پست زمین کند و چوان ناید / که اگر کام توانم زد از اقبال عصاست
دست خاطر به ثنای تو چو هرگز نرسد / اینهمه هر چه همی گویم خود فرع دعاست
کلک نقاش ازل بر ورق اهوالست / آن نگار او که همواره ترا کام و هواست
از دعای همه کس چون تو فراغت داری / که نگوید راز آن حضرت پاداش و جزاست

خاطرا خیز و دمی گنج سخن را کم شاهی / ثنای شه از تیغ سخن زنگ زدای
گوهر عقل شهنشاهی و کان اقبال / آفتاب فلک خسروی و ظل خدای
نصرت الدنیا والدین شه شرق ابراهیم / که سر خاک درش سجده گه قیصر و رای
روز شد تیره شب ظلم بیا روز شود / صبح خورشید چو بنمود شه از تیغ وزرای

قدر تو دیده ز افلاک سخن پیرا شد | وای ازین پستی کوته نظر و غافل رای
ایستاده رفعت تو بر سنگ نهم پایه چرخ | وای شده طبع تو در نظم سخن سحر آرای
نازل از رتبت تو همت عالی پرواز | قاصر از غایت تو فکرت گیتی پیمای
اسب چه طاقت تو دارد زین بر گونه | تخت چه در خور تو باشد بر چرخ آسای
خصم کو با تو تن خود چو سپر پیش بداشت | کو بروی و بدن تیغ صفت خون پالای
هندوی تو تن بدخواه تو می پیراید | گرچه زاول بتری عار رسم بدی اندر پای
جغن زان کرد عرب نام نیام تیغت | که ممالک را چون چشم وسرست اندر وای
خسروا شاها چون تیغ زمرد صفت | گشت مر روی عدو را بجز از خون آلای
چند ازین تیغ اگر می لشکنی ز سلاح | کمند سر زلف بت مه روی گرای
شهریارا همه آن چیز که رای و دل تست | در ایام کمر بست تو فرمان فرمای
بخت از قبضه بداندیش چو چوگان داوت | کوی اغبر را از جمله شاهان بربای
عرصه غرب چو در ملک تو آباد است | دست همت بجهان شرق تنها مالای
ملکت را چو هوا شامل بحر و بر شد | چون هوا نیز سر از رفعت بر گردان سای

خصم

خصم با نیزه ات چون مار تو کوهی آویز | هر کس داند هم عاقبت مار فسای
کوه غم دارد بیچاره مگر دانست | که بنیزه ات تو بکند که بلا در وای
کلک را یاره مدح تو خوش افتاد بطبع | که همه ساله همی نالد اندر سر لای
ذکر اخلاق تو در شعر چنین کرد اثر | که صبا می نبرد همنفس مدح سرای
اندران روز که مشاطه تایید و ظفر | شود از خون چنان پیکر شمشیر آرای
واندران لحظه که در معرکه گردان گردد | نای رویین تو بر دشمن تو با هاهای
مرد در هم جهد از غایت فرط کینه | اسب بر هم فتد از هیبت بانگ هرّای
از کهین صولت تو چرخ درافتد از دست | وز کهین ضربت تو کوه در آید از پای
تن بدخواه ترا هر چه مفاصل باشد | گردد از لرزه خوف تو همه بند گشای
گر زره دشمن تو خیل تو چون پیک زنند | ور چه چون کاز بود دشمن تو آهن خای
هر که او آرزوی ملک تو باشد در مغز | آنچه ابهاش کند تیغ تو اقطاع همای
بدعا صدر جهان میکند اندر ملکت | آنچه موی از هزاران سپه پیل وقای
زان رو در ره دعای تو که بر صدر سپهر | در وصیت بدعای تو بدش راهنمای

مهر او جان نکوخواه ترا نوش اثر — کین او عمر بداندیش ترا زهر گزای
با چنان حسن عقیدت که در آن دولت است — ننشیند ز قفا گردی بر هیچ قبای
ای دل اهل جهان تشنه آب کرمت — تا همی باید ایام تو در ملک بپای
هر چه نقشی که بود ملک ترا الا قیصر — کعبتین فلکش جمله همه آن می آی
کرم طبع شهنشاهی دریا پرواز — قدم قدر خداوندی گردون فرسای
وای قلم تا ابد از نقش مدیح خسرو — لب به حامله مشکر دو گهر ها میزای

ای جان پادشاهی شمشیر آبدارت — زایزد دهر آنچه خواهی آن باد در کنارت
تا هیبت و لطف ساقی مردان رزم گشت — فتح و ظفر طلیعه گردان کارزارت
عنوان پادشاهی بر صفحه جبینت — جولان تاجداری در خطه تبارت
افتاده ظل نصرت بر زمره سپاهت — گسترده فرش عشرت در عرصه دیارت
سودای چرخ بودم از زیر بازو آخر — دیدمش در میانه اوباش روزبارت
قیصر عظیم باری بود است در مهمت — انجا فتاده باشد گویا یکی سوارت

بس حاسدی

بس حاسدی که اول بندی نمود و آخر — گردون نهاد حلقش در دست اختیارت
چون سیب رنگ آورد واز ماه رایت تو — انگور وار آخر آونگ شد ز دارت
از خوف هیبت چو ساغر دل آب کرد و آخر — در ساغر آوریدش تیغ عدو نگارت
روزی که ماه رایت خرمن زند ز خلعت — وقتی که چشم نصرت سرمه کند غبارت
گیرند تیغ نصرت مردان رزم جویت — بوسند درع خدمت شاهان آبدارت
در دشمنان ببست ز شمشیر چون نهنگت — بر خویشتن بپیچد رمح لبان مارت
روی فلک ببر روز اسپ طعن و ضربت — پشت زمین بلرزد وز آشوب گیر و دارت
جان سنگ مهله ماند از طعنه فراخت — تن بست حمله کرد و واز خشم استوارت
آن لحظه درع دشمن چه پرنیان چه آهن — وان دم سپاه دشمن چه یک چه صد هزارت
ای بر و بحر مشرق آراسته ز حشمت — وای تاج و تخت مغرب دلخسته ز انتظارت
تا شکر ساعد تو گوید زبان نصرت — گشته زبان همه تن تیغ گهر نگارت
بر دشمن از فراخی غاریست هر جراحت — زان خنجری که باشد پیوسته یار غارت
چون چنگ دست حسرت بر زنخ کنون زد — آن خصم چون شماسه بر لاف باد خوارت

با قدر حاسد تو هم رتبتی نبود دان
تحت الثری تواند یا خندق حصارت

در چشم بخت اعدا خاریست نوک رمحت
گرچه ز خون ایشان گلگون شد است خارت

ای یادگار گیتی ز افراسیاب عادل
تا نغمه باد گیتی از تو بیادگارت

از لطف تست هر دل در بند همچو رمحت
تا همچو ناوک خود دلجوییت کارت

بدجان اجل نماید هر چیز که ولیکن
چندان نسبت کاید در حصن زینهارت

از خدمت تو گردون نگذشت هیچ باقی
لیکن ز نسبت او خود مانع است عارت

بر عزم خدمت تو اندر دم شمردن
افلاک و هر که هستند از بندگان شمارت

گیتی برسم خدمت می آورد همیشه
که سیم خام از دی که حله بهارت

ای عمر جود در مدت اوقات روز جشنت
وای عهد عدل و دولت ساعات روزگارت

زاب سحاب گلبن پر شعلهای آتش
وز باد دور کشش چون خصم خاکسارت

بلبل رسید لیکن هم صوت رود سازت
سنبل دمید لیکن هم زلف مشکبارت

تا شاخ از شکوفه اختر نثار گردد
اقبال و بخت بادا از اختران نثارت

گردون اگرچه نوشد دایم شراب شاهی
جز در دو چشم ساقی ناید آن خمارت

ایضا

برگشت شوم آری چلکش که برگردد
زینسان که قادر آمد از قدر اقتدارت

لفظم گهر فشان شد و طبعم لطیفه یاب
از یمن ظل بارگه مالک الرقاب

ان کوه کان سریرت و بحر گهر عطا
ان ابر برق خنجر و مهر فلک جناب

طمغاج خان عالم عادل که هیچ کوه
با ضربت سنانش ندارد توان و تاب

انکه از هلال گویی شبه رکاب اوست
در حق آن رکاب بود محض ارتکاب

در عهد عدل اوست که بیشان نمیکنند
هنگام خواب بروحه از پنجه ذباب

عالم ز خشم تیغ گرفت اشتراک ملک
آری جهان بتیغ زدن گیرد آفتاب

اختر شگفته چهره شد و چرخ صاف جرم
تا قدر شاه باشد اندر گل و گلاب

انجم دیگر عرصه موروث ملک تو
دارد ز خون خصمان طغرای کتاب

از جام بخت ملک تو هر چند مست هست
هرگز کسی نبیند این مست را خراب

چون چنگ سر فراخت بتو ملک بعد از آنکه
مانده بزیر پای خری بود چون رباب

چون گرد جوب روی ظفر را شود عبیر
چون باد حمله طره نصرت کند بتاب

که تن بپای داری توست در اهتزاز … که دل ز جلد دستی نصرت در اضطراب
تیرت ربوده از کف ناهید جام می … گرزت شکسته در دل مریخ التهاب
از خون کشته روی شجاعت شود زرنگ … وز آب تیغ نار غریزی شود مذاب
یک شب رده خنجر تو در روح بر اجل … بسته غبار تو ره پرواز بر عقاب
باران تیر گشته شبان روز بر عدوت … ز آتش دل خویش چو چرخ مانده در خلاب
از گرز گاوسار تو تا حشر سیل خون … اشتر کنان رود همه در وادی و شعاب
منصور رایت تو چو در غلبه که نمود … دانست ملک خصم که شد وقف انقلاب
کرا بلی نماید دعوی خسروی … تیغ ترا نشاید آموختن جواب
در هر زمین که کرد تف کین تو گذر … تشنه روان فشاند بر مرده سراب
تیغت که بوسه جای ظفر نیست جز لبش … لعب زبان اوست که خون باشدش لعاب
دندان فرو برد اجل اکنون بکام خصم … چون از زبان تیغ تو گشتت کامیاب
ان را که خنجر تو زمانه دهد به انکه … پی پاسخ خلف وعده بود دوزخش آب
وانکه که او برین عتبه سر ننهاد … هم بر زبان تیغ تو گردش ملک عتاب

دندان فرو برد ظفر اکنون بکام خصم
ن . ن

چون بخشش تو آمد کان از برای صیت … دریست کاین نکال همیدارد دم عذاب
گر فخر میکند بسخا جای آنت هست … دامن کشان ز فخر سخا میرود سحاب
جودت هنوز از کان فارغ نکرده دست … آید بسوی بحر دل و دست از سراب
جود ترا حساب کجا چون بهر سخن … حدی حدیث جود ترا نیست چون حساب
ایوای بر سخای تو گر ز آنکه روز حشر … بازی کنند از پی دریا و کان خطاب
دشمن گرفت صحت آجان ز تن بخورد … ان تیغ تو جگر دعا جان کو ز سداب
پیوسته از خیال حسامت غمین بدی … آنگه که در حسود ترا بود رسم خواب
پیوسته از خیال حسام تو در منام … بودی غمین که بود عدو در میان خواب
کم عمر چون خضاب است ایراکه با تو شاه … بر موی زلیست باید مانند خضاب
با خصم محرم آمد محنت که میرود … در پرده دل او پی بار و پی حجاب
از سنگ رهبت تو کوب زخم خورد … هر دیو کو نظاره دل بیکرد چون شهاب
هر دم هنوز مانده عنان گیریت کند … کاورد ظلم و فتنه ز تو پای در رکاب
انجیز و یکه کرد طلب شجاعت … مسلول خنجرت را شربت ز خون ناب

بر روی نظم بنده نقاب خمول هست / چون در ثنات خوب ضمیرست چون نقاب

ای بس که هیچ بحر سراسیمه گشته‌ام / تا شد زمین بدیع چنین گوهر خوشاب

بر هر گهر که دیدی لعلی ز خون دل / انجا بدان که رنجی بردست ماهتاب

در این قصیده درخور این بارگاه نیست / زین بنده ضعیف عنان رضا متاب

در بند بود باید بسیار عمرها / تا از کشش طبع خدایگان رود جواب

جز در جناب تو نزنم خیمه هست / ور چوب در دهان کنندم چو چرخ خوان طناب

با غم خوردن و نظم ثناست لیک / در دم همه ز هیبت ازان غره شباب

اخر همای جود تو در سایه گیردم / زان پیش کم حواصل کرده پر غراب

در دست دعات بیارم ازانکه من / زانهایم که باشدم انفاس مستجاب

خود خواهد آب ملک تو زایزد هر آنکسی / کز زهد میرود زبر آب چون حباب

سپهر نصرت کوشش و چرخ قوت زای / خدایگان ظفریاب و شاه فتح فزای

ابوالمظفر طمغاج خان که می‌زند / بحد مدحت او هم بهیچ شاه ستای

سپهر قدر

سپهر قدر قضا قدرت قدر امکان / هنر نواز و دلپرور و عدو فرسای

شهی که روز وغا تیغ او او چو صبح انست / وگر چه نصرت گردش بدیده اندر جای

کفش بسان کف دست کرد کانها را / بجا ز لالا مانده ازان نیز هم بر آروای

هزار بار فزون کف صبح خاک بابر / که هر هرا کف خسرو بیت تو فرمای

ظ برباب
نیز ببیابان

بوقت بخشش خسرو غم فزا انگیز / که آن تهنیت تو بر جان بحر و کان بخشای

شنیده ام که جهان را بقیروان ماندست / قدیم کنجی وای از کفش بماند وای

خدایگانا آنی که سود اقبالت / کلاه گوشه بر این چرخ لاجوردی قبای

ز عکس تاج تو رنگ هزار خورشیدست / بروز جشن تو هر ذره ز صحن سرای

شکوه خیل تو در جان خصم کام گذار / شعاع تیغ تو از روی فتح زنگ زدای

ز بس که عدل تو از ظالم انتقام کشید / ز خوف کرده خود زرد گشت کاهربای

ز بر نکال همی استخوان ازان ماندست / که دید کرده دون در دولت تو فرهمای

سپاه هست ارچه لیک هست صاحب غیبت / که هست بخت تو هم خصم بند و قلعه گشای

کجاست آنکه بمکیف ورز مانه منم / بمال دشمن مال و برای ملک آرای

بدرع حوصت من تیر شوکت که رسد — درین حصار ثری خندق ثریا سای
همه سر ربقه قلعه درع آهن پوش — همه فصیل در حصن کرد آهن خای
سر ربقه همه جنگ آوران آهن پوش — تن فصیل همه صفدران آهن خای
نه هیچ شرم همی آیدش ز نعمت شاه — نه هیچ خوف همی بودش از گرفت خدای
نه نیم ذره ز طغیان خود پشیمان شو — نه نیم لحظه ز بیداد خود فرو آسای
ادب نهان و هنر ضایع و شرف پا قدر — ائمه خوار و رعیت اسیر و خلق گدای
شهر از نهیبان چون آب و آتش انکه او — گرفته توده خاک و بادمی پیمای
تبارک الله از انسان کسی شود مغرور — بچند زندگیت حرب کار تیغ آلای
کنون بمقتل خود رفته چکند ارزو — چو گشت بخت بد و روز تیره راهنمای
ز رای و ارازان در خروش و ناله بماند — که جز زبان و دهان نبود هیچ درای
گمان برم که کنون بر زبان براند پیش — حدیث کشتن فغفور و بند گردن رای
ز رزق خویش تهی کاسه ماند همچو رباب — زبسکه لاف زد از باد این و آن چون نای
هزار بار شکم شد آخر ای مدبر — که ظلم تیغ گزنده است و بغی زهر گزای

که دیو

که دیو دسته خار بشده منازع خلد — که دیده کاه گلا گشته آفتاب اندای
میا ز سوی محل بزرگ شاهان دست — منه ز منصب اقران خویش برون پای
دراز کار بود گر ز گسوت کمنبل — بتاج و تخت کند میل ورای بزغه گدای
چو بیند هیچکسی در دلش نکرد اثر — اثر کند نکبات سپهر وقعه زای
شها چو هیچ مخالف ترا نشد تا ماند — عنان فتح و ظفر زین سپس بغرب گرای
عیار نقد جهان گر هنوز غش دارد — بتیغ تیز تش بار دگر فرو پالای
تو آیه که صیت تو فرسوده زبا بهانه شد — بشرق و غرب ازین لشکر جهان فرسای
چو صحن ملک ترا صبح وار آراید — شعاع چشمه خورشید آسمان پیمای
بهر کجا که ومد صبح بخت و فتح و ظفر — چو آفتاب بنور عقیب صبح برآی
جهان مسخر امرت بهر چه راند حکم — فلک مطیع مثالت بهر چه کردی رای
چو تو مقام براز پایه سخن سازی — چه حیله ماند در دست مرد مدح سرای

ای تخت ملک باز رسیدی بکام خویش — و دیدی زین شاه فلک را غلام خویش

بکشاد صبح دولت راه ضیای خود / برلبت شام هجران بار ظلام خویش
دولت چو بر نهاد تو افکند ظل خود / و اقبال کرد مرکز تو زد خیام خویش
بر چین گل معطر شادی ز باغ عیش / در کش می مروق عشرت ز جام خویش
از مدت فراق شهنشاه وقت شد / کز مکنتی بعون وصال انتقام خویش
ان خسروی که موکب او صحن ملک را / جنت نهاد کرد ز میمون خرام خویش
طمغاج خان عادل آن رزم دست / کز گرد حرب سازد عطر مشام خویش
گردون هلال رایت میمونش تا بدید / نمود پیش فخر بماه تمام خویش
سیراب کرده تشنهٔ امید را کفش / از رشح جام بخشش دریام خویش
تا خوبتر نماید در جلوگاه جود / زر را نهند کفا رز القاب و نام خویش
صیتش بترک همچو برق و باد گفت / چکند چو می بیا بدکس را بکام خویش
انجم و یکه دید جهان مهر و کینت را / اندر جبین صبح و سر زلف شام خویش
پیش کبود چتر تو بر خاک مینهند / چرخ سپید کار رخ سبز فام خویش
شیران بیشه هرگز با خود نبخچه اند / گر ز خشم رمح تو برهانند خام خویش

۱۶۴

ای لب که دلبران که اکنون نشسته اند / در انتظار روی تو بر طرف بام خویش
الفاظ تست سحر حلال و خود براین / سوگند میخورد بحلال و حرام خویش
شاها سپهر خود را خاک ره تو کرد / چندین همی چه کوشد در احترام خویش
گر خون گریست تیغ تو اهت جای آن / تا کی کشد ز حرب فراق نیام خویش
خود را عدو بر آتش تیغ تو مینهد / چکند چو گشت سیر ازین کار خام خویش
جانش عقاب چار پرت را کند شکار / هر که که پوشد ان زره اسپچو دام خویش
بدخواه چون الف شود از کسوت ظفر / از درع چون کند سیاه تو لام خویش — حشان درزها
ان خصم شیر دل تو شنیدی که چون گریخت / از حد بلخ باز بسوی کنام خویش
بر خیل تو هر انکه همی میکشید / از جان بشست دست با جسام خویش
شاها درین خجسته سوگز سعادتش / نکند اشتی ز گنبد خضرا مقام خویش
تا ز آفتاب روی تو روشن بگرد باز / صدر جهان دو دیده همچون غمام خویش
خالی ندیده هرگز و فارغ نیافت هیچ / تیر ری ز دیدهٔ خود و تلخی ز کام خویش
بر دوست باد مردم چشمش که هر سحر / میداد خاک سوی جنابت پیام خویش

گه سحر — بر ما خاک.
ن ن — ن ن

صد بار جست رخصت خواب اندرین فراق / تا روی شاه بیند اندر منام خویش
شاها چو در دوام بقای تو بایدست / دنیا نظام کار خود و دین قوام خویش
تا دور حشر دور ترا همعنان کناد / ملک دوام عمر ترا با دوام خویش
گردون مطیع حکم تو کرده مدار خود / گیتی بدست امر تو داده زمام خویش

ز بخت و دولت و اقبال شهریار جهان / زهی عجایب فتح و ظفر که گشت عیان
سرای پرده خسرو بچین و از نخشب / ببلخ پایه پرچین شده رخ طغیان
خدایگانا بشکفت هر گل فتحی / که داشت گردون در طی غنچه امکان
چنین که خیل تو دندان نمود دشمن را / برون شود سر نخشب از بن دندان
عدو ز شومی بیداد خیره شد ور نه / بپای خویش کس آید چنین بگورستان
ببلخ طوطی الحق عظیم یافت قرار / که جغد را طمع افتاد آشیان و مکان
حسود جغد صفت بلخ را چه خواهد کرد / چو کرد دجله ویرانش عدلت آبادان
چو حمله آورد از حصن هندوان بهیبت / چو چشم ترکان بر خصم تنگ گشت جهان

تو آن

تو آن ببین که بجنگ آمدند تر بر تر / دل چو غنچه از انواع کینه و عصیان
تو این نگر که باقبال پادشاه شدند / چو لاله هر یک اندر شکم فتاده سنان
کنون بدهند آن چند موش خوار لعین / که کار نصرت تو هست گربه را آسان
عجب نباشد اگر بوزر اشو و بیندی / از آنچه دید سگ از زخم گرزهای گران
خدنگ خیل تو شاها ستاره پیکان بود / ستاره وار از آن گرد با حسود و قران
ازین مصاف چو مخالف چو کوه آهن رفت / ز بس که ماندش اندر دل و جگر پیکان
ببلخ جانش چون پاره در رکاب آورد / ز خوف جان بسوی مرو تافت باز عنان
مخالف ارچه ببرد دست جان لب شاه دهد / که شهر مرو ازین روی شد همی شهجان
سرون مثال بخود بر عدو هیچ چه / همان بود چو سرو بن ندارد از خذلان
چه سود از آن رخ پرچین همیچو سوهانش / بنام او چو اجل میزند سنان شوان
فلک خضاب سیه روز خصم را گر داشت / که شد بگیتی اقبال شهریار جوان
زهی مودت تو پایدار همی اقبال / زهی عداوت تو دست موزه حرمان
ز چرخ دیده و از نعل مرکب تو غبار / ز دهر گردن و از رای حمایت فرمان

در ان مقام که از بعد برق آتش تیغ
غریو کوس شهنشاه گشت رعد الحان

فروغ لاله خود و بنفشه خنجر
دهد بعرصه ناورد رونق بستان

عطش نشاند هلال ز چشمه شمشیر
وثاق گیرد نصرت بخانهای کمان

بنزد تیر تو چه برگ گل چه جوشن خصم
به پیش تیغ تو چه پرنیان و چه سندان

ز بسکه ضعف گرفتند اهل جور اکنون
گذر نیارد پشه ببرقه از کتان

عقاب رایت خصمت سرنگون و دگر
ز عدل تو همه مرغان همی پرند ستان

کسیکه سیم و زر خود نخواست زیر نگین
برو شدست نگین وار سیم و زر زندان

خدایگانا نزدیک شد که از جوزا
سرای پرده زند آفتاب در سرطان

نماند سبزه و این خود مرا مقرر بود
که در جهان نشاهست سبزه جاویدان

همیشه تا که زباین ر سپهر رنگ آمیز
کند ز لاله و سبزه دو رنگ شادروان

چو سبزه پیش تو هر کس که رخ نهد بر خاک
چو لاله باد ز شادیش باز مانده دهان

باز هم اقبال بدین حضرت اعلا آورد
باز بختم سوی این بنده والا آورد

ذره

ذره بودم اقبالم بر چرخ کشید
قطره بودم و بختم سوی دریا آورد

کو مخور انده من دانش ازین پیش چو مرا
بجناب ملک جمشید آسا آورد

خسرو عالم رکن الدین و الدنیا آنکه
رتبتش مسند بر تارک جوزا آورد

آن شهنشاه که عدلش فلک جافی را
از سر جنگ بلطف و بمدارا آورد

آن گل اخلاق که در باغ جهان آرایی
راست چون شاخ شکوفه ید بیضا آورد

فتنه زین پیش بدینگونه همی بود ضعیف
عدل و انصاف شهنشش کار بدینجا آورد

هر چه در شهر سبا بود ز امن و ز هیبت
عدل شاهنش بسم قصد و بنجارا آورد

صد هزاران صدف و کان ندهند این گوهر
که شهنشاه ز نیک خاطر تنها آورد

تخت پرور و ظفر پرور و دین گستر
چرخ آورد و جهان آورد زیبا آورد

مهدی منتظر زانکه همیگفت فلک
که بیارم چو شود وقت همانا آورد

خسروا عمر بداندیش تو تا آن نفسیست
که ترا نصرت اندر صف هیجا آورد

مرحوم ملک ترا عالم اکنون شاید
که ز خصمان دگر خط تبرا آورد

عمر بدخواه تو زانگونه بتعجیل گذشت
که ملک او را پیش از دی فردا آورد

مکرمت تخت پی قدر ترا لیک بناوش | گرچه پا بر سر این قبه مینا آورد
نجدایی که زبان حشم منصورت | هر زمان رعبی اندر دل اعدا آورد
مفرش عدل تو بر عرصه اغبر گسترد | مسند ملک تو بر قبه خضرا آورد
رفعت گردون بر پایه تخت تو نهاد | کرم دریا در طبع تو پیدا آورد
ماه حیرت را تا مسکن عیسی افراخت | حد ملکت را تا خانه عنقا آورد
ز کما غیرت رخساره حورا انگیخت | ز نسیمی حبه عنبر سارا آورد
حسن بر چهره آن سبزه خوش طلعت بست | خزان در نغمه این بلبل شیدا آورد
که اگر دور فلک هرگز در هیچ قران | بجهان شاهی چون مجلس علیا آورد
دشت از جشن شهنشاه همی گیرد بار | که به خلعت استبرق و دیبا آورد
بر نهاده است دل خلقی را داغ سیاه | شوخ چشمی بین کاین لاله صحرا آورد
لاله بگرفت جهان را مگر از حضرت شاه | بر رخ فرخ خود گونه تمغا آورد
خلق را گویی از غایت نزهت عالم | سوی اخلاق شهنشه تماشا آورد
برق گویی که مگر تیغ شه مشرق شد | لاله خونا که به تیغ از دل خارا آورد

بحث

نجب اسباب نشاط و مدد عشرت داد | چرخ در طرب و عیش مهیا آورد
خسروا حق طرب تو چه بر بلبل دیدی | که به هر دم ز نقاقه چه علالا آورد
بلبل اندر سر هر شاخ چون رود نواخت | ابر اندر قدح لاله چو صهبا آورد
گر نشاطی نکنم عذر چه گویم آخر | که نه شرق تخلف چه سبب را آورد
بغنیمت شمر این عالم برنا شده را | که مدار فلک پیر بطرا آورد
زاین قبل کاین فلک پیر همی بازبرد | هر چه چون دولت و اقبال تو برنا آورد
ذکر دارا و تواریخ ملوک ماضی | تا بر اطراف همه لولوی لالا آورد
ملکت از دارا بود و بهست ابحق خود | که ترا دور جهان ناسخ دارا آورد

کسی باید که این قصه بان درگاه بردارد | که تا رای شهنشاهی ز حال من خبر دارد
بداند خاطر انور که حرمان جناب او | چه مایه بر دل پر درد این بنده اثر دارد
هم اندر صبح باد و شام عمر بنده ماوح | اگر با حضرت اعلی شب در دوش سحر دارد
چو حضرت دور افتاده است باری بال در پرواز | دهان تیر از آن باز است از خنده که پر دارد

ندانم سرانگشت این که در خشمت بانه خود | خیال تاج شاهنشاه چشم پرگهر دارد
جلال دولت عالی قلج طمغاج خان شاهی | که بر خوان سخای خود جهان را ماحضر دارد
شهنشاهی که رمحش را چو گیرد لرزه در میدان | همه شربت ز خون جان خصم کینه ور دارد
اگر روز از غبار حرب شب گردد چه باک او را | چو او اندر نیام تیغ خود صبح ظفر دارد
چو بر دشمن شود قادر کند صد نوع دلجویی | بلی دل جوید از صیدی که در کف شیر نر دارد
همیگوید تیغ شه ز در از خاک برگیرد | عجب دارم که با چندان گهر چون قصد زر دارد
ز بهر آب هر باری چرا در آتش آرندش | چو او خود از کف رادش مدد با مستقر دارد
چو تاب تیغ خسرو دید دشمن جان دهد کوشد | که آن خود زخم اندر تاب و این جان در بصر دارد
ز جود شاه ملک شرق و مغرب هست پاینده | اگر چه بذلها کرده است آخر اینقدر دارد
شهنشاها کمین نایب بود در عرصه مملکت | سپهر طارم ازرق که شغل بحر و بر دارد
ظفر در سایه چتر تو دولت را وطن سازد | خرد از شارع تیغ تو جان را بر حذر دارد
برو تیر تو است اگر ملکی نماید در جهان شاهی | بسوی تست اگر سعدی بگردون بر نظر دارد
بدون آنچه از دیده ببارید است از بیم همت | اگر یکقطره خون دارد عدو تو هدر دارد

فرو ریزد

فرو ریزد در آب تیغ نیلوفر لباس تو | اگر در رزم خصم تو چو گل صد تو سپر دارد
ز باس تو فلک ایمن نخسبد از تیغی | که تیغ چشمه خورشید هر شب زیر سر دارد
نماند ستش ز قهر تو بدل در گوشه فارغ | از آن گردون چو حوت همیشه در بدر دارد
ز سر کین و خلاف تو برون کرد است خصم تو | چه دارد کین تو در سر نه اینش بس که سر دارد
هر آنکو دی همی دسته تیغ آویزد در خلاف تو | چو مریخ امروز سر تا پای در خدمت کمر دارد
ز مغز خشک باشد دیگری را دشمنی کردن | هنوز از خون یک دشمن چو خنجر تیغ تر دارد
از آن شربت که تیغش داد حساد پیشین را | اگر دیگر حسود آید برادر از سم دگر دارد
بقصد خصم اجل چون سرو دستی میکند بیرون | که هر انگشت او چون بید صد خنجر زبر دارد
ترا خود بنده بسیار هست لیک اندیشه میباید | که تا این لشکر و این خیل کوه و دشت بر دارد
فلک داند که سوزان کرد قصد زیر دستانت | که او مر زیر دستان ترا همچون زبر دارد
همان الفتح شرق و غرب این تا چیر و این غفلت | که تا آنکس کند غفلت که زا حضرت گذر دارد
نه هر کو تاج و تختی یافت همچون تو شهنشه شد | شهنشه آنکسی باشد که با آلت هنر دارد
بتاج و تخت تنها نام شاهی کی درست آید | که نه عیسی توان خواندن هر آنکس کو خر دارد

ایا شاهی که چون شعرم گذشتن گیرد از گردون / یقین گردد که سوی مدح تو دست قصد بگشادارد
رضی مهان شکری همی از نظم خود / چنان شد کز قبول تو بیاد دم ریج بردارد
چو نظم عالم از آثار این رایت و این خاطر / که هر لمعه از و صد بنده همچون ماه و خور دارد
مبادا آنکه مخطوطی برین رای او شد عرضه / مبادا آنکه مکروهی براین خاطر گذر دارد
مبادا آگاه ور دارد چرخ هرگز ملک تو را نکه / دگر چه چرخ چشمی چند لیکن خیره نگر دارد
چو روز آغاز و آن دلبر که دارد زهر در فندق / شراب از دست حوری خور که پروین در شکر دارد

هزار شکر و سپاست بخت را بر من / که کرد چشم مرا نوبت دگر روشن
به بارگاه شهنشاه عالم عادل / که هست رام مثالش زمانه توسن
غیاث ملت طمغاج خان شه دوران / که سر ستاند از انگشت بنهند گردن
شهی که ضبط جهان در حسام او بسته است / حسام چه که یکی لفظ قیت از آهن
ادیم رنگ کند خاک را از آن خنجر / که اندرو ز گهر هست صد سهیل یمن
ز بیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش / همیشه ماه تر البته با [illegible] از خرمن

سراسیمه
سپر بسته ظ

ز بیم خنجر نیلوفری کنون اعداش / سپر کنند ز پیکان چو شاخ گل ز چمن
حیات چندان سپر این عدو گردد / که در نیاید خیل سهمش پیرامن
ایا شهی که ز زخم درست خنجر تو / شده است ابروی فتح و ظفر صحیح ز شکن
سپاس تیغ تر الکاب و چو سیم بشت / ز روی سکه زر نام و کنیت دشمن
حدیث تیغ خود از فتح بلخ و رای پرس / چه خیزد از سخن نازل من الکن
بخون خصم تو تشنه است تیغ و زان (قلبت) / چو تشنگانش فتاده زبان برون (زدهن)
ز خوف خنجر شنگرف پوش تو شاها / لباس خویش فروزد ستم به نیل خون
تو عمر نوح بیابی بشاه که لشکر تست / سبان طوفان قلعه کن و حصار افکن
چو رشته خصم همه عمر تافتست از آنکه / جهان شده است بر او همچو چشمه سوزن
چنان شود پس از این آن چو ماه رنگ آمیز / که آفتاب نبیند جز از زه روزن
اگر همه بدل خصم پیر و دانه دهد / عجب مدار که صنعت کار حب وطن
حسود فرط بدان آستین بپوشد زود / چو لبت لفرت با دامنت گره دامن
دریچه است سوی جان خصم راه گشای / بنزد تیر تو هر عیبه ز هر جوشن

برکان ظ

سکم بزرگ از انست کوس تو که بود / بمژده ظفر و فتح دایم آبستن

بدین امید که بر تاج تو نشیند در / همی بگنجد در گرته صدف بعدن

جهان چگونه نبازد ز خلق شه خرم / که هست خلد برین مایه گیر از آن گلشن

زر از کفت متظلم شده است زین علت / که کاغذین بودش گاه گاه پیراهن

ز بهر بند کمانت تو سنرد گر آزاده‌ای / بده زبان همه ساله گلکند سوسن

همیشه تا که ز برق و ز رعد و ابر و ز باد / تیغ و کوس و کف و عزم تو کرامی ظن

چو باد حمله گذار و چو ابر لشکر کش / چو رعد هیبت فزای و چو برق خنجر زن

سزا بود که شود اشک ملک دولت خوان / روا بود که شود جبر لهو و عیش کنون

که ملک عالم از قصد چرخ نیستی خورد / که در دوران نپذیرد سکون بهیچ فسون

فراخ بذل شهنشاه زاده آن شاهی / که تنگ بود جهان راز جنیل او هامون

غریق گشت بر رودی درون که هر چشمی / شده است از آن رود امروز رشک سیحون

چو بحر آسکونت چشمها تا شد / شریف قالب شهزاده را در آب سکون

کهر

گهر ز آب برآرند چون که از کف ملک / چنین در آب در افتاد گوهر مکنون

سپهر نیکویها کرده پس در آب انداخت / شنیده بود مگر آنمثل سپهر حرون

چو باد و سنم یک شهر کرده بر سر خاک / چه انتشت کزین آب بر فروخت کنون

ازین سپس که ز گرد هم ملک ز دو لب آتش / خجسته طلعتش آن چون هلال روز افزون

در آب طلعت فرخ نمود زانکه هلال / که اندر آب نماید رخ و که از گردون

که دید هرگز دریا فتاده اندر رود / زهی عجایب احکام ایزد بیچون

زهی زمانه جانا کس این کند با خود / درست گشت مرا اینکه الجنون فنون

خجسته که ز جود خزانه پردازش / هزار حسرت دو رود است در جگر مخزون

سپهر خنجر او راز بهر ضبط جهان / هزار لطف تو میداد هر دمی بدیوان

کمال قدرش نشناختی زهی ناقص / به آب خویش چو بفروختی زهی مغبون

بجا گهها در بسیار جوید این گوهر / که آب کرد بافسوس از کفش بیرون

ز قصد چرخ شهزاده این مقرر شد / که خوف واجب باشد ز شر خصم زبون

بطبع خویش عمل کرد عالم غدار / بکام خویش جهان یافت اختر وارون

باب جویش
ن ف

حذر نکرد سپهر دلیر از شاهی / که تیغ اوست بتسکین فتنها مفتون
جلال دولت طمغاج خان که تابع اوست / همیشه طالع مسعود و طایر میمون
خدایگانا گر از عشر عدل او امروز / بعالم اندر یک ربع نیست نامسکون
ز باغ دولت او بر دمید تازه گیا / که رنگ صدر جهان شد ز درد او گلگون
چگونه صدر زمانه قرین غم نبود / چو هست قدر وی از شاه با فلک مقرون
اگر چه عارضه معجون پذیر افتادست / بجز ز دیده همی خاک ره کند معجون
خدایگان شریعت که نقش بند سخاش / لباس نظم مرا کرد رشک بوقلمون
بلطف خویش ازین بنده عفو فرماید / گر این قصیده نیفتاده است بر قانون
تمام باشد اگر حق درین مصیبت و درد / که این بدیهه ازین مخلص او شد موزون

وطن بسایهٔ گل گیر در چنان ایام / که گشت طارم و کاشانه گرفت حرام
گرفته حرام
نهاد نرگس بر فرق باز زرین تاج / گرفت گلبن بر دست باز سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک / چه بهتر آید صحرا و یار سیم اندام

بفصل بهار

بفصلهای دگر غم پذیر و جا بی / طرب فزای درین فصل گل کزین مدام
طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر / بعینه تابش خورشید و اهتمام غمام
تو گفتهٔ که بخطبه ز ذروهٔ منبر / سداست طالع میمون لقای صدر انام
غیاث ملت و برهان دین و شاه هدی / جهان بحر کرم آفتاب چرخ غلام
کسی که سوی رجا جود او بابستد غا / همیشه بسته هر لحظه صد رسول و پیام
نه زان گزید خطابت که تا بدان یابد / علو مرتبت قدر و ارتفاع مقام
سریر پایه که جایش فراز گردونست / ز بهر رفعت نکند هوای گوشهٔ بام
ولیک تا خطای بسیط عالم را / باسم نامی خویشتن کند اکرام
چه دم بلا که بر آید سیاه پوسیده / گرفته در کف زر بخش تیغ جان انجام
ایام
چو تیغ با من بیغ هر انگه گشت برو روی / سیه کنم چو لباس خودش همه اندام
چو آفتاب شده تیغ و در ذروهٔ منبر / ستاره وار روان گشته در لباس ظلام
تیغ دار روزین منبر
نموده تکیه بر آن تیغ پر گهر یعنی / که کام می نزنم جز با عمت دحام
لمه زن منبر
ز عشق لفظش جامع چنان شد از زحمت / که مر ورا سر شمشیر بود حاجت کام

چنان رسانید از حق بخلق وعظ آنم | که روح قدس از زبان مصطفی پیغام
سامع اندر از لفظ او شریک شدند | در آنچه از آن دهی با خص خواص و عوام
اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بود است | چو آب گشت ز شرم زبان صدر انام
زهی سماحت وجود تو سیم پاش چو صبح | زهی لطافت و حلم تو پرده پوش چو شام
ترا سپهر زد و بنده و ملایک جمع | چه قیمت آرد و چوب و چه قدر دارد عام
هزار معجز فزون میکنند هر لحظه | بزلف و گیسو حوران عین به دار سلام
زبس تمنی گویا مگر گمان برند | گزان لپسند فراش تو طناب خیام
ازین دو عرصه گران را دو کون میگویند | به پیچ جود تو در صد فزون رود بردوام
قیام از تو نکوتر بکار خلق که بحر | ز فیض جود تو قانع بود بضعف قیام
سام واری جود تو هر کجاره یافت | نیاز گرد دراز و تنگ عرصه تر ز مسام
ستانه تو چنان چرخ وصف زانکه کنون | چو چرخ گویا در سنگ خفته خود که کدام
سپهر واضح هر کس علو طلب کرد | ولیک از این همه صدر ترا بر آمد نام
سخن ملطف نگوید ز بهر حسید ملوک | که در لب از بند از بهر صعوه چینه دام

بهر او جهان تنگ چشم شد با ما | چو بر در تو همه تنگ چشم دید غلام
هر آنکه ملکا تو کسب کرد بر جبهت | ز خاک صدر تو طغرا برد برای دوام
بهار آمد و جان حسود اشتر دل | بسبزه سر خنجر رود کنون بکنام
لسوی مدت شب روز کرد دست دراز | مگر که عدل ترا زین نکرده اند اعلام
بباغ غنچه از آن عرصه داد پیکان را | که چند راس خنجر کشیده شد زنیام
بباغ غنچه از آن پس که تیز کرد سنان | خود را سر خنجر کشیده شد زنیام
کمان حرب عدو تو بر دلاله مگر | که از فراز که او نیز برکشید اعلام
مخالف تو چه گویم و گر ازین بترش | که اسم کین و خلافت بتر ز صد دشنام
خدای داند اگر هیچ زهر یار رفت | نبرد عیش با تلخها شکر لبلام
هر آنکسی که خورد لقمه مخالفت | چو تیغ بر فتدش در طریق معده طعام
چو از رعایت وسعی تو ماند گسترده | بساط شرع محمد ز حد چین تا شام
بساط خدمت تو هر که می نبوسد باد | بساط وار رخش زیر صدمت اقدام

بر فرق ملک رای رفیع تو افسر است		در کام دین زبان فصیح تو مجمر است
پیش از بهشت و دوزخ رد و قبول تو		خاک لطافت سخنت آب کوثر است
تا بر تو معالج همه را آز شد		بسیار از آنچه بود ازین پیش بهتر است
هست شد در زمانه بسی سروران ولیک		تو دیگری و رونق جاه تو دیگر است
ز هر چه خاک تیره برآورد سوسن است		ز هر چه موج بحر برانداخت عنبر است
بر خستگان ضربت ایام در بسند		کامروز خود سرای کرم را همین در است
بیمار بخل و آز شدست خلق وزین		بر خوان دهر جمله ابا ما مزور است
ای سروری که دشمن استر نسب ز تو		اندر حمیر حادثه چون خر به بیخ برابست
از آفتاب دولت تو قطره سرشک		در کان چشم خصم تو یاقوت احمر است
بر گردن عروس شماتت بجلوه گاه		از زنگ وروی حاسد تو زر و زیور است
ظاهر نمیشود ز نبات جز ز نام حق		از بیم آنکه روی عدو تو چون زر است
کلک تر از معجز خط تو چاره نیست		کز تو لبوی اهل ممالک پیمبر است
در بوستان مدحت تو بلبل سخن		از طوق مکرمات تو گویی کبوتر است

آن را

آن را که دل رهین امید عطای تست		گر آب هستیش بجگر بر تو اخگر است
بر قصر شکر تو نرسد هر کمند عجز		این را که نردبان سخن ز دو فروتر است
اندر ترنم آید طبع رهی مگر		کز باده رجای تو چیزیش در سر است
در عقد مکرمات تو ابکار فکر را		گویی لطایف سخن هند و شکر است
یارب زهی سخن که همه اهل فضل عصر		بر دیده مینهندش از بهر این ترا بیت
کاتب نیم اگر چه که نثرم مسلم است		شاعر نیم اگر چه که نظمم میسر است
وین چند بیت اگر ز دل گرم گفته شد		از آهی نسیم خوش ز دل گرم مجمر است
با دست بقای خضر که در پیش جوی آز		از بذل بیشمار تو سد سکندر است

ای پناه دین و دولت آستانت		در پناه حفظ ایزد باد جانت
وی سر شاهان جهان در بهر شانت		مانده زیر حکم چوب پاسبانت
مرگ را دریوزه از درگاه خشمت		روح را قیلوله در ظل امانت
زانچه در دل با عدو داری مبادا		جز زبان تیغ هرگز ترجمانت

موج طوفان قیامت هم نشوید — دفتر دلها ز گرد و داستانست
گر سوی بر بام قدرت چرخ هشتم — پایهٔ اول سزد از نردبانست
لشکر نصرت همه موقوف مانده — تا اشارت چون کند دست و عنانست
تیر غیبی خانش شد در چار گوشه — اینهمه از که ز جا سوی کمانست
کند شد زو چرخ را دندان کینت — هر که ذکرش رفت روزی بر زبانست
در کشاکش چون کمان با دانکه خواهد — تا کشد در دولت و رفعت کمانست
خاطر نظم آوران را هرچه باشد — در میان جود و بذل بیکرانست
همچو شمشیر آنکه شد در روی با تو — مالش از شمشیر باید چون فسانست
آگران آید کسی را غم هرگز — دست خصمی که کند اندر میانست
رازهای کان سبک مقدار گردد — چون کند از جام مدحت سرگرانست
طبع خرم جود وافر مال حاضر — فرخ آنکس که با یدان زمانست
ای سخا را دل همه از دستگاهت — وای رجا را لنگ همه زی سوزیانست
مایهٔ صد خلق یک نفحه ز خلقت — عدت صد قرن یک زآنه ز خوانست

رونق ناموس برده از مروت — لشکر دعوی شکسته امتحانست
اعتماد چرخ در توجیه شادی — جمله بر ایام عید و مهرگانست
تکیه امید در تحصیل هستی — بر کف ثروت ده مدحت ستانست
با دل فسکنده سپر در جوی شرعت — با نفاذ عزم چون نوک سنانست
چون نماند از نیستی باکس نشانی — بر خط انعامهاتا کی نشانست
جودت از طبع تو خیزد نیت حاجت — شکر از وزر اگفت این و آنست
دست بخشش باز که داری ز سایل — گر نباشد چرخ مفلس در ضمانست (مفلس گر نان)
بر لطفی بر جهان مکستر انی — ورنه این کلبه نشاید آستانست
کنده پیر چرخ کودر باز هستی — گرش باید صحبت بخت جوانست
عدل را کوان ترازوی که هرگز — سر بنگراید بصد ملک جهانست
هرچه از روی زمین امکان پذیرد — آن همی بخشد خدای آسمانست
با تو در تغیر نبود آنکه بخشد — همچو سیف الدین بزرگی رایگانست
شاید ار چون رگ حسودت خون کند دل — زانچنین یک رگ که پیدا شد زکانست

تا زباران زیب گیرد بوستانها — ای تماشاگاه دلها بوستانت

هم ز روی دوست هم ز ادواج دشمن — باد در لبستان دولت ارغوانت

شراب حاضر و دلبر ندیم و من مخمور — چرا نشسته ام از عشرت و طرب مهجور

شراب لعل مروق بده پریرو یا — که دیو رنج ز لاحول باده گردد دور

بیار از آن چو لب لعل جور تا سازیم — ز تاب آتش او در هوای دی با حور

پیاله پر ده مالامال جور

چو یار هست مساعد شراب هست لطیف — گناه دل بود ار زین سپس بود رنجور

ز رنج چرخ چرا ناله که گردد صد چو خشت — چو باده داری از رنج او نه معذور

بران ز صحن دل این خرگه سیاه عبا — بجام لعل تر از چتر خسرو جمهور

خراب شو ز شرابی که نوک لمعهٔ او — گذاره گرد داز سقف طارم معمور

کشاده گویم و هشیار زانم نغمه — اگر نباشی سرمست کمتر از مخمور

سرور عیش صبوحی مباد جز آن را — که در شراب الصبح آورد شب دیجور

علی الخصوص که باشی سرود مجلس او — سرای آنکه بود در عالمش مأمور

خدایگان

خدایگان بزرگان شرع سیف الدین — که جهل گشت بسیف زبان او مقهور

پناه ملت عبد العزیز آنکه شد است — ز عز بارگهش حظ هر هنر موفور

بسعی کوشش او حمله قصد مردود — بعون بخشش او لشکر رجا منصور

زهی ز لمعهٔ رای تو نور ماه خجل — زهی ز حملهٔ باس تو دور چرخ حذور

فضای صدر تو در چشم چیت عرصهٔ حشر — صدای صیت تو در گوش چیت صدمهٔ صور

ز باد لطف تو بشکفت ورنه مانده بُدی — گل مروت در غنچهٔ عدم مستور

دماغ امکان سودای انتقام نه پخت — که در مکارم گشتست مر ترا مقدور

ز طبع تیز و ز حلم گران تو رمز لیست — حدیث آتش سوزی که تافت از که طور

نه هرکه او کرمی کسب اهل خدمت گشت — که در بیان کرمی هست بازنبور

سزای خدمت تو آن بود که دارد و عار — غبار موکبش از نور دیدهٔ فغفور

یقین بدان که ز عشق قبضهٔ برکتست — که در خزاین چو دانه میشود کافور

قضا چو عون تو بنود ز شغل خود عاجز — فلک چو اذن تو بنود ز سیر خود مجبور

عجب ز آنکه ندارد ز تو نظر وانکه — بمشتری و عطارد همی شود مغرور

شراب ناری از خون حاسدان در ده | که شد ز آتش طبعت تن جهان محرور
بزرگوارا یک خصلت نمی بینم | کز آن بجود ندارد تعلقی مشهور
فضایل تو حسود از برای آن انگیخت | که تا فراخ شود طعمه وحوش و طیور
ترا لباس جلالت ببافت خدای | که هیچگونه خلق کرد ولاز سنین و شهور
مکارم تو گرفته جهان و اکنون من | نشسته فارغ و ساکن ز خدمتت صبور
رهی ثنای تو گر کرد تا کنون تاخیر | بدان ز غفلت و تقصیر بل ز محض قصور
از آنکه زاده طبعم ندارد و مقدار | که در مدایح اخلاق تو شود مسطور
سفال و سنگ کجا دارد این خطر هرگز | که عقد و یاره شود بهر دست و گردن حور
همیشه تا که ز طنبور و چنگ می‌خیزد | نشاط باده و عزم صبوح و قصد سرور
چو چنگ باد به پشت حسود بر یکپای | تهی خزانه او چون خزانه طنبور

نثار جان گرامی سزد درین تطهیر | که دل سرورفزاست و طبع لهوپذیر
گذشت آنکه دل از اندوه آمدی بفغان | نماند آنکه تن از محنت آمدی بنفیر

کنون

کنون نشاط کشیده است بر فلک رایت | کنون سرور نهاده است بر سپهر سریر
حضور صدر جهان خود بترتیب بزرگ | تو سور و آنچه ازو خیزد از سرور بگیر
غیاث خلق و شهنشاه شرع پیغمبر | که شد ارادت خرمش طلیعه تقدیر
یکی سفینه ز حلمش هزار بحر محیط | یکی دقیقه ز علمش هزار کوه ثبیر
زهی کمینه نموده ز لطفت آن اسرار | که باد گوید با جان عاشقان شبگیر
سخن فضایل تست و دگر همه هذیان | کرم شمایل تست و دگر همه تزویر
شود سحابی ز دست تو بحر گوهر موج | بخاک خشک بر از نقش خود کنی تصویر
هزار خلد شکفته چو دیدی اندر خواب | یکی لطیفه ز خلق تو باشدش تعبیر
قضا چو نقش چنینی نگاشت خواهد نو | نخست با کف روزی دهت کند تقریر
چو جست برق امیدی برآید از لب او | کف تو دامن احسان کشان چو ابر مطیر
زه گریبان عمل باد و ناسپاس ترا | که حق تربیتت نبود وش گریبان گیر
بموج بحر و بفیض سحاب و تابش باد | مکن نگاه و مجنبان سخاوت از تقصیر
که دست بس بدو کو نیست داده چو دریا رود | بهیچ حال نعیمش نیاید ابتیاع حقیر

بجز ز دست جوادت نباشدش مغنی — اگر کنند بحق لفظ جود را تفسیر

سلیل صلب ترا در نظام پرستان — مثال بخل کفارند از پی تکفیر

ز خاک صدر تو بازار کیمیا بشکست — باشتقاق ازین کیمیا یافت نام اکسیر

چو در سواد ثناهای تو گذارم کلک — رجا برقص در آید بر استماع صریر

چو بر جواز تو شعر خوانم انچنان دانم — که بر مقابر کفر میکنم تکبیر

اگر خلاص ایران گزیده ز خطر — بالقاب خطرها و مالهای خطیر

بلند منت اندر عراق و خاک عرب — اگر فزون نبود صد هزار هست اسیر

سخن سرایان تا در ثنا توجه کنند — که تو در جهان باری نکرده تقصیر

ز بسکه حاسد تو کوب خورد چون انگور — همی بجوشد بر خود ز غم چنان عصیر

همه جهان شکر لفظ تو گرفت و هنوز — بافروشه درون میدهی عدو را سیر

زمین ز خیل تو زانسان شدست مستغرق — که دشمنت همه بر روی کاشتست زریر

سپهر همدر زان رای تو و همشیره — که راست همچو شکوفه ز مادر آید پیر

بسا ملوک که در حسرت ستانه تو — شب دراز گذارند بر فراش حریر

عطارد

عطارد ار تو نهی دخل و خرج را دیوان — هزار فخر نماید بمنصب تحریر

مثل بتیر فلک میزنند اهل هنر — کمان خاطر تو تا گشاد هزار چو تیر

هنر ز بخت نشد آن هیچکس بتخته — که تا نکرد ز خون عدوت خاک خمیر

چو ظلمت شب ظلم و ظلال جور و ستم — بزد ز صبح جهان در سرای پرده قیر

تو همچو صبح پدید آمدی و سیف الدین — بتافت بر اثرت همچو آفتاب منیر

جهان فضل و هنر مرجع وضیع و شریف — سپهر مجد و شرف ملجاء صغیر و کبیر

نه از سماحت او مال را مجال فراغ — نه از فصاحت او شرع را مجال گزیر

زهی ز نفحه خلق تو رنگ نسیم صبا — زهی ز آتش خشم تو کیشر از سعیر

ز خلق این سپر وجود ان پدر مانده — چنانکه هست مثل بین روضه و غدیر

زهی سرور که در روی جهان ز فرط طرب — همی بخندد در گریه سپهر اثیر

درین طهارت دلهاست از غنا ورنه — چه حاجت آید مرد تن پاک را بتطهیر

نهاد او همه مجد است از برای غذاش — مگر بمجد و شرف کرده اند معجون شیر

براق همتش از کوثر آب هم نخورد — وگرچه اورا ز ارغنون زنند صفیر

نگار صفحهٔ احوال این گرامی باد   هر آنچه داری در تحت فکر و طی ضمیر
ز تو چه پوشم صدرا چو تو همیدانی   که چیست مایهٔ این بنده از قلیل و کثیر
مرا نه قوت فضلست و نه طبیعت نظم   ولیک میکشم از سنگ روغنی بزحیر
وگر ز روی کرم خود چنانم اندر نظم   که خاک را دهد انفاس من مزاج عبیر
ترا ثنای من و مثل من چه چون امروز   بهر کرانه ز تو صد فرزدقست و جریر
چو قحط جود چنان شد که کس نمی‌یابد   به تنگنا گهر نظم و نثر یک قطمیر
عزیز مصر مروت تو یا بجفن کرم   بدین بضاعت مزجات بنده را بپذیر

طراوت رخ یارم سمن نمیدارد   نسیم زلفش مشک ختن نمیدارد
دران فراخته قد بوان سرو آسایش   شمایلیست که عرعر روان نمیدارد
کدام زاویه تیره که ماه رو امروز   ز عکس چهرهٔ خود صد چمن نمیدارد
کی بود سر راهی که همچو من آنجا   هزار منتظر ممتحن نمیدارد
به تیر غمزه مرا ذره ذره کرد و خوشست   بذره ایش غم کار من نمیدارد

بالقاف

بالقاف حسن خوان شمر ز نکهت من   چو بنده خوان حسین و حسن نمیدارد
مرا ز طرهٔ خود گفت کاین درست نداشت   که پای کین و ولای شکن نمیدارد
بدین لطیفه پر از در همی سزد دهنش   ولی دریغ که او خود دهن نمیدارد
دو رسته در گران قیمتش چو دیدم پیش   دل سبک شده ام خویشتن نمیدارد
به پیش لفظ خداوند اگرچه پنجه دولت   نظیر در دهانش عدن نمیدارد
پناه ملت و سلطان شرع سیف الدین   که در لفظش جز جان بمن نمیدارد
امید را بدر او طلب که تا جانم   نمانده است جز انجا وطن نمیدارد
کجا آن چه میروی ای مرد سوی دست وی آی   که صد چو بحر و چو کان رایزن نمیدارد
زهی خجسته سخاپرور یکه فضل امروز   بهشت و جز کرم تو سمن نمیدارد
سپهر پیر مرید تو گشت صوفی وار   بجز کبود ازین پیرهن نمیدارد
چو در سخا را نظر سهیل یمن توهست   ازان چه نقص که اسم یمن نمیدارد
چنین به ترک تکلف نگفته است اختر   که شمع رایت جز مه لگن نمیدارد
ز شنبلید علم آن بنفشه عیاری   که جای جز همه بر نسترن نمیدارد

سخن بکنج قصد از علو همت دان — زبا ز جوجه که قصد زغن نمیدارد
چنانکه خصم ترا دیده ام ز بد کیشی — که زنده ماندست آری کفن نمیدارد
بنظم عالم رایت چنان ولوع گرفت — که از نجومش خو با پرن نمیدارد
پناه جنب تصدرت هنر روا باشد — که پیش ازین سر و برگ حزن نمیدارد
ازان ز زرق وریا گشت طاهرت طاهر — که از نفاق درونت درن نمیدارد
اگرچه موسم شادیست عید بنده تو — ز رفتن تو دل این سخن نمیدارد
ز باب فرقت صدرت بمیرد و سخنی — که همچو نعش بر بازن نمیدارد
ز شادیه که بحجز وار داشت به وسال — چنان شدست که اکنون بمن نمیدارد
ز روی شوق لقای تو چرخ کم سالیست — که با او لیسش دریک قران نمیدارد
هوا نهاست سفرهاست حاصل همه این — که دور چرخ مرا پا حزن نمیدارد
درین سفر که ز دردش خدای میداند — که جان خسته من ترک تن نمیدارد
سرجریده نسیان مدار کهتر را — که او بلطف تو این نوع ظن نمیدارد
ایا ستوده بزرگی که نام شکر ترا — زبان بنده چو تو حسن نمیدارد

برادرت

بر تو رسته خار آورد همی چه کند — چو شنبلید و گل و یاسمن نمیدارد
فنی و کاری دارند هر کسی در ... ای — بجز دعا و ثنا هیچ فن نمیدارد
چه سر پنهان باو اگر مر سپاس ترا — سعادتست و ثنا زعلن نمیدارد
بنظم بازی دیگر نمودمی لیکن — زبان محنت چشم رسن نمیدارد

بیمرادی

بتی که طعنه زند لعل ناب را شکرش — سه روزش که نمی یابم از کجی خبرش
بباغ جو میش ار ابباغ می یابم — ز قد سرو و ز رخسار ارغوان اثرش
قبا مثال همه عمر مانده ام در بند — که کم لبان قبا تنگ در کشم ببرش
بگرته در قد چون سرو و ماه دیدستی — بماه بر خط چون مشک گل سپرگرش
دل از وصالش اگرچه کیسها پرداخت — هنوز باری بر هیچ نیست چون کمرش
بشاخ جور گراید همی ز شاخ مهر — نماند برگ دل خسته پیش ازین ثمرش
غم واندوه و درد و بلا و محنت و رنج — مطولیست همه لفظ عشق مختصرش
ولیت گفتی خون ناشده بناشد این — وگر بود نفقادست بس بران نظرش

کسی که بر در او صد هزار محنت دید   چو دولت از چه قبل مانده اند در بدرش

شب دراز بغفلت چگونه بخسپید   ز حال آنکه نیابند خفته یک سحرش

چه تلخ کام کند زان لب چو نوش آن را   که شد زبان زده صد هزار تن شکرش

چه دست و پای نهد جرم آن تنگکش را   که دست برد غم عشق کرد پای سپرش

جگر چه سیر بود آن را که بر توان چیدن   ز خاک گریه کنش پاره پاره جگرش

ندانم از که در آموخت این گهر پاشی   سرشک من که با یهنا رشته شد گهرش

ز دست مجلس عالی که گر ز بحر بدی   ز فیض بودی آخر زمان زمان گذرش

نشانه امل و بحر جود سیف الدین   که تنگ عرصه بود روز بار بحر و برش

چه بحر بود که خود بحر بر امید عطاش   سقایه دار شده سر دره نشین رهگذرش

هزار بار جهان را ببخشد ار دستی   اگر نه خجلت بودی ز بذل اندکترش

ریاح را چو بهم سفینه بانحتی   الاغ باشد صیت مکارم و سیرش

سافر آمد صیت وی ور ه آوردی   همی نیارد جز نایل نوال سفرش

چو آینه است خود از تابش بر کف دست   ازان قبل که همه ساله دست بسته برش

زنور

ز نور طلعت کویند بجای مه فطرت   صقال یافته گزیده است وهب صورش

همه سعادت آن رای اختر است باد   که سوی مجد و معالی شده است راهبرش

بزرگوار آیت جود تو که سزد   هزار گنبد ازرق حباب در شمرش

علوم ز اول عهدت شکسته بال بود   فراق خواب و خورت وصل کرد بال و پرش

چنان شده است کنون لاجرم که می بسزد   قفس بسنگ نیاید و چینه با دخورش

خطا و سهو بافعال تو نیاید در راه   شعاع رای تو گویا همی بود بصرش

اگر سودت تو مهمان خون نبود   برگ درون کند اسیب جاوشه درش

هر آنکه با تو چو آبره نداشت خود در پیش   نقاب دار کند خوف هیچو آسترش

عدو که پیل نوک سنان همی ببرود   گذشت پنبه بر بیروی پشه از سپرش

ز پیش فقر هزیمت پذیرفته است رجا   که از عطات مدد سیر شد نفر در لقرش

بهیچ ساز ده ای وطن مگر نشنید   سخاوت تو وزین روی گشت نام کرش

غبار خاک درت فتنه را چو افیونیست   که تا بحشر بماند ازو همی خدرش

جهان بسیار نزا که گر قیاس کنم   بثروت تو نباشد بسیار بیشترش

نهال بخت جود است و نظم رایق من | اگر نگاه کنی یک جمله خشک و ترش
رباط جود تو زان کرد بنده مقصد خویش | که جز ثنا و مدیح تو نیست بازخوش
ز بهر چشم بد صد هزار آخر بان | اگر چه نیست باو هیچ سود هم بخرش
چو آبگینه پذیرد ز سنگ آسیبی | شکسته گردد و نقصان کند از آن خطرش
خطر فزود عجب چرخ آبگینه مثال | چو سنگ حلم تو آمد با بگینه درش
هر آنکه سر ز خط امتثال تو بکشد | ز آبگینهٔ افلاک چوب باد سرش

دلم به درد او دم بر نیارد | مرا با درد او خود می ندارد
مرا گویند کو انده که راست | کی کاندوه او یاد کس آرد
اگر بر خسته اندوه برستی | غمش بچکید بر من می ببارد
همی گوید در هر کنج هر کس | که این مسکین ز دردش چند زارد
ولیکن مرد باید کاین سخن را | به پیش درد او گفتن بیارد
ز بن پیچیده برگشت این جرم | که ناخن بیش تا سر نخارد

دمی

دمی چندی شمرده ماند و بگذشت | اگر این را نه هم جرمی شمارد
همین باید که آگه شد کشادم | بجان اندوه خود بر من گمارد
اگر یادی کنند از من مر آن را | بوصلی در حساب من بر آرد
چنین باشد چو دل نقش غمش را | بجای مدح سیف الدین نگارد
غیاث خلق سلطان شریعت
که باشد لطف او جان شریعت

دلا از خرمی امید بردار | وگر نه رو به پایاری دگر دار
وفای دوست چندان نیست کارزد | بچندین رنج و درد آهسته تر دار
بی رنجی بگوی دوست آری | یکایک بار دیگر رنج بر دار
لب در خط او در قصد جان شد | ازین اندیشه جان را با خبر دار
بر او گر شیفته می فرستی | ز ما او نوع چیزی بر اثر دار
چو چیزی نیست تا با او کنی تر | تو خواهی دیده خشک و خواه تر دار
همین درد و زبر از نامه عشق | که آن دل خسته را زیر و زبر دار

اگر سیری ز عمر خویش یکبار | بعمری در بکوی او گذر دار
تو گفتی با غم او پای دارم | اگر مردی پس این گفته سر دار
از آینکونه که در دستش قاصد تست | پناه خود در فخر البشر دار

غیاث خلق سلطان شریعت
که باشد نطق او جان شریعت

فلک را بحر دان او در نابش | جهان را ذره خوان او آفتابش
کهین پایه است گردون از جلالش | کمین قطره است دریا از سحابش
لقب سیفش سزا آمد چو باشد | سکون فتنها در اضطرابش
ز عفوش هیچ مجرم نیست نومید | وگر چه خواند دریا در خطابش
اگر کان از کفش با حق ببالد | بترک جود فرماید عذابش
گر از اقبال نالش بخته بد جود | کنون شد از دل دشمن کبابش
از آن لنت موج هک دشمن | که از دیده بگشتی جست خوابش
همیشه عمر کوته چون خضابست | حسود دل خراب جان یبابش

زبهر انکه

ز بهر آنکه با او زند کانی | بمویی بر بود همچون خضابش
همیشه چرخ لنتش پای از آنست | که قدر صدر دنیا بر دو آبش

غیاث خلق سلطان شریعت
که باشد نطق او جان شریعت

زهی بر راه شکر از بذل دست | اگر هست عدو باد الکامت
کی تا منکر دو رمه نمند | محل هر بشیره از سنامت
مرا از بهر تو منفق د شد چرخ | چگویم چرخ و چه کمتر غلامت
ترا هر کس بچیزی بنده باشد | رهی خاص از برای لطف عامت
اگر هشد مهی کان نکرد د | کفایت جز لطف اهتمامت
ترا در کوی رادی جست باید | گر اسپی بیشتر باشد مقامت
جهان روز و دگری لیک خود نیست | از آینکونه مهتر تا مرا مست
بعیدت تهنیت نکنم چو دانم | که بر دل چیست از هجر صیامت
دلیل عید تا جرم هلال است | که روز افزون بود چون عید نامت

دلیل عید نصرت با دوا یم هلال نعل رخش تیز گامت

غیاث حق سلطان شریعت

که باشد نطق او جان شریعت

ای نسیم سحری ای نفس جان پرور اگر این بار میسر شودت عزم سفر

پاره از فلک تا سحر چون برگذری حضرت چشتی موسوم بصد فضل و هنر

شغف بنده بیچاره بدان سده رسان خدمت خادم غمخواره بدان حضرت بر

گو گرای در طلب رتبه اول ز علوت مرغ اوهام هزاران چو رهی سوخته پر

صورت گلشن جان معتکف خانه دل خاک پیرامن تو آرزوی دیده تر

بوی اخلاق شهنشاه شریعت داده گل میدان ترا نکهت مشک و عنبر

از فراق تو بکس ان غم و محنت برسید زیر این قبه نیلی که شود زیر و زبر

چهره من که بدی لازم خاک در تو میتواز اشک کنون عیشی دارد بس تر

چه کنم که از کوه غمت اشکی چند گر سفر نیست بنودست رهی به که وج

هرگز ان بخت بود یا رکه از زیر سنگ کند از مردمک دیده برو تو نظر

صدر عالم را

صدر عالم راد صدر بزرگ بیند مکرمت زای و سخا پرور و احسان گستر

تا غم صدر جهان با رخ او کبار یم غم خورشید کمی گیرد اختر ز قمر

زکه خور ظلمت این غم بزداید از دل ور چه نور افکند از مشرق صبح محشر

اینچنین واقعه حادث و اتفاقه هنوز چرخ گردان و قمر روشن و خورشید انور

سنگ بادت ز شجاع ای قمر باده سیر شرم بادت ز مدارای فلک خیره نگر

گو با این واقعه بر مجد و کرم بود همه ور دا اینجا دشه بر فضل و هنر ز دیگر

پیش از این واقعه مایل هرگز کشته عالم مجد و کرم طعمه تیغ و خنجر

از پی او نشگفت ایزد اگر داده بود آب آن خنجر را چاشنی از کوثر

گفت منزل نکنم جز کنف آب شمشیر که ازین منزل رفتست سوی خلد پدر

جان چو در هودج عفران سفر قدس کند اقدسش که که بر شارع شمشیر گذر

تیغ نیلوفری آخر چکند بر تن ان که مزاجش بود از رایحه نیلوفر

با چنان سنگدلیها که از ان قوم آمد گر ببارد ز فلک سنگ بود مستنکر

اجل هر که در آفاق دلی سوزد و بس این اجل بین که همی سوزد و کشور کشور

از اینجا نو [illegible]

پیوفا دهر چه انگیزد ازین گونه جفا / اکنون چرخ چه افروزد ازین سان آذر

زنگ زد از غم چشم آینه شرع دریغ / که نماند آنکه بد از لفظ و بیان روشنگر

نماند آنکه دریغا که چه مردی را بست / پی رسن کرد پس این چرخ کشاده چنبر

کعبتین وار سر بیرون کردند بسی / هفت اقلیم ازین مهره که بد در ششدر

باد و قدرش چو بجنباندی کشتی از تیغ / رخنه رخنه ملکان را چو خروسان افسر

آب میگشت ازین شرم که آلوده چو است / خاک در کاهش از خاک جبین قیصر

خود جز او را ز جهان شاید بودن مرجع / یا که جز او را ز جهان زیبد خواندن مهتر

چه کنم ذکر کمالاتش چون گوش اجل / هست ز انواع کمالات بنی آدم کر

آنکه مستوجب مدحی بود ار طبع نماند / پس ازین خاک سیه بر سر کلک و دفتر

نه که در باغ شریعت نه همان بد گلبن / نه که در چرخ امامت نه همان بد اختر

گر بشد صدر جهان دارد گیتی دگری / سیف دین آنکه در آفاق ندارد دیگر

آن جگرگوشه اسلاف که بی او امروز / نیست خون ناشده هر کس را یک گوشه جگر

روی بی خاک در فرخ او تابد شب / دیده با طلعت میمونش سزاوار سحر

ای دهان

ای دهان ز کف معطی تو دیده سزا / وای خزاین ز دل راد تو برده کیفر

خاطرت چشمه حیوان علوم است ولی / چشمه مانده بدریا در چون چشمه خور

همچو پرکار سر شیشه همه سرگردانیست / هر که با تو زده در رست چو خط مسطر

که بود باز که طالع شود آن اختر فتح / که بود باز که سر برزند آن صبح ظفر

نوبهار است می آید و افکنده ز تو / دشمنانت چو درختان زمه تیر سپر

آستان تو که با این جلالست و شرف / پی وی از ضعف چو نالیست رهی بر بستر

بس نبود ای حق مرخادم قصه حسود / که بد از صدر تو چو ماند با آن در خور

اندرین نکبت با عادت آنها گفتند / که خود صد یک آن نکند هرگز باور

خار را قدح رسد ای عجب اندر سوسن / ور شبه طعن بنزد عجب اندر گوهر

جبل غرق نجاست را که طعن رسد / ملکا را خود اگر گرد بود بر شهپر

بنده را خوش شد لا آنست که فردا یاست / که در او ایزد داوار نشیند داور

ورنه از غصه این قوم مطرا چون عود / برزدستی ز رهی دود سیه چون مجمر

گر سگ قصد کند تا که مرا از تهمت / گرگ یوسف کند امید را از آنم چه ضرر

جبل ار چند در اندازد سر پایه خویش / آنچه حجر کی کرد آن مستقدر
چه خلل آرد در جوشن رستم هرگز / تیر کیدی که گشایند ز زیر چادر
با سر دوک زنان خود چه بود تا آرد / سستی و کندی در بازو و تیغ حیدر
نکوشیهای جهان غره نمی باید شد / که جهان سفله نواز است و فلک خس پرور
که نگا ما شود از قوت او شیر افکن / گاه جغدی شود از نصرت او باز شکر
پاره آهن سوراخ کند سینه در / شعله آتش چون آب کند پیکر زر
قطعه میغ نقب مهر ببرد ز زمین / توده خاک رخ ماه بپوشد از خور
پشت بر هم که جز این روی ندارم حالی / چکنم چون تو ز اقبال ندیدم یاور
در دلم هست بسی غصه و اندوه لیکن / نیست زاین برتر دریای سخن را معبر
خاطر از مدحت تو عجز نمود و این را / بس که کرده است ازین بارگیان را لاغر

هزار شکر خداوند را که بار دگر / طلوع کرد ز شرق آفتاب فضل و هنر
جهان مجد شهنشاه شرع سیف الدین / که سیف و رزبان آورست گاه نظر

سپهر

سپهر قدری دریا دلی که وقت او / براند گشت بر روی موج خون جگر
نراق جود و می آن چون خریف زر افشان / ز اشک من چو بهاری شد ارغوان گستر
بزرگوار رفیقی و رفت در خدمت / چنانکه لایق عقلست با خدم همبر
ز تن توان و قرار و ز دل نشاط و فرح / ز دیده راحت خواب و ز کام لذت خور
ز هر غبار را ز صولت نشاط شکست / ز هر رجا را بر لشکر نشاط ظفر
هزار بار روی جان بعزم استقبال / ز راه سمع برون آمدی بر سم خبر
حیات طایفه اهل علمی و چه ستم / چنان بماند که با جان و دل بود همسر
چه ضرب آرد با قوت شجاع نشان / چه شوکت آید با حضرت شه از لشکر
سخن مگوی که در درد دل و مضرت جان / سخن مگوی که اسب عقل و نقص بصر
من اندران که کنم رنج راحله ناگه / فرو گذاشت مرا مجلس تو چون لنگر
چو باغ هستی اگر هیچ خوش نخندیدم / لبان خون رزان باد و خون بنده هدر
غلام آنم کو را چو مثل این افتد / بود ز نام تصرف بدست خویش اندر
براق شوق بیک تازیانه گرم کند / ز کوه واند و هامون ز بیشه داند و جر

همیشه تا بد امید زاده و شوق رفیق — سرشک بر رخ و جان بر میان و غم در بر

چو کوه و دشت برد نسیم وار آخر — رسد بروضه اخلاق مقتدای بشر

مرا ترک به هنگام عزم رحل خویش — ز امر و نهی خداوند بیشوم مضطر

ایا ز جنت خلق تو روضه فردوس — و یا ز شرب لطف تو جرعه کوثر

نسیم خلق تو چهره کشای هر بستان — شعاع رای تو پیرایه بند هفت اختر

زر از سخای تو زانسان شده است مستاصل — که جز بصنعت کان نیست ذکر موضع زر

چنین که زر ز کف زائرش نمیدانم — که از برای چه بر دیده می نهد عبهر

چو دفع شبهت خصمان دین ز خاطر تست — بصدر و درس نیاید دگر کسی درخور

بروز جشن سری راست عز زرین تاج — که روز جنگ کشد بار آهنین مغفر

ز لفظهای تو حرمان بنده دیر کشید — ز سنگ آید بیرون بنا همیشه گهر

اگر ز رای تو شد پخته کار دین نشگفت — همیشه دارد در نضج آفتاب اثر

بعزم خدمت درگاه تو بهر طرف — بملوک که از تاج میکنند کمر

فضای حشر بداند که جمع چون باشد — گر از وفود تو زد کند و کمینه نفر

ز آفتاب

ز آفتاب محالست آن کرشمه و ناز — که جود فایض تو میکشد ز فضل و هنر

فلک چو سرو سر دشمنت به پیراید — وگر چو گلبن بر رخ کشد هزار سپر

هزار کند نیلوفری گرت خصمت — کلیم خویش کند ز آب همچو نیلوفر

هنوز آتش کین تو اندر آهن و سنگ — مخالفان ترا باد و برد خاکستر

تن عدوت چو قسام میکند دو قسم — نیار حرب ازین مبتلا شود خنجر

جواز مدح تو آنرا که نیست اندر دست — عمیر بس نشود از حدود فقر گذر

قضا صحیفه نظم امور عالم را — باستقامت رای تو میزند مسطر

کشاده دست شدی در جهان بامر و نهی — کشاده دست شوی چون کشاده داری در

ایا عطای تو در ساعد امل یاره — و یا ثنای تو بر گردن سخن زیور

مرا اگر ز بزرگان نیم ز خوردان گیر — وگر کمال ندارم بپاسم نقص بنجر

چو نسبت من مخلص بآستان تو شد — ز هر گروه و فریقی که خواهیم بشمر

ز من وظیفه اخلاص جوی و مدحت خو — اگر بر آید یا نیک اندران منگر

مرا ز قرب تو این پایگه که حاصل شد — فرو نیاید بسم بشعر هرگز سر

من ارچه اینهمه گویم ولک نشکیبد   ز نظم مدح تو این خاطر ثنا پرور
چگونه جوهری شایسته خشک بند کنم   چو کرد وجه ترا بین لبی دخایر تر
چنانکه من به تو زنده شدم به مدایح تو   لبی خاطر من زنده باد تا محشر

اگرام وز دلدارم چو دی سرمست برخیزد   دل پر درد من از صبر و هر چیش هست برخیزد
مرا و می تا به شب باری ز جورش دست برگیرد   ندانم تا خود امروز از کدامین دست برخیزد
شبی خواند بهر عمری و چون رفتم بر او بنشاند   دمی آید بهر سالی و چون بنشست برخیزد
دلم خود رای گم کرده است اندر کار او ورنه   ز راه ناوک چشمش چو صد راه چپ برخیزد
غلام آنچنان ماهی سیم اندام دلدارم   که از هر طره مشکینش پنجه شست برخیزد
قبا را دوست میدارم که چون بگشود بنشیند   و با خصم گر کشتم که چون بر لبت برخیزد
نسیم خلق شاه شرع ز بوی سر زلفش   که از اطراف بحر و بر همی پیوست برخیزد

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلام تست دور چرخ تا باد و چنین بادا

اگر صد همچو

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد   که نه عاشق نمی یابد که نه دل خسته کم دارد
تو گوای اشک با دلدار حال این دل خسته   که من میگویمش لیکن مرا او متهم دارد
همین جان خواهد و را نظر دارم ز لعل او   دگر چون زاین گذشته جمله خطش در قلم دارد
همیشه چشم من مانده است اندر آب رای او   ز آن در تاب خورشیدش همی دارم که نم دارد
بجرم آنکه من کمتر همی دارم درم الحق   چو او از غم رخم پر چین چو رخسار درم دارد
درم گر نیستم دارم خداوندی که هم چندان   که مردم زر و جا دارند صد چندان کرم دارد

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلام تست دور چرخ و تا باد و چنین بادا

کسی کز فضله جود تست صد بحر و کان باشد   چه آید دست مرد او تو چه جا بحر و کان باشد
کلا یا سوسن یا سرو یا ماهی نمیدانم   ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم
ترا بر کار خود یک لحظه دلسوزی نمی بینم   ترا از درد خود یکذره آگاهی نمیدانم
ازان چون ماهیم در تابه و چون ماه در نقصان   که همچون روی تو از ماه تا ماهی نمیدانم
برای تو همی زند هر کس چاره و من   بجز سوز دل و آه سحرگاهی نمیدانم

چو خیمه مانده‌ام پیش تو بر یک پای همواره　　ازین به خدمت ایمهردی خوش کلاهی میندازم
از آن نزد تو زینسان خوار ماندستم که با همت　　سوی صدر شاه شرع ایسراهی میندازم

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلام تست دور چرخ و تا بادا چنین بادا

دلا دریای گوهر بخش و ابر زرفشان را دان　　نه زاینها هیچ یک باید کف صدر جهان را دان
با دریا و کان و ابر و خورشید و مه تابان　　همیدارند هر یک چه ولیکن تو همان را دان
تهی شد کیسه عنیت بر آن جود پر دل رو　　سبک شد پله ثروت همان بذل گران را دان
نیفتد سم ز چرخ پیر بر اقبال او هرگز　　اگر چه پیر با مکرمت و دوران هم جوان را دان
مرا با فسحت صدر و علو او که میگوید　　که تو عرض زمین را بین و اوج آسمان را دان
چو دیدی آستان او چه خواهی کرد گردان را　　همین دولت مکان را گیر و این تخت آسمان را دان

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلام تست دور چرخ و تا بادا چنین بادا

کمین فضله ز جودت صد بهای بحر و کان باشد　　چو آمد دست راد تو چه جای بحر و کان باشد

نه بذلت

نه بذلت هیچ آزرم زر و گوهر نگه دارد　　نه دستت هیچ در بند رضای بحر و کان باشد
اگر دستت بعذری باز ماند از سخا که که　　یقین میدان که آن هم از دعای بحر و کان باشد
چو با دست تو کردست دعوی گهر بخشی　　هر آنچه از دست تو آید سزای بحر و کان باشد
فرو مانند اندر راه جودت بحر و کان عاجز　　ره آن دست هرگز کی بپای بحر و کان باشد
غلام جود تو خواندست طبع کان و دریا را　　بدین حالت چه در بند عطای بحر و کان باشد

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلام تست دور چرخ و تا بادا چنین بادا

زهی آموخته از دست تو دریا گهر بخشی　　چه باشد گر ز چشم لطف ما را نظر بخشی
خلافست آنکه میخوانند عالم را عطای تو　　معاذالله که هرگز تو کسیرا اینقدر بخشی
بماند ابر تر دامن ز سیرت خشک از آن ساعت　　که تو در موقف رادی بسایل خشک و تر بخشی
همیگوید زبان حال با دریا و کان آنم　　چنین گوهر ده ار به هی چنین زر بخش اگر
توان بر اعتماد لطف تو هم خدمتی کردن　　چو باشم تیغ زان سوسن کند گلبن سپر بخشی
مرا گر می کن و میخواه از من نکته شیرین　　که اندر کرم سیر آید ز جرم نیشکر بخشی

برامناقب مخدوم خود مجیب الدین — مهم تراست ز نعت بهار و فروردین
به پیش مجلس محروس او ز ذکر بهار — سمج بود که دهم نظم خویش را تزیین
که گر بجای هر لحظه صد بهار کند — ز خلق باغ مثال در جوار آیین
چو هر دو میم ز احسان او کجا شکفد — کجا رسد سخن من به سوسن و نسرین
نسیم لطفش چون بیوزد چه خواهم کرد — صبای عنبر بیز و شمال مشک آگین
چو با سرور جلالش مجال جز نماند — سخن چه رانم از عندلیب و صوت حزین
ز اشک بر سخنی هر زمان چه پردازم — نهاده مشرب جان او چو ماء معین
ایا خجسته بزرگی که بهر طینت تو — قضا آب کرم خاک فضل کرد عجین
چو عندلیب روایت کند ثنای ترا — حریر سرو بباغ اندرون شود تحسین
بباغ خویش اگر چه خواهی تشریف — سزد که گر بنهد روی را بجای سرین
چو هست خاکدرت زیر پای هر زایر — که به گرام جهان را نماند روی و جبین
هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت — رخ از دریچه زرین برون کند چو نگین
ز عشق یمن رکاب رفیع تست مگر — که بر خنگ سپهر از هلال دارد زین

علوّ

علو چرخ ندانم که تا کجاست ولیک — فروتر است ز قدر رفیع تو بیقین
رجا چو کفش که در باب رزق مرجع گیتیست — خود اشاره بسوی کف تو کرد که این
پری با فلکت دیده ام برای خدا — که بیش ازین تو با هر خسیس چون منشین
بروز درس تو خورشید خاطران از عشق — بر او فتاده بهم چون کواکب پروین
بلفظ خویش ازینسان مسامحت منما — چو قانعند خلایق ز تو بدر بیشین
ز بهر اهل هنر از فلک شوی در خشم — و گر نه با چو منی بر تو از چه خشم و چه کین
هنر ز نعمت دست جواد تست مخجل — سخن ز بخت لفظ شریف تست رهین
عدو چو کبک چو او در غرور بخندد — چو هست صولت تو تیز پرتر از شاهین
حسود می ندهد دل بمهر تو شاید — که باز دارد وش از بهر غنچه در زوبین
به شعر خوب و نظم بدیع زر بخشی — خدای جود ترا اگر و از جهان تلقین
من از سرای ثنای تو بر ستانه هنوز — نشده بستانه من از عطای تو زرین
بساط جود تو تا در زمانه گسترده است — لبی شوند از آنسان پیاده کان فرزین
کجا رسد سخن من بصدر مجلس تو — گذر نکرده هنوز از فراز علیین

چو اعتماد تمامست بر لطافت تو   همی کنیم بصدر تو عرض غث و ثمین

عروس نظم رهی را عزیز دار از انکه   غریب باشد هم زشت و هم گران کابین

اگر چه هست جمال عروس نظم مرا   توان چه بینی بر عشق بخشش خود بین

همه سعادت انعام تو که باز خرید   ثنای بکر مرا از فراش هر عنین

من از زمانه نه زانگونه مضطرب بودم   که جز بجود تو هرگز مرا بدی تسکین

کدام خاک گذارد دو حق صنایع ابر   که تا گذارد شکر تو بنده مسکین

اگر چه خاک شوم من هنوز در خاکم   هزار گنج بود از مودت تو دفین

زهی عطای تو بر فقر و فاقه بسته طریق   زهی سخای تو بر نیستی گشاده کمین

تو آنکه جان چو نشیند بمجلس انسی   بجز خیال تو ندهد رضا بهیچ قرین

نسیم خلق تو عطر هوای دار الخلد   غبار موکب تو کحل چشم حور العین

بزرگوارا در موسم شریف بهار   که شرب آب رزانست حکم رای رزین

بروز از رخ گل جوی آتش خورشید   شب از خیال بتان شمع دار بر بالین

ز عشق آن کن پیراهن وقار قبا   که میجهد ز شگرفیش درزهای فتین

بجود

چو در ریاض بکارم تو یا نهال نشان   ز باغ عشرت و شادی گل مراد بچین

چو بر دعای جمال و کمال ممدوحست   بنزد اهل هنر ختم شعرهای متین

که از دعای رهی در قصیدهای ثنات   صبا و شیوه گردون پس آن بجز آمین

همیشه باد ترا در طریق هر مقصود   که اقتضا کند آن خاطر دقایق بین

فلک مطیع و جهان بنده و ملک داعی   خدای حافظ و اقبال یار و بخت معین

دلا نگفته بدم من ترا هم از اول   که دلبران را در خور دو قول نیست عمل

کنونت حل شده باشد ز یار این مشکل   چو دست در روش در خون ناب کرد حل

نگار ما در کام امید انتظارش نیست   خلنده غمزه او گر فکند هیچ خلل

نخست دل نه تو یا از غمش مستهلک   نخست کس نه منم از جفاش مستاصل

بهر طرف که نظر بر کناری از غم او   هزار هیچو من و تو بود واقل اقل

ز چرخ دل البته ندیش مرا چه حظ   ز سنگ خون بچکاند غمش مرا چه محل

ز بهر انکه مطالع کند لطف با من   ز خون دیده برخ بر همی کشم جدول

حدیث پذیری من رهی بدو بردی   اگر نهفتی بر تار موی سیمین تل
سمن بری که اگر سوره شود تلخی   لبان پاسخ چون زهر او بود منزل
بنفشه پوش سه خود عجب بود لیکن   عجبتر آنکه شکر نایژه شود حنظل
سه زره ورد دام ستاره گیر افتاد   چو نقش زلف ورخش خواست کرد کلک ازل
چنانکه در دل و دیده شرار و دجله خون   فتاده است مرا از دل و جهر دیده بدل
با هر آنچه که باشد بدل بود آن را   مگر که حضرت مخدوم من امام اجل
جهان مجد و معالی مجیر دولت و دین   که اختیار ملوکست و افتخار دول
زبان جاری او رفع ساز هر مشکل   بیان شافی او کشف بخش هر مجمل
زهی رواج انفاس علم گستر تو   بجز مجدد شرع محمد مرسل
ز خوف موی مرا شپیدی آغاز   ز بسکه موی شکافی همی بگاه جدل
ز بهر خدمت اقدام فرخجسته تست   که کرد آینه مهر خاک را صیقل
ثنای من نبود لایق مخالف تو   که لخلخه نه بهیچکس بجعل جعل
مرا تو بالای مشتری صفت چکنم   کیسکه روشن و تیره اثر بود چو زحل

بتو چه ماند

بتو چه ماند این زر پرست ورنه چند   چو جو خدای پرستی چه زر چه لات و هبل
کنون کنند بضرورت جسود پای افراز   که مر خلاف ترا دست موزه کرد اجل
چنان که داخت ز زهر هلاهل کنیت   که جز دو دیده نماندست بر رخش چون بل
غم معاش دریغا اگر نه بگرفتی   ز صحن طبع سراپرده گاه مدح و غزل
ز شرم بنده بپوسن زبان تو که نظم   چو گل عرق کندی جان اعشی و اخطل
ولیک چشمه حیوان کشاده شود اگر   ز باطنی که درو هست صد هزار شغل
بزرگوارا ز اینعالم هنر دشمن   بغایتست غم و درد من که لا تسل
جهان بهر هنر من همی مثل زن و من   ز بهر رزق جهان گرد گشته همچو مثل
چو شد مقرر کاین مدح گوی بنده تست   روا مدار چنین بنده ضایع و مهمل
چو هر که هست بسعی تو منتظم حالست   رهیست ضایع و مهمل چرا و از چه قبل
تو کن که جز تو هر آن را که آزمون کردم   زبان بخشش گنگست و دست احسان شل
جزای سعی ترا ضامنست مستظهر   خزانه کرم کردگار عز و جل

تا من آن طرهٔ مشکین پریشان دیدم هرچه از دور و غم و محنت بتوان دیدم
خار پیدا و تو خود بوده هم از اول لیک بر گل افتاده مرا چشم و همه آن دیدم
در هوای تو همین لهو و نشاط است که نیست دگر اندوه و غم و درد فراوان دیدم
دل بده حاله و خون میوزد تا جان دارد الحق ای عشق ترا کار بس آسان دیدم
من چه دانم که سر شکم ز چه شد یاقوتی من همی و لب چون لعل بدخشان دیدم
بسکه در عرصهٔ آفاق بجستم لب لب تا از آن گونه لبی از بن دندان دیدم
گرد این کوی زمین گشتم بسیار آخر تا بر اطراف مه از عنبر چوگان دیدم
از سر سرو چمن سوسن حاصل کردم در بر مشک ختن لالهٔ نعمان دیدم
لاجرم چشمه‌سوز آن پر از آتش کردم لاجرم صفحهٔ زر پر در و مرجان دیدم
در سرم هست که پای از غم تو باز کشم سر نهاده چو روم پیش چو پایان دیدم
هر کرا خلق از او دامن صحبت درچید بتو نزدیکتر از کوی کریمان دیدم
زلفت ار گرد پریشانم نگر از دورا که نرفتم ز جهان تاش پریشان دیدم
با جمال تو ز خورشید سخن میگفتند لیکن او را که نه زین چندان دیدم

پرسیدم هر کس تا روز خرامیدن تو آن لب لعل و رخ چون مه رخشان دیدم
من لب و روی بیندانم کز تماشش هر کجا چشم من افتاد همه جان دیدم
ماه اگر گوید من هر که خود را در نور صد یک آن رخ گلبرگ سمن سایان دیدم
این از آن جنس محالست که گر تن گوید رتبهٔ خویش برازنده اقران دیدم
سر احرار مجیر الدین آنکس کو را همه فضل و کرم و دانش و احسان دیدم
آن خداوند که با داد شرف قدرم پست کز چه قدرش بلندی سر کیوان دیدم
آنچنان غرق کشیدست کمان اقبال که همه قبضه برون رفته ز پیکان دیدم
زین سپس ثروت از بخشش او خواهم یافت چه کشم منت هر عقده چو من کان دیدم
ایخداوندی که ز زمرهٔ ارباب هنر هر کرا دیدم در شکر تو حیران دیدم
هر کجا از گل خلق تو یکی غنچه شکفت اندر آن موضع صد روضهٔ رضوان دیدم
هر کجا جرعهٔ جام تو بخاک بر ریخت اندر آن خاک دو صد چشمهٔ حیوان دیدم
ذره خاک جناب تو بصد جان گفتند بخرم مشتری کالاش چو ارزان دیدم
تا ز بیداد فلک نکنی با عدلت ذکر کان سخن او را از عدل تو پنهان دیدم

بتر عدل تو عالم درو سندان برجای — امنیت احکام و صلابت که زسندان دیدم
تا چو ابر است حسودت همه تن اشک‌فشان — همه تن خنده ترا نیز چو پستان دیدم
قحط بخت عدو را که بدو برجفت — بجز از تیر اگر هرگز باران دیدم
پوست بر سینهٔ او پرده اندوه و غمست — پیراهن بر تن او خانهٔ احزان دیدم
روی چون سفره در آورده بهم از غم مرگ — بر سر پای همه عمرش چو خوان دیدم
تا سر و کار عدو با تو بود با وطنش — زود هیچ شکم پیش چو ویران دیدم
حاصل از چشم عدوی تو و اشعار منست — جمله آنچه که درین سیلی پیکان دیدم
ماه پا خاک جناب تو چنان تنگ آمد — کر برو دایرهٔ خرمن زندان دیدم
منت‌ها همچون دل و دست تو بنفحت هرگز — دشت برگشتم و صحرا و بیابان دیدم
طبع را نیز چو این مدح دگر بکری منت — رفتم اندر حرم او و شبستان دیدم
پی قبول تو من ای یوسف مصر اقبال — غم بسی بیشتر از خستهٔ کنعان دیدم
لیک شکر است که گر چند بسی در دم بود — آخر الامر ز الطاف تو درمان دیدم
این دل سوخته را باز دل و پشتی شد — وین تن دلشده را باز تن آسان دیدم

[illegible]

همه دندان زدن من زپی لطف تو بود — ورنه هر جای دگر نیز لب نان دیدم
منقطع منت امیدم ز قبول پس از این — چو سپهر را چون داغ تو بر ران دیدم
غرضم که وا داشتمی بر تو من اینجمله کمال — مدحتی را که سراسر همه نقصان دیدم
لیکن این جرأت از آن قصه نمودم که در او — ذکر پای ملخ و مور و سلیمان دیدم

اینجاک بار کامت افزوده آبرویم — آن خاک را من اکنون در خاک می بجویم
از دست و پای سود از جستجوی صدرت — آن در حجاب رفعت از چشم جستجویم
از پای در فتاده چون سایه چند تازم — بر جای خویش مانده چون چرخ چند پویم
هر چند می ندانم خود را رهی و روپه — از بهر خاک صدرت چون ماه جمله رویم
یوسف بمصر دولت فارغ نشسته از من — من از شمال هر دم پیراهنش چه بویم
غافل نشسته باد او نیز که من بر آن را — در عشق خدمت تو از جان خود نشویم
ای همچو تیغ دولت تشنه در آرزوت — وای ار درست ناید از آب تو سبویم
ور من بریده کردم خود را باصطناعی — اینجاک چشم محنت یکره بر آبرویم

با بنده کرمی کن کز نکتهای شیرین
من نیشکر مزاجم در کرمسیر رویم

ای تار و پود شخصم ز انعام تو قماشی
تا سوخته کند غم زین ممتحن رکویم

من چون زبان کرفته کنجی ز بهر غربت
واندر زبان کرفته یک شهر کف کویم

زان میخورم ز هر کس چوکان کجرویها
کز صدق و بی نفاقی یکلخت هیچو کویم

مشاطه سپهرم پر پیچ و تاب دارد
از ضعف حال کویی طوق سپهر و کویم

هر طعنه که راند این چرخ سست پیمان
سخت آیدم ولیکن تا چون دیه نکویم

چون آب هر کز از وی نابرده هیچ ننگی
دردا که داد خواهد بر باد هیچو بویم

چه مایه رنج کشیدم ز عشق تا این کار
بر آب دیده و خون جگر کرفت قرار

مرا ز یار و روز کارش چه پرسی احاصل
هزار کونه بلا و جفاست نامش یار

زهی چو سایه رهی کشته صورت بیجان
ز مهر روی کز آفتابش آید عار

چو آب دیده شدم سرنکون ز عشق رخش
کز آب دیده عشاق باد بر خوردار

بتیغ ریخته باد آنکه بر خونی
که درد عشق توان ریخت بر رخسار

فغان

فغان نمودم با نرکس تو در کرشف
دریغ برو بیکبار با نریم طرار

چو آفتاب جمال رفت فراخ افتاد
بکو بنرکس مست که خواب را بکذار

هزار فتنه بر انکیخت نرکست خفته
نعوذ بالله اکر خود بیاشود بیدار

همین که قاصد جان کشت من ابا نکنم
ز نرکس تو که نازک بود و دل بیمار

ز مشک بر رخ تو آسمان مثال نوشت
که غمزه تو اجل را بود امیر شکار

از ان ستاره نمودم بروز نرکس تو
که همچو لاله شب تیره دارد او بکنار

مرا نکوید تا با چنان سیاهی زلف
چرا بچشم درآید ترا سهی شب تار

از ان بدیده درون جای کرده ام شب را
که شب فزاید من بنده را غم و تیمار

فغان من بفلک رفت همچنان شکفت
که پاره پاره برآید بصد رقم کبار

همین دولت احمد نظام ملت و دین
که بحر را نبود در خور سخاش یسار

چو دین برفعت اظهار کرد منصب او
نهاد بر کتف چرخ از مجره غیار

چو از ترفع در چرخ منکر د هر کز
ز عشق صورت او چون شد اسب آینه دار

زهی بقوت حوت رجای تشنه دل
کشد ببوی چراگاه شیر شرزه مهار

در بچهای سخا فرجه امل تست   که در جای رهی باعطا کند دیدار
مکارم تو پراکنده نسل تو ورنه   نمانده بود در آفاق مردمی دیدار (دیار)
بسی بحبت غفار را امید ما آخر   شدند بر سر کوی سخاوت تو دچار
بهر زمانه بنجه برهنه چون پیکان   شوند ست لباس از عطات چون سوفار
ز عشق خدمت سکرف رنگ لعل نکفت   بصبح چرخ زند چاک کرته زنگار
ز آبداری ان لعل در جوار گفت   شگفت نیست که دارد وطن بدریا بار
نه گرد موکب تست انکه در هواست ولیک   ز رشک خفت او بر دل هواست غبار
باب تیغ تو رد دشمن فوت ورچند   ز کم بهای نخرند مرور احجار
عدوت خنجر بران خورد ز شر بهتا   چو در فتد ز شراب عداوتت بکار
خلاص یافت زر از غصه عدیا سنگ   چو عهد جود تو بر داشت سنگان دینار
ز بس کشیش گزشت دور نبود اگر   کلید گرد و در ابستام تو مسمار
خط شریف تو انکه مداد نیش از زین   سواد چشم بتان ریز حمیله بر طومار
مراز خط تو این بس که زاین پیش بکنند   ز شرم خط تو یک رخ ملک مشک تغار

سگر

سگر چو در نی خود بیرو دمی شرفند   مگر ز غصه لفظ تو گشت نیک نزار
ملطف با تو گل خیره گرد پای دراز   هر انکه با تو فتاده است مرور اسر و کار
که گر ز شکر گل با تو سخت تر گویم   نهند زمانه لبان ترا بنیش خار
شکوفه بر سر دیوار باغ باد دم واد   ز آفتاب عدو تو بر سر دیوار
اگر چه جهد بی حاجتی نمود ولیک   نگشته بر در کنه تو فکرتم رهبار
همه نفایس بازار آرزو بحجرم   چو لفظ شعر من از مدحت تو یافت عیار
ترا اگر چه بصورت پی دعاگویست   ز روی صدق و صفا هیچ بنده کم بنداز
نهال تیغ گر از خون من کنی سیراب   همه صفا و خلوص عقیدت آرد بار
وزین ضرورت رهش خدای میداند   که چیست بر دل رنجور و سینه افکار
ز بهر سلوت من گفت دل که باز آید   نکوست گر شود ای عمر بنده پذرفتار
ولیک خاطر کهتر از ان همی ترسد   که چرخ سنگ جو دست و دهر سست غدار
بپیش صدر بزرگ دراز می چه کشم   چو بخت یار نباشد چه سود ازین گفتار
اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم   سهی کنم دل رنجور خویش برابطه دار

وگر امان نه بد عمر پیش ازین شدانه / غزلی تحفه فا همچو من هزار هزار

این منم بار دگر از چرخ امکان یافته / بارگاه مفخر ایران و توران یافته

در خنک زار جهای چرخ بوده مدتی / وز ریاض باغ خلقش بوی ریحان یافته

چون سکندر رفته اندر ظلمت غربت بسی / واخر از الفاظ عذبش آب حیوان یافته

در مضیق هجر آن حضرت چو جولان کرده ام / چون نگه دارم عنان امروز میدان یافته

ای بروز جشن انعام تو مهمان امید / سبزه خلد برین را تره خوان یافته

باد جود منج کلکت که آب ملک ازوست / امت موسی عصا را مان در ثعبان یافته

تیر کیدی کمان زشست قصد دشمن رجدا / چرخ ان را در صمیم جان بش پیکان یافته

با کمال قوت تمییز تو از فرط جود / خاک و زر را پیش چشمت عقل یکسان یافته

کار آنرا کو چو دامن شد فروتر پیش تو / دست اندر هم زده همچون گریبان یافته

هر سیاهی را برین کو شرح حال دشمنست / در مضیق چشم ترکانت بزندان یافته

در وفای زخم سخت گرز ایشان روز جنگ / ابن اعدات جان را رست پیمان یافته

نام جنت

نام جنت چون نهم بر حضرت ای روز تیغ / صد چو طوبی پار از قضیب دست دربان یافته

دشمنت را آن همیشه سر چو نار بی حنظل / پاره پاره چون که موسی عمران یافته

حاسدت چون مانده ناهموار از آن چندان هزار / از درشتیهای او چرخ سوهان یافته

چرخ با قدر تو سوداهای ترفع می پزد / آن زلیس کرد او را به آسیب خدنگان یافته

تار با یک کوی لهو و عشرت از اقران خویش / از جو زلف یار و قد خصم چوگان یافته

بوده لیس با سنگ در تدبیر و در سنگ تو / تیغ جاه شاه شرق و غرب افسان یافته

با وجود آب جودت سوی دریا کی روم / خاک پیری پیشه گیرد هیچکس کان یافته

از تو ایمن گشت ابلیس منت از بهر خدای / سنگ تنای طمع میز و نان یافته

انچه اندر جنبش عقل از ملک نوشیده شد / آن و صد چندان ز تو در نوع انسان یافته

لطف تو از بسکه در عالم اثر کرد است چرخ / پیک را در عقد از روی سندان یافته

تا در آتش مهر انچه انگیخت طبع سامعت / خط سبحان ترا مانند ثعبان یافته

قدرت آن سکان که جان طارمش در کعبه خویش / سور مکرمت را اسیر فقر سکان یافته

در فراق حضرت آن از ملک افزون ز قدر / کس نداند تا چه دید این جان نقصان یافته

تو بمصر جاه خسرو و من از شوق تو　　در جهان روز در و پیر کنعان یافته
چیستهایی را که اندر عشق صدرت گفته شد　　پر ز درد و خون دل چون بیت احزان یافته
دست غواص عنای بحر در دریای غم　　از سرشکم صد هزاران در و مرجان یافته
ای ز بیم آتش انعام با تقصیر تو　　حرص را در ستر پرده روی پنهان یافته
چون میان جود اندر زهد تاریکی محوی　　باغ را در حلتهای سبز رضوان یافته
لعل جامی خور که بر پنجم فلک از عکس تو بست　　چهره مریخ چون لعل بدخشان یافته
چون ستاند غم ز ما گریان و خندان حق خویش　　روی گل خندان و چشم ابر گریان یافته
فال زد تا یافته گرد و همه اغراض تو　　زان ردیف مدحت کرد این ثناخوان یافته
شکر این بوشد ردیف مدحت بر روی تو　　ور چه در باز و بهر مصراع صد جان یافته

چون نظام الملک در دیوان شه دفتر گرفت　　کار ملک از سر جمال و رونق دیگر گرفت
دست دین از کان فضل وافر او یاره یافت　　فرق ملک از رای گنج حاجتش افسر گرفت
آب ازان دارد به پیش شه چو خنجر لفظ او　　کز معانی همچو خنجر گوهر اندر بر گرفت
کنده بر

کنده بر عالم او را همیشه ناسدم دو بس　　چون وحی آمد ز دو در سر سکون چادر گرفت
انجد او ندیکه بهر عظم ذکر مدح تو　　ز آتش فکرت دل من صورت مجمر گرفت
خویشتن در خام بیند همچو دختر هر که او　　بر خلاف تو زبان خامه و دفتر گرفت
عقل را با صد شفاعت جان همی دادم عوض　　از غبار موکب میمونت
آسمان صد بار لطفت را شفیع ساخت　　پیش قدرت تا حدیث بندگیش اندر گرفت
کز لس بر دو دست خود دیغ درختان مدتی　　از پی بزمی چو خلدت میوه های تر گرفت
لاجرم دیدی که چون ارکان فضل با ده دی　　دور گردون دست او را جمله اندر زر گرفت
کاوی اندر حاسدت ترکیب کرد ایزد دو لی　　از نسیم خلق تو عالم همه عنبر گرفت
از پی اثبات نام بنده گاه قدر تو　　از مجره آسمان در دست خود مجمر گرفت
روبهی کو را تو روزی در کنف خواهی نهاد　　از برای طعمه خود کتف شیر نر گرفت
دامن عطفت چو بر خلق جهان افسرده شد　　دست عمر دیر باز تو دامن محشر گرفت
خاطرت با آتش ابراهیم وار آمیخت لیک　　در فنون نقشبندی سیرت آذر گرفت
کوه هر نغمت که صید بحر را گردن نهاد　　گردن و گوش سخن را جمله در زیور گرفت

سالها عالم دهان بگشاد مانند صدف / تا ز فیض ابر ربا نه چنین گوهر گرفت
تیغ کوههای خویش از بهر تو مصقول کرد / لاجرم از دشمنان تو بخشش سر گرفت
خصم تو در کام طبع راحت طبع زهر یافت / لیکن اندر آبرویت عادت شکر گرفت
جود تو چون دست از یادش خلقان می بشست / قطرهٔ از آب دستش جمله کوثر گرفت
شب چو خود را کرد مانند خط شبرنگ تو / چرخ فرقش را همه در گوهر اختر گرفت
چون در آویزد بخط مدحت کلک نزار / عاشقی گویی بعشرت طرهٔ دلبر گرفت
گر بدیوان در جمادی کلک گیرد نی عجب / سید اندر بوستان هم مدتی خنجر گرفت
گر خسی معروف شد از باد تو ای بس گیا / کز پس عیسی امام خویش سم خر گرفت
چون تو در دیوان نشستی ظلم ایشان دفع شد / از جهودان پاک بود چون عصا چنبر گرفت
باد پیمائیست ظالم همچو در پرواز ابر / تا همای عدل تو عالم بزیر پر گرفت
موی شد دشمن بضعف و از برای تاب او / دست قابلت ز شکل آسمان چنبر گرفت
در فراق صدر تو چون گنبد نیلوفریست / زان قبل دلهای خلقان باز نیلوفر گرفت
همچو ساغرهای می باد جگر خون چاکرت / کز پس از تو پیش مخدوم دگر ساغر گرفت

دل تهی

دل تهی کردی رهی چون چنگ لیکن از حبیب / باز میماند ز گریه همچو چنگ اندر رگ گرفت
دور کردی ران را طمع میوه و تفقد حال من / چون بدرگاه تو پیوستم ازین دل برگرفت
پنج حس را پنج در کن سوی باغ لهو از انکه / جور چرخ تند زانجت تو در ششدر گرفت
هر نفس فری و زیبی باوت افزون بهر انکه / ملک شاه شرق از کلک تو زیب و فر گرفت
سوز سینه رنگ لعل چهره را از لاله برد / چون دلم راه نظر بر دیده عبهر گرفت

بسکه بر دیده ز دل قافله خون گذرد / تا یکی لحظه ز هجران تو بیرون گذرد
ای عجب تا بفراق اندر غم افزاید / که مرا هیچ تو شبی سالی افزون گذرد
با رخ روز نمایت شب من بتوان گفت / شرح آن کان بچه سان و بچه قانون گذرد
حال شبهای مرا همچو تنم داند و بس / تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد
مشک در طرهٔ شبرنگ تو حیران ماند / ماه بر عارض پرنور تو مفتون گذرد
همچو گل جمله تن خنده شوم از شادی / از نسیمی که بر آن عارض گلگون گذرد
عشق در عهد جمال تو بهر سو که رود / همه بر جان کباب و دل پرخون گذرد

گر بخون غمزهٔ تو خست دلم خون ناید — کار این درد کز از مرهم و افسون گذرد
تا بدان سده رسد نامهٔ کمتر پایه — اندرین هیئت بیکانه خود که ز گردون گذرد
سدهٔ میر مقرب بر اشراف جهان — که رجا از درش عور آید و قارون گذرد
یا رب آن ساعت فرخنده که با طالع سعد — او هم از بخت بدان مرکب میمون گذرد
مهر گویی که همی تیغ زند از سر کوه — کوه گویی که همی بر رخ هامون گذرد
هست بسیار ز افلاس لیکن کس امروز — او بهر نوع بسی ز اهل هنر چون گذرد
سیم فرماید و زر بخشد و اسباب دهد — تا در آن ساعت بر طبع چه معجون گذرد
سرورا تو بکرم غم ولی را افزای — زانکه از بیم عدو نیز هم اکنون گذرد
مردم از عشق ثنای تو چنان شاعر شد — که مر اشعار همی بر لب موزون گذرد
صورت لیلی باید که کمالی دارد — هر که بر وی گذرد خود همه مجنون گذرد
در سفینه سخن خویش بدان ثبت کنم — تا مگر روزی بر دست همایون گذرد
از سفینه نبود چاره بلا شعر مرا — چون کنم قصد که بر دجله و جیحون گذرد
بر در تو چو بسی خدمت را حاصل — لافها کرده ز غم با قد چون نون

روز

روز در جستن روزی بسر آرد دشمن — شبش اندر غم و در خوف شبیخون گذرد
عمر این بنده که بر مدح تو وقف آخر — چند در حسرت درگاه تو مغبون گذرد
که بر او حادثهٔ گردش ایام رسد — که بدو نایبهٔ اختر وارون گذرد
در تراجع نه عجب گر پس ازین بر لفظش — عوض مدحت تو گوهر مکنون گذرد
عیب مپسند که بنثر نامه سحر و کی — گر فلک بر دل این خستهٔ محزون گذرد
کم ز صابون نبود کف که برآرد ز غضب — تا لشن دست چو بر پیکر صابون گذرد
بسوی جود تو این نامه نوشتم تا که — خاطرت روزی بر حاصل مضمون گذرد
چشم تشریف عزیز تو برین خوار افگند — نظر همت عالیت برین دون گذرد
نرسیدم بمدیح تو دگر بار بار — هر گدایی که بدرگاه فریدون گذرد

هرگز بود که بخت پس از مدت دراز — آرد مرا بحضرت فرخندهٔ تو باز
آن تکیه گاه ناز و هنر کافتاب را — آمد بر آستانهٔ او در علو نیاز
ای مدحت تو مشکل حیرت فزای وهم — وای ثروت تو مرجع حاجت روای آز

با نظم مدحت تو دل طبع زود سیر
با نور طلعت تو شب عمر دیرباز

غواص بحر جود تو آز دراز دست
سیاح صحن صدر تو وهم فراخ یاز

بر جود تو حباب بود بحر بیکران
بر حلم تو پشیزه بود کوه بیدواز

با فضل منصب تو فلک سو نهاده کبر
با نظم بخشش تو فراموش کرده آز

بر موج آب طبع لطیف تو نگذرد
از اوج چرخ آتش خورشید پا جواز

زینسان که رای و مرتبت تست بی نظیر
بر آفتاب افگنی و بر اوج چرخ تاز

ای معنی سخا شده دست تو بخدیش
با مات رتبت تو با کان و بحر باز

با واجب کند ناسر تو ز انکه هر که هست
امروز جز تو جمله لباس است چون پیاز

نظم غریب خود بتو آرم بتحفه زانکه
امروز صدر تست بعالم غریب ساز

مرکوب تنگ کارم خود ار نظم و نثر
باری بنظم بنده کن از بیکسی طراز

الحق شنیده ام که صورت عنیمند
قدر ترا برفعت از چرخ امتیاز

گر انتظار ندارد اختر بعمر در
این شخص روزه دار چه خوانداست در نماز

گر دشمن حقیقی تو خود بصورت است
بر آستانه تو بود از سر مجاز

گاهی بسان نای و می بیدلش بکوش
گاهی بسان چنگ بزخمش همی نواز

زینسان که در نشیب عنا او فتاده خصم
از بعد آیش دار بود گر بود فراز

که نیزه های خطی برده بجانش حظ
که تیغهای هند لیش آورده ترکتاز

ابلیس هر که اختلاف تو برگرفت
هم او بود بحشر سوی دوزخش نهاز

فصل عدو تمام شد اکنون سماع کن
حال دل مخلص خویش ای دل نواز

با شمع طلعت تو که گیتی فروز باد
چون جان شمع جان رهی گشت در گداز

تا طوق بندگیت چو قمری ببسته ام
بر دوخته ز خلق جهان چشم همچو باز

در خون همی فزایم چون تیغ آبدام
در بند مینمایم چون رمح احتراز

کوته کنم حدیث فراق جناب تو
کاریست این فتاده مرا با شب دراز

عالیتر است پایه مدح تو زان ولیک
چه بود بدست بنده چو این آمدش فراز

هر چند کار کار ثنای تو منیتش
مانده است از سخای تو زر در دهان گاز

منت خدای را که ز چندین فحول شعر
جز بر رهی نگردد چشم قبول باز

اقبال جلوه گر شد ورنه به پیش تخت
محمود را غلام بدی بهتر از ایاز

اندر بهار پیش صبا هر سحر گهی تا شاخ یاسمن بگشاید بنفشه راز
گاهی لبان قطر مطر بر سمن سپر گاهی لبان باد صبا در چمن گراز
فرق تو از صبا ز بنفشه عبیر بیز جشن تو از هوا ز شکوفه نثار ساز

باز مرا این چه عشق یار قدیم است باز چه آشوب این دل بدو نیم است
روضه خلد است یا زهره سیب خال است بوی بهشت است یا ز یار نسیم است
مونس بنده بشست از همه عالم آری آونیز هم سیاه گلیم است
با من اگر صبر بد معاملگی کرد زانک لشکرم که بخت بیک غریم است
دیدهٔ ما را هنوز دسترس اشک یارب کاین عشق یار تا چه حلیم است
دردش در جان گرفته ام نگر جان خود حجره این درد را هنوز حریم است
لازم کند هر دم و بلام چه حاجت آن را کان لعل همچو چشمه میم است
زانک گهر هم همیشه دریا خواهد آری لشکفت ازو که ماهی شیم است
چشمش اگر عذر خواست از دل پر خون تا نپذیرد از آنکه عذر سقیم است

وعدهٔ

وعده او جای غیبت و ندرد لیک دل خود عظیم سلیم است
این ز سلیمی بود که مدح خداوند ممکن و او بر غزل هنوز مقیم است
خسرو اهل هنر امیر مقرب روح صفائی که بذلهاش جسیم است
آن امل را که دیده بود دی در رنج از کف او در هزار ناز و نعیم است
ابر چو رفعت گرفت گفت کف او منت از این پس شگفت زانکه لئیم است
منت شمرده عطاش هرگز و کرمت شاید کان وقت بذل هفت اقلیم است
سنگ برآواز فلک شد ستم ترسان ای فلک اندر گذار اگر چه کریم است
ای تک افکار تا جوالا مدحت کس نرسد خود بدانجا که صمیم است
کوکبهٔ تو مگر ز شرق بجنبید زانکه بغرب اندر اضطراب عظیم است
خلق تو جا نیست از کمال لطافت کانجا گردون کریم و تیغ رحیم است
کعبه ملک خدایگان جهان را رایت و پشت خصم رکن و حطیم است
دشمنت آن قالبش رباط نو آب تا وطنش در کدام گوشه یتیم است
ز آتش خشمت حذر نکرد و حسود است گفته بود کاین مگر ز جنس جحیم است

کشد او مثل تست و جای غلط است   زانکه عدیم ار چه نیست شبه عدیم است
سنبله را کس بجو همی نخرد و پیش   تا که ز جوش مرکب تو قضیم است
منصب تو جسته‌اند هر کس لیکن   ایزد و بدهد بهر کسی که حکیم است
بر در او بنچه‌اند هر کس سودا   لیکن منصب همی ز دست کلیم است
جود تو خود گر و آنچه یافت همه داد   خوف من کنون ز بذل نقطه جیم است
دل چه نهد بر جهان که بیک نشانه   کانچه ازو عذب تر عذاب الیم است
بوته در آتش ز زر رشید است گرفتار   کافور تافته ز صحبت سم است
ای شده رحمت یتیم پرور آخر   در شنای رهیت نیز یتیم است
قسم من از هیچگونه تربیت آمد   از کرم تو که با امید قسیم است
عار نباشد ترا چه آنکه سهیل است   نور رخش دایه مزاج ادیم است
ور نبود تربیت عجب رسد بحیم   هم بشکر دو لازین خدای علیم است
آخرم از خدمت مرادی زاید   گرچه که ملکی است آن و ملک عقیم است
بنده فراوان کند بکف کرم تو   لیک مر این بنده را حقوق قدیم است

یارب

یارب آن عهد کجا شد که دلم خرم بود   پاره جور فلک بر دل من زین کم بود
همه شرمنده دلجوی شادی مانده   درد و خجلت زده مردمی مرهم بود
روی جام می و لاله شد اگر شد پر خون   دیده ابر و صراحی بد اگر پر نم بود
دولت ساقی جانبخش شده همچو مسیح   قدح از راح شده حامله چون مریم بود
که که آن یکدم خلوت که بدی با دلدار   گوییا حاصل عمرم همه آن یکدم بود
ای همه راحت آن وقت که در قلب او   هر چه ز آن نام برد و نشان جز غم بود
اینهمه هیچ بگیر از خزانه فضل   بقبول سر اشراف جهان معلم بود
نور دین سرور دریادل گردون منصب   که اگر برتر گوییش ز گردون هم بود
چشم امید بدو گشت اگر روشن گشت   طبع اقبال بدو بود اگر خرم بود
اندر آن وقت که دلها چه سهو گشت   دلش از فیض سخا مایه صد زمزم بود
دست رادوش را کس دست همی یاد نکرد   بر ز با بنها بجه ذکر همه قلزم بود
خود نبود است بی عرصه عالم ور نه   رفت صیت کرم و جودش تا عالم بود

حلمش از عاجزی نیست که دایم سر رمح / نزنا مردی در معتقه پر چسم بود
جاهش از ذات شریفش دان نه از زر و ثبات / هر سلیمان را آن ملک نه از خاتم بود
انجذا و نیکز دست تو گردد مکشوف / در سخن هر چه بنزدیک رجا مبهم بود
راز کان فاش نگشت از پس و پیش و لیک / چو در سر پریشان تو نامحرم بود
در رصد چون که ز رای تو بگردند آغاز / چون ز اعدا دکواکب همه آن معظم بود
جز جز ابر دل تو هر گز تشدیدی نیست / ور چه صد شادی همواره درد و غم بود
عیش اعدای تو بود است یقین گشت مرا / آنچه ز دو چاشنیی در دهن از قسم بود
بر تن خویش همه اچاک زند گرنه ابر / اندر آن روز که اعدای تو را ماتم بود
خانه قلزم در موج سخای کف تو / ماند اما و آن با این همه بس محکم بود
راستی راز تو شرمنده برم زانکه مرا / خاطر منجمد و طبعی خم در خم بود
روضه جود تو بشکفت از اینگونه چه سود / که من سوخته را بلبل طبع ابکم بود

منم نهاده کنون چشم که از کدام طرف / وزد برین دل رنجور من نسیم شرف

چو شرح

چو شرح باید درد مرا همین بس نیست / که دور ماندم از آن بحر جود و کان لطف
کریم خاک خراسان اجل جمال الدین / که آسمان جلالست و آفتاب شرف
اگر چه زاد لب مادر کرم فرزند / ولیک جز کف کان بخش او نبود خلف
ایا ستوده هنرپرور خداوندی / که تیر عزم تو می‌بشنند و آفتاب هدف
ز رشک کف تو دریا همیشه در صفراست / ندیده که چو صفراییان برآرد کف
سخای مست تو بر نغمه سماع غنا / همه لطافت کالهای دهر کرده تلف
چو فال گوی نه‌ای کف تو فال امید / چرا زبان تو ظاهر کند ضمیر صدف
کجاست لطف خداوندیت نظاره کند / که روزگار مرا چون گرفت مستضعف
چو دف همی زندم دست فرقت و ایدکه / لب آن چنبر دف قد من ز بار اسف
اگر نه لم آری ز آب دیده ترم / چو زر شود همه حال بانگ نار و دف
شکسته باد پر طوطی زبانم اگر / ز بعد شکر شکر تو هیچ یافت علف
فسرده جان نه زور که هست در تن من / اگر ز شعله تیغ اجل نیابد تف
ببینم آخر بار دگر بمجلس تو / نشسته خود را با جمع کهتران در صف

کشیده شاهد لهو و نشاط دل در بر — نهاده بادهٔ اقبال و خرمی بر کف

ز نزهت عرصهٔ این خلد مثمن بیند — بر فروغش صد چشمه روشن بیند
برج آن خوشه گندم را که اندر فلکست — از فراز شرفش دانه ارزان بیند
از عبیر هست نه از خاک از آن رو که کنون — هر کجا خاک بود بر سر دشمن بیند
در همه صنعت چنین باز نماید چست — تا ازین رشته گرهی بکمر سوزن بیند
طلعت صدر جهان جوید اندر گلشنش — تا همه عالم در صورت یکتن بیند
که کند راه بر عفو مخبر یابد — که امل راه بر جود ممکن بیند
به همه در و بسر رعد و نم چشم سحاب — چند از خلقش بر سنبل و سوسن بیند
اندرین بقعه همی ماه ز مسند آید — هر کجا می‌نگر از چشمه روزن بیند
ماه طلعت را از مسند گردون و دیدید — باز دولت را بر صدر نشیمن بیند
دولت صدر جهان با دو تا هر سالش — صد ازین خرمتر منزل و مسکن بیند

بنام ایزد

یاد همتوار

بنام ایزد این نوبت چنان آمد — که در طراوت با خلد همعنان آمد
بنا اساس نهادی بهشت گشت تمام — سرای چشم همیداشت (جاه) چنان آمد
سرای چه که بکمال رست ستانش — بنای چه که بکمال آشیان آمد
ز چوب و خشت گرا بود این طمع هرگز — بخاک و آب گرا هرگز این گمان آمد
لذین پس من و صحرای او که صحن دلم — ز تنگنای بسیط جهان بجان آمد
ز سینه دل بتماشا بر آمدم بدهان — چو ذکر نزهت این بقعه بر زبان آمد
گمان همی بد از اول که بر فراز سپهر — کند ز علو عاقبت همان آمد
دهان خلد فراهم نشد و نز فرح — که گاه ذکر دیم خلد بر دهان آمد
ز رزق اهل هنر گر زمانه مفلس بود — ستانه در این بقعه در ضمان آمد
زمانه طلعت جنت و شش بدید و هنوز — نشد سبک دل اینم از و گران آمد
ایا ستوده بزرگی که آستانه تو — نشیمن کرم و معدن امان آمد
بگوش دل سخنت جان دلفروز نمود — بچشم عقل گفت ابر درفشان آمد
بسی لطف تو توان باتش آب آمیخت — بعون جاه تو با چرخ بر توان آمد

دراز از چه کشم درد سر همی چو دهم   که این سرای چنین آمد و چنان آمد
ثنا و مدحت این بقعه نسبت تو بست   چو بارگاه تو آمد همه جهان آمد

پانصد و پنجاه و نه چون گشت از هجرت تمام   نقد شد در دار دنیا خلق را دار السلام
زین معظم کعبه فضا که اکنون برفراخت   آفتاب نسل برهان گوهر ملت حسام
زین امان کز ظل آنحضرت همی حاصل شود   نیک خایف گشته‌ام بر حضرت بیت الحرام
خاکها چرخ بیغه مهر در روی راه جست   پرده دارش کشف رو فر دولت روز بار عام
آنچه باشد بر دل زهره ز مولانا چو او   چند این خلد برین را همچنین پرورده دام
از دولتش از همه خلق آره و حاجت بدی   لیک خود از ابر عالیتر فتادش منع نام
جود صدر شرعا با خوی ترشیح چون کند   چون ندارد هیچ لذ احکام دیوارش سلام
گر بقای صدر دنیا منتش ممکن رواست   از ابد باری صبا داد آخرش کمتر دوام

ای مهنا بخت عالم آرای   بس طرب زای و عشرت افزای

از کمال

از کمال تو هیچ باقی نیست   کامدستی چنانکه می‌بایی
گشته بر آستان تو ساکن   دولت شهر گرد هر جایی
شرف تو بقدر صدر جهان   اقتدا کرده در فلک سایی
آنکه با امر و نهی نافذ او   کفک گردون بترک خود رایی
پیش خصمش از تن و دیده   زر گرازی و سیم پالایی
چرخ چون جست خاک صدرش کفک   کم از خاک هم فرود آیی
ای بزرگی که تو بجودت و قهر   خصم پیرایی و دولت آرایی
بخت از حیل خصم تو برگشت   چه کند مشکل است تنهایی
من ثنا را کنم دعای بقا   که تو خود تا بحشر می‌پایی

ای غلام کفت هر آزادی   گر که آخر ز بندگان یادی
از تو شرم گرفت کاش کسی   بکرم دیگری نشان دادی
تو یکی هستی و این دو کس دیگر   کیست اندر همه جهان رادی

ایزد ار بسته خواسته در رزق / خود در بخشش تو گشاده
می‌بباید ز تو سخن آموخت / که چو تو کم فتد استادی
دختر طبع چون بتو ندهم / بهتر از تو کجاست دامادی
رای تو گر عوض شدی از ماه / بعوض چرخ بهتر افتادی
نظم گوهر بعون مدحت تست / فاش در بهر خواب و آبادی
آن ز بازوی دست رستم بود / که جهانگیر گشت پولادی
خاک در چشم محنت اندازم / گر ببوی تو آرم بادی
با تو گر ساعتی نشست شدی / ان لصد جان مرا بیاستادی
ای بزرگی که خاندان ترا / جز قدم نیست هیچ همزادی
حاملا اندر هزار پیدا دم / تا خود ام بخت که دهد دادی
مادر دهر داد و پیدا دی / چه بدی گر بیک شکم زادی
خلق از آن شدند بنده غم / که بجز سرو نیست آزادی
هم ز حفظ و حمایت کف تست / این که جا جای ماند و لشادی

ای مجیرالدین ای مروت خو عمرت باد / که تو یار مروت و کرم گیر باد
خدمت ار بنده بود چند ترا بسجویم / که مرا هر چه کرمت و از آن بنده گشاد
میر داد و کرم امروز کف تست و جواد / واله ار هیچکسی داد و کرم داند داد
گر مرا بند که منت تو حاصل شد / سر وباری چه فراز دست جهان هست آزاد
جز بجود تو ز جود که توان گشت غنی / جز بروی تو بروی که توان بودن شاد
من غنی گشته بجود تو امسی بخشش هنوز / کار چندیند که با جود تو ما را افتاد
آمد اقبال و در و جایگه خویش گزید / هم از آن روز که این بقعه فکندی بنیاد
انکه صنعش سبب رونق و زیب خلد است / نزهت خلد درین بقعه فرخنده نهاد
چرخ هر لحظه بنام و کرش میخواند / گاه دانشکده و گاهی اقبال آباد
چشم روشن چو جهان از کرم این بقعه است / تا جهانست بتو چشم جهان روشن باد

ای فرخ انکه گاه گاهی / یابد لبستانند تو راهی

من بارهٔ پا جناب عالیت حالا دارم چو لبس تباهی
از سینه اگر دمی برآرم باشد که بود طفیل آهی
از صبح بپرس حال دردم کو صادق بایدت گواهی
این چندین جان که بنده سوزد اندر دل هر شب سیاهی
هرگز کفشی دمی که ما را هرگز بود است نیکخواهی
ای تاخته روح تا در تو هرگاه که (روزی) حبة الانس کاهی
ناجسته به نیم جو خلافت گردون کالمیت زیر کاهی
قدرت بعلو بر از سپهری کلکت باثر به از سیاهی
لطفت تن علم را جانی قدرت سر چرخ را کلاهی
آن بنده منم که نیست هرگز در بندگی من اشتباهی
در بحر ثنات میناییم بیدست چو اختران شناهی
در رهگذر ثنای لطفت بر خاک نشسته چون گیاهی
هر یک چو اهل فضل این عصر از تو شده اند پادشاهی

این

این پایه از تو نام و نانی وان حاصل کرده است آب و جاهی
وقتت اگر پدید آید در باب رهیت اشتباهی

شهاب الدین ز کهتر یاد کردی بنای مکرمت آباد کردی
چو دودم ز آتش غم بر کشیدی چو گرد انده من بر باد کردی
نداوی وا و لشریفم اگر چند بر این بدخواه خود بیداد کردی
چگونه پایاز نامه عذر این جرم که جان خسته را شاد کردی
مرا مفروش بیچ می وانگار که بخریدی مرا و آزاد کردی
ازین پس رود ل ویکر بدست آر مرا این بس که از من یاد کردی

ماه در سنگ نهان کرده که این رخسار است شکر از پسته روان کرده که این گفتار است
سنگ در سینه نهان کرده که این جیب دل است سر در اگرده خوامنده که این رفتار است
سایبان یاسمنش را همه از سنبل تر خوابگه نرگس او را ز گل تر بار است

صحبت باد صبا کرد اثر در زلفش   که صبا وارش چو دلالان همه بر گلزار است

همه سرمایهٔ زر رخساره و زلفش گیرند   گل اگر رنگ فروشست و صبا عطار است

گل لب منصب رخساره او جست و بیافت   پای گل تا سر از جستن او پرخار است

تا شنیده است که بر خاک درش روی نهند   گل مسکین همه تن تو به تو رخسار است

نتوان دل ستد از نرگس او باز بزور   نرگسش گرچه که بیمار بود عیار است

زاب دیده چه طمع دارم چون می بینم   کاب با آتش رخسارش از آنسان یار است

زو وفا چشم ندارم چون می بینم [همی دانم]   که وفاداری در شیوهٔ خوبان عار است

خون کند هر دل خاما که ز عشاق برد   کو بدار آخر کیفیت اگر دلدار است

بکم و زیاد من از دوست نه اندک شکر است   این که من زنده و او آگه از این بسیار است

خواه کو هجر گزین خواهی کو وصل نمای   زانمیان دل را با خویشتن خود کار است

دلبرا هر چه بر اندازی جنایت بر من   بر بهی باف که با تو دل من چون تار است

گر کسی شیفته دل خواهی از تو زنهار   منه انگشت بر این دل که عظیم افکار است

سکه ای بر رخ من آری چو توان کردن   زر چو در عهد سخا و کرم شه خوار است

بش

شب بجو ریز چو آید غم تو نزد دلم   خلق اگر خفته بود دولت او بیدار است

نصرت دنیی و دین آن شه شاهان سنجر   که همه چیزیش نادر سخنی شهوار است

سنگ حلمیت مراورا سبب آن سنگیست   که ترازوی ممالک همه چون طیار است

ارسلان خان ملکا عادل آن بذله   که بدریا بر خرج کرمش دشوار است

ای شهنشاه که مرتن را پیه خدمت تو   روح پیرایهٔ جهت و لقا پیکار است

شیر افلاک بفرمان تو اندر زنجیر   توسن گردون از حکم تو در افسار است

تیغ تو عرصهٔ عالم را در لاله گرفت   ای عجب قطره آبی را این آثار است

جان بدخواه تو در کام نهنگان اجل   هم از آن تیغ بصورت چو زبان مار است

خصم تا مردمی خود در این عذر آورد   کار شد ناچیز که شمشیر تو مردم خوار است

نرگس یا زتر از خوف حسامت بیمار   جای خوفش بود از تیغ تو چون طرار است

ذکر آن فتح که شه یا رچه گویم امسال   که به هر حالت مخذوم دو صد چون یار است

جان اعدا تو را مجلس خاص نبود   که اندرون بر تیغ و سنان را بار است

منقطع نکند دانم فلک آخر خونه   که رخ خصم ترا از شرکان او زار است

آید از پوست برون مغز عدو با گرزت / گرچه گرز تو حریفی لبس ناهموار است
گرز تو میشکند گردن و نندیشد هیچ / گر چنین طیبت و بازی سبب آزار است
من نه بینم عدوی شه را شوکو می بین / هر کرا طاقت آن طلعت و آن دیدار است
آخر از غدر چه برخیزد و از بهر خدای / نیکنامست ملک الحق اگر غدار است
اگر از خیره سری یار تو بود دشمن / من از آن باک ندارم که خدایت یار است
نیک تست که از سر دولت میدارم / آنکه چو لاله علمش حرم اسرار است
خصم اگر کرد خلاف تو مرا او را ز آن چه / رنج بر تیغ تو و بار همه بر دار است
ایشه عالم عادل که ز طبع تیز تست / فضل را حضرت تو تیزترین بازار است
بنده دیریست که در آرزوی حضرت تست / همچنین باشد خود هر که بود ناچار است
تا رسانید مرا گردش ایام کنون / بر ادای که بر او نام درش سمار است
دیدم آن خاک جنابی که بهر ذره اش بر / داغ پیشانی صد شاه و سپهسالار است
هم در او فضل ز احسان و کرم خوشنود است / هم در او دانش از بخشش برخوردار است
ای امل بین که سخن را خبر و قدر است / وای رجا مان که هنر را بر شه مقدار است

درانعام

در انعام شهنشاهی چه بهم ... / زر احسان خداوندی بمعیار است
فلک دولت و اقبال شهنشه گردان / کوکب صیت خداوند جهان سیار است
گر دو نامه است کز شه اهل هنر را گرداست / شکل تدویر که در پیکر هر دو یار است
خسته مگذار دلا عمر که مرهم خانه است / تشنه منشین جگرا پیش که دریا بار است
جز بمدح تو خداوندا بنده پس از این / گر گر هم بدوان منت گم ز نهار است
گرچه این نظم بر این آب بمیخواهد ماند / تا که بر عرصه خاک زلبش و یار است
همه زیر قدم مدح تو خواهم افشاند / هر چه زین گوهر در حقه استظهار است
آشنا گر کنیم شاها بدولت کن / زانکه خود محنت و اندوه ایشم بار غار است
کو بیا دریا را عشر نوالت خوانم / که از این گونه فلک شاهین در بیکار است
ایشه عالم عادل که جناب مدحت / برتر از دستگه و پایگه پندار است
هر چه آن نیست هنر طبع تو ز آن هست نفور / هر چه آن نیست کرم خلق تو ز آن بیزار است
وانچه بر سده اعلات بباش سر نیست / وهمت مغفر و عار کله و دستار است
وانکه ننکند در و دیوار منقش ز ثنات / سر آشوفته مغزش ز در و دیوار است

نزد وجوه نجاب تو رجا نیست عجب — با چنین جام عطاهات چنان هشیار است
یک الفاظ شهنشاه هم در چشم آمد — چشم آخر ز پا چیزی که هر بار است
شهریارا رهی از مدحت تو عجز آورد — عجز چون آمد پس همین اقرار است
وحی در کوی ثنای تو بپرهیز رود — سر آن کوی چه جای قدم اشعار است
اندران راه که مدح تو بود مقصد آن — باز پس مانده ترین قافله افکار است
مدح آنست که خلق تو ترا میگوید — گفتهای شعرا جمله دگر تکرار است
ای همه عمر شهنشاهی ایام بقات — گرچه هر عمر ترا عدل تو پذرفتار است
ایزد آن عمر دهادت که بقای ابدی — گر کنی نسبت از آن جامه کم یک تار است
منزل عمر خداوندی که تو باشش دراز — مرکب دولت و اقبالش چون رهوار است

زهی عدل و انصاف آیین نهاده — بعهد تو رسم ستم بر فتاده
خرد گنه قدر تو هرگز ندیده — سخن داد مدح تو هرگز نداده
بوقت سخا چیستی جود خالص — نگاه سخن کیستی روح ساده

چو ملک

چو ملک تو در طالع سعد هرگز — نه ایام گشته نه اقبال زاده
نه خورشید در وصف رایت نشسته — نه دریا بجای دلت ایستاده
حوادث بهنگام قصد خلایق — نه بر داشته ذکر تو نهاده
اگر دل هزار است هر ملک و دین را — همه بسته لتت کمش گشاده

نسیما چه باشد که لطفی نمایی — ز راه دل افروزی و جانفزایی
بیا سوی صدر اکابر شتابی — بیا گرد فخر افاضل بر آیی
تو باری ز حبس حوادث برون آ — تو باری ز بند نوائب رهایی
شوان خاک رهها اگر هست ممکن — که هر کس تواند خود این چرخ سایی
به بخت کسی ار شود راه مشکل — که او خود کند مرترا رهنمایی
چو پیداست در نکهت مشکبارت — که با نکهت خلق او آشنایی
بگو کای همه دردها را تو مرهم — چو درد دم گذشت از حد آخر کجایی
چو اندر شب تیره شد عمر ضایع — چه وقتم دهد صبح تو روشنایی

مرا دیده چون رفت ازین پس چه بودم
اگر خاک صدرت کند توتیایی

غم آیینهٔ روح راهست زنگار
کو از ره شد این رنگ کی می زدایی

سخا کدرت این گمان من بخردم
که اندر گشد کار ما با جدایی

عطایی تو خود بیشمار است لیکن
عطا چکند آن کس که او را تو بایی

زهی در نشانه فضل و جودت
نموده بی فکرتم که خدایی

سخن رانده قدرت زگردون محلّی
کمر بسته جودت بگنجینه کشایی

کنه راز درگاه عفوت سجا وز
هنر را به بازار جودت روایی

دل کوه از انست پر گنج و گوهر
که بر کوه تیغ زبان آزمایی

شود با م خضر همه عمر بنده
مر آن را که یکروز از در درآیی

نیارد جهان وزن یک پر پشه
بمیزان همت کرش بر گرایی

پس و پیش دیدم جهان را همانا
نیاید پس از تو کس پیشوایی

میان سعادات و خاک جنابت
نمانده است ازین بیش ماوشمایی

بمیزان مدحت ترا می چه سنجم
که افزون ز مدحی و بیش از ثنایی

من ازچند

من از چند دارم زگبران توقع
که از خرمن ماه گندم گدایی

ز بهر که خرمن علم و فضلت
همی دارم اینگونه گهربایی

ایا عیش دشمن ز رای صوابت
سیه رنگ همچون لباس خطایی

رهی عجز آورد از مدحت تو
تو جهدی بکن تا بوکه با او برآیی

همه بندگیها بکردم ولیکن
چه سودم نباشد چو لطف خدایی

منم بلبل نظم و چون شد شکفته
گل خلق تو گشتم هم‌نوایی

طمع نیست کز خاصگان تو باشم
که کاریست پر خطر پادشایی

ولیکن ز تو انقدر چشم دارم
که در من چو دیدی علاجی نمایی

ایا آتش درد تا چند سوزی
دیا زهر اندیشه تا کی گزایی

مرا روز چون گشت تیره ز غم
پس از هستی ای مهر چه روز زایی

شد از دست کارم کنم دستگیری
در افتاده ام از پای تا چند پایی

دریغا دریغا که همچون درایی
بریدیم منزل پیاده درآیی

زر و برگ باید چو گل چون ندارم
چو بلبل چه سودم ازین ژاژخایی

ایا منصب رامیسر سپهری / و یا رتبه ات را مهیا سمایی

هران را که خدمت او در اسروری / هرانجا که در دولت انجا نشانی

چو اندر شب تیرهٔ جهل نایید / جو از لمعهٔ خاطر تو ضیایی

شب عیش بادت همیشه منور / ز ماه قبایی و شمع سرایی

زرتبت ترا آنچه باشد درخور / زمنصب ترا هر چه آنرا سزایی

کجاست نوبت احسان و روزگار کرم / چه وقت میشکفد باز نو بهار کرم

که خون گرفت دل از اشتیاق پیشین / ز اشتیاق بزرگی و انتظار کرم

غبار بخل ز صحن زمین بچرخ رسید / کجاست اختر یک ابر سیل بار کرم

نه مرغ همت کس راست پر و بال سخا / نه شاخ دولت کس راست برگ و بار

ز بار منت و شانگشم هزاران کوه / کجاست کس که کشدیم وزه بار ستم

نهفت پرده امساک جمله پردهٔ جود / گرفت گرد و خاست همه عذار کرم

نیامد آخر یک گل ز پردهٔ احسان / نماند آخر یک طفل از نبار کرم

نعوذ بالله

نعوذ بالله اگر صدر شرق خود نبدی / که خواست بود دگر در همه دیار کرم

فروغ شرع پیمبر مجیر دین خدای / که دست اوست بانصاف دستیار کرم

منیر طلعت او نوسن ریاض شرف / بلند همت او سرو جویبار کرم

کرم بحضرت عالیش بسته شد ورنه / کجا رسیدی امید در غبار کرم

بگرد حضرت او باش ای امید مقیم / بنزد او وطنی ساز در جوار کرم

زهی بعرض کریم تو ابتهاج شرف / خهی بدست جواد تو افتخار کرم

رفیع منصب تو در دو حکم فخر و جلال / شریف خلق تو پنهان و آشکار کرم

گذشت اگر کرم در دیار ما بودی / بدو مدار شد اکنون همه قرار کرم

سخاست در خود مر سپهر اخضر را / مکن قبول که این نیست روزگار کرم

عدو کنون بملامت اگر چه میگوید / که می چه جوید اخر فلان ز کار کرم

جهان چو صیت تو گیرد یقین کند که ترا / بجز خیر نبود دست خار رخار کرم

کجاست حاتم طی تا ببیندی بارری / ببارگاه تو از حاجت اعتذار کرم

تویی که آتش همت برنت میداد / که راه سکر زند آب رز بکار کرم

ز جانب کف تو یک نسیم می نوزد — که می نگیرد امید کنار کرم
تو این چنین و هم از شهر تو کسان دانم — که جان بعطسه برآرند از بخار کرم
من ارچه هستم بر سنت قدیم کرام — در او فتاده با فلاس از اختیار کرم
ز در مدح تو صد را اطلبها دارم — که عشر قیمت ان نیست در یسار کرم
بحق من کن اگر میکنی کرم که مرا — بنظم و نثر ز با منیت حق گذار کرم
شب شنایتو تا روز چون منم بیدار — برون در مگذارم بروز بار کرم
منم که نایه در به صبح قرآن خوش صوتا — چو عندلیب بمدحیم لب شاخسار کرم
ولیک مرغ سخن گرچه پس بلند پرد — شود بعاقبت کار هم شکار کرم
همیشه تا گهر و زر همی کنند حصار — بکوه و دریا از بذل بیشمار کرم
حصار اهل هنر باد آستانه تو — تو از نوایب ایام در حصار کرم

سپهر دولت در رفعت دگر باره بنود اختر — عروس ملک و ملت رخ بیاراید ز زیور
ز رای منخسر عالم امامت رو مجیا شد — که از وی رفعت آموزد فراز گنبد اخضر

پناه

پناه دوده برهان و صدر مشرق و مغرب — که بر و بحر از انوار علمش یافت زیب و فر
امامت گر شود ملکی دران ملک او است شاهنشه — شهامت گر شود دینی دران دین اوست پیغمبر
چو در محفل سخن راند هزار انگشت مستمع باشد — صدف گردد ز مغز او شود در سخنوان گوهر
ز عشق خنده تیش تنگ شکفت اگر زین پیش بد پیدا — عطارد وار در عالم ز هر یک نقطه در پیکر
فروغ آتش ذهنش زند بر چرخ هم والا — از آنجا حاصل آمد چرخ را این رنگ خاکستر
زهی در روضه طبع تو از اخلاق تو سوسن — زهی بر آتش ذهن تو از انفاس تو عنبر
دران درس فلک رفعت چو آید عقل بیدار — که سر در گردد در جمع کوکب چشمه انور
ز دریا و ز در چندین تعجب چون همی داری — یکی بر طبع خود در این یکی در لفظ خود بنگر
روان دیده آب را چند شد الفاظ تو باز این — که از آن شد فرو اندر آب از شرم تو چون شکر
گهر را سرخ رو بیهاست کو نسبت با لفظت — رخ یاقوت از آن باشد همه ساله چنان احمر
چو اندر تیره شب بینم شعاع برق پیدا رم — تبسم کرد تیغ عزم تو بر سد اسکندر
کنون گشتی و بشکستی ز هول صرصر کینت — گر این کشتی ازرق را نبودی حلم تو لنگر
زمانا کافرینش از برای عطر اخلاقت — نهاد است آتش اختر درین فیروزه گون مجمر

نگویم خجر ترا مدحت اگر گیرندم اندر زر | که مدح همچو من بنده بیارد خجر ترا در خور
ترا خلق قیامت وانگهی لب عذب الفاظی | قیامت هر کجا آمد عجب شد چشمهٔ کوثر
ز بهر رگ نهادن راست با جود و سخای تو | همه رگ رگ بود همواره اندر کوه و در کان زر
هر آن سر کاندرو روشن نباشد مهر و کین تو | خصومت هار دو در وی میان خنجر و افسر
ز بهر آنکه از بهر دیت ناگه شد خرجی | در ارواح جنایت کو بپا گوهر خنجر
جهان شنبلید آسا همه زر شود چون سیم | با قبال سخای تو ز زر پر چشم چون عبهر
اگر در وصف جود تو ترا افتاده هست اشعارم | هر آنکو سحر بنماید عجب نبود که گردد تر
سخن را تا کمین پایه ز قدرت بیک میدارم | بدست شاعر بیچاره چون جوزای دیگر
اگر عالم همی گیری خداوندا چه عیب خود | ترا رایت تو لبس رایت ترا بخت تو لشکر
اگر علت نهد بالش عجب نبود چو بهر او | لب شبها که گفتنتی ترک لذت بستر
ز خوف دشمن نادان بدشمن التجا سازد | ز طعن نیزه جنگی حمایت کی کند چادر
ز تیر ابر عصمت کی کند هرگز سپر او را | اگر آید ز ضعف خود جدا پر رگ کند مغفر
کجا رفت آنکه اشک خلق اندر عهد ظلم او | همی شستی بدست موج هر شب چهره اختر

زموج اشک

زموج اشک مظلومانش هر دیده یکی دریا | ز تف آه محرومانش هر خشت یکی اخگر
فراهم کرده جلمت چشم لذ افعال مذمومش | که چون جنس با دیگر دو چشم اگر بر هم نهی بهتر
نه قرآن و خبر هرگز نموده مر ورا صادق | نه حشر و نشر هرگز آمده نزدیک او باور
مدارس خالی و خارج منابر باطل و عاطل | ممالک ضایع و مهمل خلایق عاجز و مضطر
در و بام خلایق فتنه بگرفته کرانا کران | بسنگ کام دزدانش گشاده شرع را رو در
اگر با سنگ گردش چرخ لایق بود در حکمت | که لبس با سنگ به در دین و در ملک
ز یک کین العجب هرگز چنین با سنگ گردد کس | که یک عضوش ز جای خود بجنبد تا که محشر
همیگفتی بگیرم هفت کشور همچنین آمد | چو دست قهر از دو بر داز و عضوی بهر کشور
بصد قیمتش همی گویند قصابان و گفتیند | گران قیمت که کردهای بدین قیمت بدی در خور
مشعبد پیشه گر مرنه و شاه شیوه گیهان | گر آب چشم مظلومان برافروزد چنین آذر
خداوندا ترا باری بحمد الله که می بینم | که اندر زر رفتش معمور خواهد گشت بحر و بر
جهان را عدل تو چون باغ و بستان کرد و اندر وی | ز پیکان چشم پر آب عدو چون حوض نیلوفر
خداوندا تو گر دانی که اندر غیبت صدرت | چه دید از محنت و اندوه جان کهتر و مهتر

ز هر آن انگ مرجان زای گشته دیده‌ها جمله | ز سوز شوق آتش پوش گشته سینه‌ها یکسر
ز بس ورد دعاها بود در هر مجلس وعظی | اجابت ساخته راهی ز گردون سوی هر منبر
کنون ز آیینهٔ امید نماید رخ شادی | که از مشرق نمودی روی چون خورشید روشنگر
ایا با جود دست تو بحر و کان مبتلا بودن | ز روی عقل مستبعد ز راه رسم مستنکر
جهان همواره امید باز بخت باد چندانکه | که سر بر میکند از مشرق این غوغای زرین پر
گرفته بحر و کان ترا در گوهر و در زر | نهاده چرخ فرمان ترا بر دیده و بر سر

ای مبارک بنای کیوان سای | نزهت دل فروز و جان افزای
عرصهٔ خرمیت جهان افروز | صورت فرخت وجود آرای
بستهٔ آستان تو مانده | دولت خسته بند بسته گشای
مانده عقل از مساحت عاجز | با که با فکرتی جهان پیمای
سر شاهان تاج فرسوده | بر درت گشته آستان فرسای
در ممالک گشاده دست نشاط | هر که پیش درت ببست قبای

میل دولت

میل دولت بحلقهٔ در تست | چون شود عید وقت حلقه ربای
منتظم به جمال تو سر چشم | ایجهان را چو چشم سر در پای
با چنین جای خلد را جا نیست | که ز غیرت نمیشود پا جای
این تکلف برای اصنافت | ورنه بر در فلک ببست سرای
پاره خاک انس جان کرده | که کند همچنین خدای خدای
آسمان گفت آستان تو ایم | وای ازین لافهای منکر وای
خاک را ذکر خاک چند کنی | سوی آبحیات شرع گرای
ای شعاع ستاره علمت | خلق را سوی خلد راهنمای
طوطیان عاجزند از لطفت | لاجرم مانده اند شکرخای
سایه بر کار هر که افکندی | آن بر از سایهٔ هزار همای
دل جور و ستم برای گریز | مانده از بیم عدلت اندر وای
رخت بر خر نهاده این چو رباب | وان نشسته چو چنگ بر سر پای
چون بقای جهان بدولت تست | تا بپاید جهان تو نیز بپای

دهر عهد ترا لبی بایست   آمدی تا برون لعل فرح رای
هر چه بایست حق چو بخشیدت   کامی بخش و گاه می بخشای

ای پسر بیک زحد می بری کار جمال   با چنان حسن ز تو صبر کنم اینت محال
چشم دارم که سخن گویی با من پس ازین   که چو طوطی شکرت گشت زمرد پر و بال
عشق با دام ترا ماند ز انسان آتش دل کرد   که چو پسته بزم ول پس ازین خون سفال
روی لیسا ربود ولیک نه چو ز لعل و زنخ   حسن لیسا ربود ولیک نه زاهیان بکمال
شهر خواهی که بنا شود بر تو سهلست   لاله بر سرو و عبیر غالیه بر ماه جمال
جان خواهان تو دیده و عاشق خاموش تو منم   اشک از ینغی چون خاکیان دارم آل
ای همه ساله همه کار تو سرکم چون زلف   چند باشم بر آتش ز رخ تو چون خال
ما خیال شده از عشق تو دیا ز تو را   جای در دیده همی کن ز عزیزی چو خیال
وصلت از سال نه دانم بکجا افتد باز   که کنون باری از ماه فتادست ملال
بر دلت بار شد ستم که چو بارم هر دم   در کند عشوه و دستان و فسونت بجوال

نه مرا شیوه

نه مرا شیوه صبر و نه ترا عادت رحم   نه مرا طاقت هجر و نه ترا برگ وصال
خون یک شهر ترا ریختنی از غمزه   فرصت زخم کجا داری با این اشغال
گویم از سبز طرازی ز در دندانم   ز در دندان باشم چو شدم همچو خلال
دل بپه گوید کآب تو چو از سر بگذشت   روی بر خاک نه از جور روی و زار بنال
لیک ظلمت رخم خاک لب ودن ارزانگه   مرکب خاص خداوند لب دوی مغال
سرور شرع مجیر الدین مخدوم جهان   که دلش جمله سماحت و کفش جمله نوال
سرخ رو باد کرم نفس محمد که بداشت   روضه خلد ز آب سخنش سبز نهال
بدر چرخ هنر آنکس که ز شرم نورش   کوژ گردد آید از شرق سوی غرب هلال
آن خداوند که همواره همیون صیتش   هفت اقلیم همی برد به چار رحال
دست او حامی آزادان بحر سخن راند کس   سر مرا بار رهی شد چاره از زین ورزد و بال
ای خداوند که تا خوشه گردون با قیست   خرمن مال تو جز جود نبیند کیال
هر کرا دست دهی پای نهد بر افلاک   هر کجا پای نهی سر نهد آنجا اقبال
سنگ را قوت تفهیم تو نیکیرد علم   عقل بر لذت تدریس تو بگیرد حال

چون شود کار رجاست تو با حاتم طی | چون شود حرب لطف سخت تو با رستم زال
پیشوای سخنت داد همه افهام تبع | کدخدای کرمت را همه آفاق عیال
هر کرا گوش دریغ آید از حلقه تو | گرد او زود زند حلقه سپاه آجال
نیست از زمره چند کسی مثل تو را | مثل تو چکند در زمره شتی تمثال
خلق مستغرق تو یکسر زان ان شده اند | که نبینند اگر خود بود مثل و همال
بر حسود تو جهان هیچو قفس گشت و راست | که چو قمری باشد طوق ز داغ اغلال
خصم از کین تو با بد اثری لیک نه خوب | تیغ را آب بود لیک نه چون آب زلال
بر جناب تو بد اندیش کم آید آری | جای چون تنگ کند بر شرف و عز و جلال
فضل از سده میمون تو جا باید زود | که عظیم الفتح افتاده ترا با اقبال
افکند خویشتن از پرده برون خنده زنان | همچو گل هر جو تو کر شنود آواز سؤال
نوش باد که جهان را تو همیدانی خود | دشمنت نیز خورد لیک همه بر تنگال
الحمد او ندا کر چند که در حضرت تو | زحمت بنده فزونست ز هر سال اکال
من که حالت طلبم که خورم آن غم ترا | خدمت من همه زحمت و صداعت املال

ماه نو هرگز که بدر شود تا گرفت | دامن کحلی افلاک بزرین چنگال
از ثنا تو رهی عز و شرف میطلبد | چه خطر دارد سیم و زر از این جنس امال
بنده از جود تو پر مال چنان شد که همی | ننگش آید که کند شعر ترا قافیه مال
الحمد او ند که هیچون تو نیفشد دیگر | گرچه بسیار کشد خامه فکرت اشکال
تا جهان هست ز کریان فنا بر نارد | زهره این جود تو ز دست آمال
عیش بر بنده چو است و سبب جمله همین | خاطری دارد و فواره هر سحر حلال
همچو خاک آخر تا چند ازین جرعه خوری | کمر هم در ده جام کرمی مالامال
کر هسی مملکت ذکر نبود طلبی | خاطر بنده بدین شعر ترا دارد مثال

الحسن بسته بر قمرت رنگ ارغوان | ایزد نهاده در شکرت شکل ناردان
برده ز زیر عنبر تو یاسمن وثاق | کرده ز زیر شکر تو طوطی آشیان
بنموده حسن از لب و دندان تو بخلق | درج ستاره گوهر و در عقیق کان
چون بر زمین ز زیر تو ام تافت بجت | زاغلاس کوستاره مباش بر آسمان

ای در نهاده در ره لب آخر چه جرم کرد
این در که در دهنش همی زان نسو کجان

چون نقطه موی هیئت ترا با جهان دو زلف
آخر زمیم تا ر چرا میکنی میان

یک ذره کرد کار ترا چون نداد سنگ
پیکان غمزه را بچه رو میزنی فغان

بر دل نبسته ام در سودای وصل تو
کانجا نه در خطیم بلند است آستان

در سر هر انکه مغز وصال تو داشتست
امروز باد و مهر دهش کرد استخوان

گلها پدید گشت ز خاک و بهر گلی
در خاک میکنی بهوس عاشقی نهان

گفتم مگر رسید شب قدر وصل تو
کز گل هزار شمع برافروخت بوستان

لاله مگر که ذکر دل من همی کند
کانگشت خون گرفت دهانش همه جهان

چون برف روز رنگ شد از صحن خاک محو
از طره بنفشه چو شب شد همه جهان

ماند از برای لعل وز روشنبلید نیز
بیدار چشم نرگس چون چشم پاسبان

چون بوستان ستاره نمودش ز گل بروز
بلبل تحقیق میکند ار میکند فغان

وقتست اگر شود شب هجران تو بسر
چون صد هزار صبح برآمد ز گلستان

صد بار بنده خاک درت را و ثنا چو داد
یکبار چه بود بوصالش دهی زبان

بهار

پرسی چگونه دل تو شادمانه هست
در عهد جور تو دل و اکنفاه شادمان

از باد و بوی طره تو یافت چاکرت
بر باد او از گزاف نداد است خانمان

ور تو ندیده رنگ وفا از دو دیده ریگزر
بر تو نیافت دست وفا از عشق داستان

در پاش در زمانه همین دیده هست
چون من کسی نیافت مگر یار مهربان

ترسم که فاش کند درد چشم من
این راز عشق مانده پنهان ز همگنان

نی نی که هر که جای در فشانده دید
انزا زجود صاحب عادل برد گمان

والا نظام ملک خداوند دین و داد
دستور ملک بخش و وزیر ملک نشان

۲۲۳ جان کرم محمد یوسف که بر کرام
باشد چو شاه بر همه شاهان خدایگان

از هر لفظ اوست چشمه صد بحر پرور
هر خلق اوست غنچه صد روضه جنان

بر شارع حوادث رایش چو آفتاب
هر خلق را بنور کرم گشته میزبان

گر جود او عرق کند ای آید برون
از هر مسام تنگش صد گنج شایگان

کس را عطای خویش ببر بر نهند
کوهست لیس رحیم و عطا هاش کس گران

ای طالع شرف شده در پا تیور گاه
وای غرقه کرم شده در دست تو غان

آویزه ایست حلم ترا کوه بیستون | فضل آب ایست جود ترا بحر قیروان
پر زر خزان مثال ز جود تو هر وطن | خرم بهار وار ز خلق تو هر مکان
بحر و سحاب و چشمه خورشید در سخا | خویشند و جود خایف تو فخر خاندان
من بحر را بجود تو تشبیه میکنم | گویا نکرده‌ای بحر را گران
ای از سر رشک حاسد جاه عریض تو | پر لعل معدن عالم پیروزه طیلسان
بر خوان نهاده است فلک قرص آفتاب | یعنی که آمد است قدر تو میهمان
گردون بخت پایه و شعری همی درم | آنرا که بر جلال تو آید هنر دبان
در جستجوی دشمن تو از فلک نحوس | بر اوج رتبت تو فرستند دیده بان
ای اسم داده همنفس روح را سخن | وای نام کرده نایژهٔ رزق رهبان
در سایه کلاه تو ماهیت نور بخش | در طی آستین تو ابریست درفشان
پیوسته نقشبند ز کلک تو مستفید | دایم صدف کشی ز لفظ تو ترجمان
قاصر ز عزم و نهضت تو چرخ سپید | خایف ز باس و صولت تو شرزهٔ ژیان
تا تیر بند کانت بجان طعمه شان دهد | مانند و زاغ دایم در گوشهٔ کمان

ذات

ذات مطهر تو طراز مذاهبست | بر کرته خلق شده اخوان الزمان
جز مجلس تو هیچکس اهل فضل را | یک کاره پیش نهند به چوب هفتخوان
گر من بخاک صدر تو جرم قسم خورم | حاشا که گر شود به رصد کنج کم زیان
در فی المثل چو تیغ زبان آهنین کنم | فرسوده گردد از کنم اوصاف تو بیان
مستغنیت بنده ز اقبال تو از آنکه | آنجایت شعر فروشد برای نان
وین شعر گفت تا شود از بین خدمتت | چون ماه فیض گستر و چون چرخ کامران
ای ذکر مکرمات تو ورد زبان دهر | چون ذکر مکرمات خود اندر جهان بمان
دست تو جود گستر و جود تو رزق بخش | لطف تو عمر پرور و عمر تو جاودان
هم بر مضیاهای را تو را ملک در پناه | هم بر بقای عمر ترا عدل در ضمان
دشمن خودوش پیشه گرفته چو غنچه لب | فرخنده دوست باز گشاده چو گلستان

عشق تو صبر و قرارم از دل و جان برد | تو زنجا نه که از تو جان بتوان برد
با تو رهی یافت هرجا که نشان جست | وز تو دلش دید هر بلا که گمان برد

چون ز تو گیرم کران که عشق میانت عمر چو من صد هزار کس بکران برد
عشق تو پیدا شد مرا که جهان در آه که هم عشق تو مرا ز جهان برد
ور تن من خسته‌تر ز جمله دلا بود وز همه اینطرفه‌تر که عشق همان برد
دل ز سر زلف تست گرچه شکسته‌ست حسن تو چون در زمین جهان کشان برد
بر دل من رایگان گرت زیانیست رحمت کن از جان خسته بسته زبان برد
دل که در او شد زمان عشق تو پیدا زو شنوان پیش هیچ نام و نشان برد
یا و سیحو چون نشان تو بمن آورد فرقت تو گفت و افسوس که جان برد
ایمنم از محنت تو چنانکه اکنون دولتم اندر پناه صدر زمان برد
شمس دول مجد ملک امیر معرب آنکه برفعت سبق ز چرخ کیان برد
مرجع اهل هنر عمر که عمر سان نور ده عدلش ز ظلم تاب و توان برد
سحر هی کز لفظ عذب خویش چو چشمه آتش هر باطنی باب و هان برد
دیده مرکب چه نمایدران را مرکب فرخنده را چو داغ بران برد
بنده نوازا تو یی که از در جودت چرخ همان را که بره تنگ فشان برد

دولت

دولت تست و تو یی که رست ز غم که رخت بمنزلگه شما دو جوان برد
چرخ مرا بر در تو سجده بستی آورد بخت مرا در پناه تو با مان برد
دامن پر و چین که ابر بر آید جود تو ام راست بر سپهر خان برد
از کرم و جود و نزد ما حسبه هی بود دست تو ما را از آن جزو تعبیان برد
جود تو در زر جب و دادن هیچ دست بانصاف خود ز فصل خوان
خلق کریم تو خاک خاک قدم شد لفظ شریف تو آب آب روان برد
ز سخنان تو میکند نمک خوان پیش خود هر که از لطایف خوان
خاک قدمهات را ببنده خود ده گر سر سجده سپهر گو که فلان برد
دشمنت آنکس که تند باد خلافت کشتی عمرش بروی آب ستان برد
چون تن ملعونش منهزم بغبارشت لعنت حمله بسوی جان لبش روان برد
بهر شکار عدوی چند وشت بود حلقه زه هر که سوی زاغ کمان برد
پا که بند کیست هر که میان داشت گرد وشکر دو جهان زو شکر میان برد
عدل تو بنشاند هر چه ظلم برافراخت کلک تو بستد هر آنچه تیر ز یاران برد

چون رمهٔ ظلم دید شرزهٔ عدلت   تا بره تن در دهد بخفت شبان برد
چرخ ز بیم کف تو بار جواهر   زیر حجاب شب سیاه نهان برد
داد کفت کوه کوه هرچه بصد قرن   چشمهٔ خورشید ذره ذره بکان برد
شعر رهی گشت تر ز بس که در اشعار   ذکر سحاب سخای تو بزبان برد
در ره مدحت نماند پای توقف   مرکب خاطر ز دست من چو عنان برد
باد سوار سحاب تا بهوا بر   ز آتش هر برق تیغ آب چکان برد
کشته آب سخا و جود تو بادا   آتش آزی که بر سپهر دخان برد

دیدی که مرا چرخ ز صدر تو جدا کرد   تا در حق من چرخ چنین قصه چرا کرد
افتاد دگر باره بدست غم فرقت   جایی که مرا خدمت صدر تو عطا کرد
بر درد دلم رنگ رخم راست گوا دان   کان راشه از خون جگر رنگ گوا کرد
دی دیده همی قدر لقای تو ندانست   تا لاجرمش خون دل امروز سزا کرد
از صدر تو گر صبر همی کردم ازین پیش   ان عادت و خو ماندم و ان شیوه رها کرد

با حضرت

با حضرت تو یافت مرا چرخ که با من   زانگونه ستم راند و ازین نوع جفا کرد
نی در جنابت شدن از تو بتشویر   این کز در تو دور شد این بنده خطا کرد
ای آنکه مرا نطق تو در عیش و طرب داشت   وای آنکه مرا جود تو با برگ و نوا کرد
با روی دریا من کرم از طبع تو دیدم   بیرون ز تو هر کس که کرم کرد ریا کرد
افروخته رای تو نوری که قمر داد   واموخته خلق تو لطفی که صبا کرد

حسن را با رخ تو بها نیست   مشک را بر گل تو جولا نیست
کار ما را بزلف خویش ممان   زانکه شوریده پریش نیست
در صفای سرای اندهٔ تو   پیش هر خسته جدا خوا نیست
جان اگر گشت خون چو دل گو شو   بر تو این کارها چه آسا نیست
دیده و جان و دل از آن تو اند   بحقیقت رهی کم بها نیست

آنکه زاو هر گردنی در زیر بار منت است   سرور گیتی مجیر الدین بیضر ملت است

حاصل هر دو جهان نقد این احمد کز کفش
هر امید منهزم را هر دمی صد نصرت است

بحر را نبود گهر چندانکه او را بخشش است
چرخ را نبود علو آنجا که او را همت است

همتش با گنبد گردنده از یک گوهر است
خاطرش با آتش سوزنده از یک طینت است

گاه درس ار چون مجره پر گهر دارد زبان
دور نبود زانکه او در علم گردون نسبت است

ای برون کرده زر از دل عمرهای دیر سال
کل زر اندر دل امید کو کوته مدت است

جود اگر می راست خواهی مرد دل و دست راست
کان و دریا را ز جود او راست محض تهمت است

کار انعام و سخا و جود دایم خود مکن
که کهی آخر کلان و بحر مان گر نوبت است

علمها را کرده چون آب آری بخلاف
آب باشد علم تو کز وی حیات سنت است

مر سجا ر علم و فضلت را اگر گویم گران
تا نیازارد دل پاکت از آن کان طینت است

ذره بر ساحل دریای علم تو وطن
وانگهی شعری پر از در یک جا بی زینت است

دشمنت بیمار کین بست و آب تیغ شاه
تیغ آماده است اگر میلش بسوی شربت است

تیغ در بدخواه تو چو سنم زبان کرده دراز
شد مکرر واقف کان هم فعل در چه عقوبت است

نیم ذره کین تست و خانمان و جان و تن
نرخ پیدا آمده است ار دشمنی را رغبت است

در ثنا

در ثنای تو چو بردم رنج از این پس بر خورم
سرخ روییهای خنجر جمله بر من حجت است

پیش زر مفرست کز زر سیر گشتستم ولیک
پاره خاک در است کز هست آن مرا بابت است

کم شوم جو در اهنگر چه بر چرم است و منت
تا به دیوار اندرون که جمله بر من حجت است

راه کم باشم بخلوتخانه قدس اندرون
هر گر اهمت همه با سبزه گاه جنت است

ور زمانه چون بنجز تو نیست کس یار رضی
در میان صد هزاران خلق اندر غربت است

در تزاید باد تا دایم چو صبح از بهر آنکه
همچو صبحی گر تو بگذشت جهان پر ظلمت است

دارم ایمان بتفضیل تو بر کل جهان
گر ازین بر گردم آن بر گشتن از من ردت است

پیش ازین بر آتش شوقت دل و جانم بسوز
گرچه بر جان سنت حکمت و بر دل قدرت است

بنده میخواهد که خاک صدر تو آرد بدست
این گهرهای سر سگین جمله محض رشوت است

گر بجای مشک و عنبر خاک درگاه تو هست
مملکت این خود و لیکن بنده را این همت است

ور تهی گشتست از نقد وصال حضرت
یکدلش بر اشتیاق و یکزبان پر مدحت است

ور تن محنت پرست او بحکم عارضی
دور ماند که کهی چون سال و مه در خدمت است

ز چهره تو برافروخت برقم آتش — گرفت در دل پر درد و رنجور آتش
چو شرم کرد دم سرد صبح چون بزند — همی برآرد از سینه پر اثر آتش
بسوز و با رخ من شنبلید تازه رکاب — بگو و با دل من دست در کمر آتش
تو همچنین ز جمال و کمال تا محشر — بر آب باش که هست از تو بنده بر آتش
کجی روم که چو کردون ز هجران غمت تو — مرا فروخت بهر روی و هر گذر آتش
چه ماند کان نکشیدم ز لاله و شکرت — که باد بر گل و بر لاله و شکر آتش
مکن جفا که کمی گیرد آتش عشقم — مرا چو آب بسر دی مها بر آتش
چو آب گشت دلم زآرزوی طلعت تو — در آب میچکد این ای عجب نگر آتش
نه نو بهار و نه لاله است لیک میگیرد — ز آه دلشدگان تو کوه و جو آتش
هر آنکه بیند رخسار و قامتت گوید — مگر شکوفه برآورد از شجر آتش
کرم هزار بود چشم از خیال رخت — تنور وار شود جمله را   آتش
مجیر دولت و دین نصر بن محمد آنکه — ز تاب خاطر او هست در خطر آتش
سحاب جودی کز اشتعال خاطر او — چو برق میجهد از روی نفز نفز آتش

شود شریعت

شود شریعت طاهر ز خاطرش یعنی — که زر خالص را هست جلوه گر آتش
ایا ز موج سخای تو منتخب دریا — و یا ز شعله باس تو مختصر آتش
در آن مقام که از بهر روشنائی شرع — فروخت خاطر تو در صف نظر آتش
ز تف طبع تو همچون عقیق در دره — بلطف عذب تو اندر شود درر آتش
ز گرم گوئی تو تیغ را بد یعنی — که هست شبه زبانت شود گهر آتش
چو تو نشیند هر عالمی بدرس ولیک — نه همچو ما ز کلیم اللهت هنر آتش
بهر کجا که رسد کین تو برآید دود — مگر ز کین تو آموخت این هنر آتش
در آب ریز سخای تو آفرینش غرق — عجب که زنده بماندست در شرر آتش
شریف ذات ترا گر حرارت افزود — گزان گرفت دل خلق سر بسر آتش
تب ارچه آتش تیز است لیک سوز گزند — خلیل را ننمود اندر این قدر آتش
از آن شرف که حرارت بذات تو ره یافت — همیفرازد سوی سپهر سر آتش
بآسمان تب سوی صدر تو یافت ره که چنان — همی برآید در کره بزر آتش
ز بهر زینت طبع تو میزند صدرا — بآسمان شعله همه ساله بال و پر آتش

فضایل تو شد از طبع بنده هرش با   ز بوی مشک دهد خلق را خبر آتش
تر آمده است ردیف آتش این قصیده مگر   ز شرم طبع تو زان گونه گشت تر آتش
چو هست فصل زمستان و ماه دی در پیش   ردیف خدمت بنده صواب‌تر آتش
مگر دو شعر ترم را ردیف آتش گشت   نگاه داشت حق مدح تو مگر آتش
غلط غلط نه که با این چنین نکو سخنی   ببست هر که برون رفت سر بسر آتش
همیشه تا سوی گردون کبوتر زرین   همی برآید در صورت شرر آتش
ز خوف باس تو باد ا چو غنچه لاله   حسود جاه ترا جمله جگر آتش

یقین بود هم پیش از تو ای صفی الدین   که در زمانه چو تو هست نیز غداری
اگر بر نگرزی نسبت کنند هستی   و درین نباشد کس را مجال انکاری
ز رنگهای دگر خود خبر ندارم لیک   نظیر هست اندر سیه گری باری

خواجه

خواجه گیتی وجیه الدین که در طبع جواد   با لباس جود او قد امل کوته بود
بلبل باغ ثنای و مدح او در خلعتش   همچو گل در عیبهای غنچه تر بر ته بود
پای بسته شد دلم از رشته زلفش چو شست   ور چه بر درگاه او مانند من پنجه بود
خیمه گردون ز عشق دود شمع بزم او   جمله روزن گشته سر تا پای چون خرگه بود
بنده را سببیت اسبی چه با قحط روان   قحط چه قحط ار بود در عمرها که بود
همچو اسب ار بشطرنج اندر آری دوان مباد   ذات او در عیب افزونتر ز مات شه بود
از دو کام اشتر بنید لیک بر روی طاهرا سبت   واندر جو گر چه اندر قعر صد گز چه بود
ور همه از ره بنی از بهر رفتن بر سرش   او قدمها دوخته بر جای چون رمه بود
در علف نشخوار کردن سخت هیکوزه برد   ور چه از هستی همه سال عدوی ره بود
با همه تا شیکها مرورا از در چرخ   راتب تو منقطع گشتست روزی ده بود
من حدیث هجوی تقریر نکنم ز ضعفت   وای اگر گوید وجیه الدین که بر من زه بود
خرج سگ پیش ایدش هر جا که قدش آمدش   زاین قبل چون سگ همه میلش سوی رو به بود

برهان هدی صدر جهان ای همه ساله / او هام بشر زیر جلالت بزبر بر
عالم همه قدر تو وآوازه ملک را / شیرین همه لفظ تو وتهمت بشکر بر
چون حلقه بود بسیر و پای هر آنکس / کز حضرت تو ماند چون حلقه بدر بر
اعراب ونقط خنجر و زوبین بزنندش / آن را که خلاف تو نوشته بسر بر
کان از چه قبل گشت غنی زانکه از آن / در روی نظری کرد و نوالت بگذر بر
گر بر اثر جود تو صد ساله روم ره / ننهم قدمی جز که بزر و گهر بر
یک مهر سر کیسه انعام گشادی / خلقی ز تو چون مهر نشسته بزر بر
چون روی زمین رایتو را یافت عجب نیست / گر باز زند نور بر خسار قمر بر
چون وقت ثنای صدر که لاله بهاران / از لعل زند کرد طبر غنچه بکمر بر
از طوطی هر کشتی بر بود تف مهر / آن سوسن کافور که میرست ببر بر
ما را تو بیا بصدر دل و آب ازین روی / از دل طلبیدم که نبودم بجگر بر
هر چند وهی آب زبان را نکنی زانکه / افزونتر از آن هست بدین قطعه تر بر

زنگانه

زندگانی پادشاه شرع سیف دین حق / با د و رغز و شرف آهست امکان زیستن
کار طبع پاک او شادی و عشرت باد و بس / شغل دست راد او با بذل و احسان زیستن
زندگانی چون بود با طلعت میمون او / مرگ بسیاری هنر و عقل بزان زیستن
هیچ کویه کان دل خو کرده با الطاف ها / چون تواند در کف صد گونه حرمان زیستن
ابخداوندی که اندر ظل جودت آرزا / می نباید پیش از حرمان هجران زیستن
بر در جودت وطن وادم امید خویش را / تا شود پر چشم ازین با بچه و با کان زیستن
مر امل را گر چه فرخی هست افزون از قیاس / نیست وجهی جز بر جود تو مهمان زیستن
آخر از بهر خدا این بذل و جود هر درست / وقت آن آمد که بگذارد پریشان زیستن
کی تواند بحر و کان این خرج را بردن بسر / گر بدین سان دادی بخواهی تا بپایان زیستن
چند نظم را کنی عالم بجود خود بیان / کار قدرت نیست آن بر چرخ کیوان زیستن
تا حیات مدح تو از آب نظم شد پدید / شد میسر این خلق را از آب حیوان زیستن
روشن از مدحت تو میگردد که تا روز قضا / چون توان بی مدحت این چار ارکان زیستن
زندگی اندر میان خلق باشد سروری / خود تواند هر خسی در کاخ و ایوان زیستن

هرکه در پیشت بکاک اندر نغلطد همچو آب … همچو آتش مر ورا در سوختن دان زیستن

همچو کوره هر که با دار از جای دیگر بیجزد … بایدش سر کوفته مانند سندان زیستن

صد غنیمت باید از امید میمون طلعتت … تا شود در غیبتت با برگ کیهان زیستن

می ندانستم تصور کرد با خود پیش ازین … قصه یعقوب و آن در بیت احزان زیستن

تا فراق صدر تو ناکه مرا تعلیم داد … با کمال درد بر امید درمان زیستن

بر زبانم چون نشان تو است با من چرخ را … تا لب گور از چه رولیست این بهندان زیستن

بنده را این بار تعذیب دگرگون جز فراق … زانکه با لطف تو دشوار است چندان زیستن

زنده از لطف تو باشد این رهی و امثال او … کار هر مردم بود از آب و از نان زیستن

بنده را دانا که خوش بود و فراق صدر تو … لیک نتواند بجز بر حکم فرمان زیستن

تا بدین غایت که این محنت بیفتاد اتفاق … ظن همی بردم که با لطف تو نتوان زیستن

بنده معذور است اگر با لطف تو زید از آنکه … این رهی را رسم کم رفتست بی جان زیستن

سعادات ایام را بخش کردم … همه خدمت صدر فخر الوری شد

رازی.

بزرگ جهان سیف دین پیمبر … که خاک درش ناسخ کیمیا شد

ایا کوه حلمی که لبیک دولت … ستابع ندای ترا چون صدا شد

چو چشم ستاره است چشم ضمیرش … که پر نور با منت توتیا شد

همان خلق خوش کهفت تست لیکن … چو بر باغ بگذشت نامش صبا شد

چه مایه جسارت نمود است فکرت … که تا او همی با منصب آشنا شد

ز نیشکر لفظ تو هند اول … مرا خامه را سدرة المنتهی شد

بسی با کف تو بزد چرخ و بگرفت … که تا در وجود نثارش رضا شد

به دریا هر آن طفل کاند صدف را … در ایام جود تو نامش عطا شد

سخای تو را خود کرانه نگیرد … ولیکن صدف زینهانه گدا شد

هنر و تو آتش سوار فلک را … نماند آبروی آخواد خیز ما شد

بنجو کیسه مارا و انکار صدرا … که بگنجید که گوهرت کهربا شد

چو بر ساحل آبرویت گیاها … ز تیغ ولیس ان روز وغا شد

عدو طعمه آن گیاه گشت و خودی … خری دید کو کس که غذای گیا شد

بر آب بستان در نشیبی رتبت — ز سر گشته بدخواه تو آسیا شد

رخش اصل آماده مرکو من را — بدولت سرایتو چون بوریا شد

ز بس تیغ زر دشمنانت بکشته — غذای جهان قلیه کنده نا شد

مرا حال مرگ ان زمان شد مصور — که شخصم ز صدر رفیعت جدا شد

چنان عیش خرم بوصل جنابت — ندانم بهجران منغص چرا شد

ز چندین هزاران هوادار مخلص — دل از فرقت صدر تو خون مرا شد

دلم خون شد آری ازین درد وجانرا — همین عزم می بندانم کجا شد

بسی سعیها کردم از عشق صدرت — ولیکن دریغا که کمیرها شد

بر امید صید دولت سعی کهتر — هر آن تیر کانداخت جمله خطا شد

تمام آستین طرب ناگرفته — دریغا که از چنگ بختم رها شد

تو بسیاری حاجت من چه بینی — تو این بین که هرگز یکی زان روا شد

خواست برگوش گیتی شنودن — که دلخسته را امید وفا شد

دلا تن بنه فرقت صدر اورا — که آن عهد دیدار روز لقا شد

مراچون

مرا چون دل از هجر عالی جنابش — ز زهیدان بدست بلا مبتلا شد

ندانم که هرگز خداوند گوید — که آن بنده مخلص ما کجا شد

پایمردا اهل هنر نور الدین — زحمت و درد سر و رنج رهی کمتر است

خاک درگاه تو از خون دلم روز وداع — هم از آنگونه که کامن مانده بودم تر است

لفظ شیرین تو در تربیت حال رهی — همچنین غیرت در و حد گوهر است

زایران راز درت حبت دانم که بود — سائلان را ز گفت فایده کوثر است

بهر من بود تر اساخته کاری که بود — وز پی تست مرا سوخته جانه کر است

اندرین بیت نکبری که بمن بر هر دم — پیش تو از چرخ بسی واقعه منکر است

اختر فضلم و با نورم بسیاید ریست — نه چنانکه برین اختر هیچ اختر است

زود می پرد سوی دل من باز فراق — مگرش وصلی از عزم تو بر شهپر است

که گه از کوه هوس در بحر غم می افتم — نتوانم با دو جرام از بحر اهم چه است

نازرانست که چون من سخن آرا نیست — آنچه در باب منست از لطف بیمر است

محو عشقت ترا برین مخلص ور نه　　در جناب تو به از بنده هنرگستر هست
آفت عشق ثنای توست ارنه والله　　که مرا فکرت با این تن و جان درخور هست
اگر از شعر کم جسم تیر سفینه کنی　　باری از روی گرانی زد و لنگر هست
ای تو خورشید سخا ز چه کنی ارکان منت　　چون ز خورشید همی گردد در کان زر هست
هر کرا لطف تو می نکند آب و والله　　گر چو آتش بجز از خاک اگر بستر هست
تا سر دار که آراید حال ما بر سے　　خصم زیر لگد حادثه چون منبر هست
ابر از آن پیش که در دست ترا آورده　　ظن همی برد ای مسکین که گهرباری در هست
عالم تنگ که باشد که جناب تو شود　　خود دگر عرصه او بیش ز بحر و بر هست
تا گر اشاخ قبول تو و هر روزی بر　　صد دل آویخته در هر طرفه چون بر هست
آنچه از خلق تو اندر سر نیافته است　　والله از عود اگر در سر صد مجمر هست
کرده ای از لفظ مجمل زر تر و گوهر را　　جای این زر و گهر آخر در شکر هست
زینت انداز کف فیض سخای کف تو　　حال از بحر وز کانش مددی بیگر هست
شعر تو چون ز کله گوشه رسید بر ماه　　چون ز بعیش سر اندر سر چون معجر هست

هرچه داری

هرچه داری زر و گوهر امروز بده　　که سخا را مدد و ثروت بازیگر هست
زر و گوهر چو نگه داری خون باید خورد　　بنود گوهر از آن پیش که در خنجر هست
ایخداوند که تا خاک درت بسپاید　　سر نگوید که بعالم همه در افسر هست
پنج ماه است که لطف تو بمن ناظر نیست　　هم تو قاضی باش این واقعه مستنکر هست
مدتی شد که نمی بینم انعام ترا　　کاشکی معلوم کنندی که بشهر اندر هست
با منت آمد نیست بدل ورنه مرا　　هرچه باید ز پی خدمت تو دیگر هست
هم رهی دارد دلبستگی خدمت تو　　هم ترا دسترس تربیت کهتر هست
در غمت بود مرا این مخلص را تا دل بود　　بر خلت باد مراین خادم را تا سر هست

ای مجیر الدین ای بنده قدرت گردون　　وین همه ادوار از گردون خشنود مرا
لطف تو آنکه در اکرام بهانه جو نیست　　لیکه بیش کف کان بخشش تو بستود مرا
کم بدینان الحق بر دفتر تصدیع تو خلق　　که جفا و ستم چرخ در افزوده مرا
قدر من بنده تو دانی و بجز تو در دهر　　هیچ کرم بکرم عقل نه بنمود مرا

حقست بر تو تمام هست چو زین نکته شتی
منت نعمت کسی پیش نیالود مرا

طول و عرض دگران من چه کنم این دانم
که دل خسته بجز از تو نفرسود مرا

زان گذشت آب من از سر که فراقت دایم
دارد آتش بپای از درد تو چون دود مرا

گر جگر سوزم یا جان بلب آرم میداند که
هر چه زین باب رود مهر تو فرمود مرا

میزیم با غم دوری تو گویا حالی
هست امید ملاقات تو بس زود مرا

کار با درد جدا هست چو این پیش آید
پس ازین عشوه امید تو چه سود مرا

عمر من گر برباید پس ازین چرخ رواست
آنچه بر پای بد از عمر چه بر بود مرا

می شنیدم که بود آخر بیماری مرگ
وین سخن نیک حقیقت می نمود مرا

تا پدید آمد در آخر بیماری من
ر عشق تو که ز صد مرگ بتر بود مرا

والا مجیر دولت و دین قدر بنده را
از قعر خاک بر شرف آسمان رسان

شرحی که داد بنده ز اخلاص خویش را
از السمع اشرف صدر جهان رسان

این شاخ پر شکوفه بدان روضه خلد بر
وین در آبدار بدان بحر و کان رسان

بابنده

بابنده چون مکارم او بیکران شده است
از بنده نیز شکر بدو بیکران رسان

این قطعه را که بیک رنگیت و نازکست
زنهار از جلالت قدرش نهان رسان

هر ساعتی که باز کرم عام تر بود
اخلاص و چند که رهی آن زمان رسان

ور این ثنا نباشد درخورد آن جناب
درخورد آن جناب چه باشد تو آن رسان

در اشتیاق لقای مجیر دولت و دین
که دست او چو زبانست در مکنون بار

ازانچه طاقت تست ای دل اندوه افزون کش
وزانچه عادت تست ای دو دیده افزون بار

سرشک باری بسیار کرده لیکن
گذشت آنچه کر یک عهدی اکنون بار

نسیم گلبن اخلاق عطر گستر او
چو نیست حاصل باری تو اشک گلگون بار

چو اشتیاق من از حد وصف بیرونست
هر آنچه باری از حد وصف بیرون بار

بزرگوارا این شعر نیست لیک شده است
مرا ز فرقت تو طبع در موزون بار

چو رود جیحون سوی جناب تست مرا
ز رشک جیحون چشمی شده است جیحون بار

اگر سیاهی ابر را درین فرقت
بگفتمیش که از بعد این که خون بار

والا مجیر دولت ازین خطه هر زمان — رفتن تراست لیک مرا نیست کرایش
از یک جدایی تو چنین ممتحن شدم — هرگز جدا نگشتمی از خدمت تو کاش
باری عنا ز خیل تو آگه شدی که من — هر صبحدم چگونه همی پرسم از صباش
ای یمن خدمت تو چو ثروت نیاز چین — وای عز قربت تو چو دولت مراد پاش
تا هر خسیس مفرش انس تو نسپرد — از شاخ بید باد بکف کرد دورباش
گر سایه سکون تو بر باد اوفتد — پرون پرد ز دست سفندار ارتعاش (سفنداد ط)
می برگرفت نطق حجاب از ضمیر تو — او را ازان چه گر شود اسرار غیب فاش
از فرط عشق خدمت تست اینکه من همی — تن در دهم که باشدم ایام خواجه تاش
دشمنت رودوار چو زرد و نزار شد — کو کرد بناخن نکبت همی خراش
هر جا که بنده را فلک از پای درفکند — او را بعون جاه تو بودست انتعاش
تا چون برنج جود تو ناید برون ز پوست — با عیش خوش نپخت مرا هیچگونه ماش
چون مار گنج دار شدم از تو بعد ازانکه — در چشم مور بودم از تنگی معاش

سودای

سودای تر شدم ز تو قصاد ورزه من — باروزگار برزده بودم بمجنی آتش
قارون تراشه چنین کمین خادم ستزد — مادام کز سخاوت تو میکنم تراش
در هر مهم چو عاقله من تو بوده — در عذر و شکر ترجب خویش هم تو باش
واین چند بیت تقدمه خدمت رهیست — گر بابت اوفتد دگرش هست زین قماش

فتاد سایه چتر مبارکت بر تو — چنانکه سایه الطاف تو بر اهل هنر
گذشت چتر تو هرگز کس آسمانه دید — حجاب کرده دو خورشید را ز یکدیگر

مرا صفت که کند قصه من محروم — ببارگاه شهنشاه عالم عادل
ز من که گوید که هیچ وقت نادیده — بکار مجد ترا دیده خود ساحل
ز بحر جود تو آز و امل شده سیراب — ز تیغ عدل تو جور و ستم شده بسمل
بر آن حسام که القاب تو کتابه اوست — ز بهر ضربت او ضرب کرده جان با دل
اگر ملازم خدمت نیم بتن شب و روز — بدل ز مدح شهنشاه نیستم غافل

من آنکسم که زبس سحر در مدایح شاه   نهفته دارم در هر لطیفه صد بابل
هر آنکه داشت وجوهی قدیم در دیوان   ز جود شاه بیابد و میشود حاصل
محقری که مراهست اگر نخواهد شد   وزان زیادت باری نگردد ای باطل

ایا پادشاه شریعت که هست   ز اوصاف تو قاصر افکار من
چو دشوار هر کس تو آسان کنی   که آسان کند کار دشوار من
چو از بهر تیمار هر بنده   معین تر اگر داد ادرار من
یقین است بر من که نامد کسی   جدا گانه از بهر تیمار من
ز روی کرم بشنو این چند بیت   ز درد دل و جان افکار من
یکی پاره ادرار کان بد همه   ده و بیتم و اسب رو بازار من
چه باطل شود حال من چون بود   تو دانی چه حاجت بکشف رمن
وز انکه که ادرار بود است رسم   بنو داست در دهر آثار من
چو شد نوبت من چنین محو شد   عجایب بود خود همه کار من

بدولت

پدیداست کاخر درین مملکت   چه نقصان کند وجه ادرار من

خدایگان شریعت بزرگ عرصهٔ شرق   که دست نطق برامدحت تو شد یاره
بلای عشق مثنهای تست ورنه مرا   ز شعرگفتن به طبع شعر صد چاره
ز کار خانهٔ طبعم سماع کن دو سه بیت   دگر چه مینت مرا طبع ودهن این کاره
زهی ز شربت بذلت دماغ حاجت مست   زهی ز ضربت عدلت دل ستم پاره
میان خیمهٔ ملک از شهامت تو ستون   بگرد عرصهٔ دین از حمایت باره
زبهر نسبت خدمت درست کردن خویش   مگر که چرخ قسم داد مر ترا یاره
وزان وثاق که غم در دل رهی میداشت   بیمن این طرب افزای نظم شد آواره
امید مقدم او بازداشتش ورنه   ز شرم لطف تو جان رفته بود صد باره
بسا که بود مرا بسته این سعادت را   سپهر مشغول و روزگار غمخواره
من و ترا خبر اکنون همیشه ورنه   دراین امید کهن گشت چرخ نوباره
بعهد رفته ز لبتر با وطن نکنند   بهیچ برجی دایم نجوم سیاره

ستاره گویی اندر خم هلال افتاد   چو از فرازش خرامی بسوی کهواره

ای شغل چرخ طاعت تو این چه حقیقت   خود کیست در جهان که چو چرخ مطیع نیست
در جنب سیر فکرت تو در فنون علم   روز وصال و عهد جوانی سریع نیست
با بخشش تو گنج زمین بس حقیر هست   با کوشش تو حصن فلک بس منیع نیست
چون در جلال تو نگرد عقل دیگران   جمله برابرند شریف و وضیع نیست
با جود تو مثل چو دریا و کان زنند   معلوم شد که هیچ بعالم شنیع نیست
جانا مگر طبیب خلافت که خورد حب   کالبش ز سر گذشته بسان نقیع نیست
چاکر جز این سفر که ترا در منازلش   جز دولت و سرور جلیس و ضجیع نیست
در سایه رکاب همایون همی رود   داورا درین سفر بجز کرم تو شفیع نیست
گر بنده مهر راحت ظل رکاب تو   رنج سفر گزیند چندین بدیع نیست
با رنج راه خو ورزیده و گیرد او ریب   مر وحی ز فراق ظل رکاب رفیع نیست

صدر عالم

صدر عالم که باستانه او   آید از اوج آسمان عارم
از برای چه کم همی نگرند   نظر اهتمام در کارم
کرمش چون عیادتم نکند   چون طمع بیک کردم پارم
خدمت آستانه میمون   سال و مه چون بجای می آرم
شیوه درس نیز معلوم است   کاندر آن رنجهاست بسیارم
چون گذارد ز لطف خود محروم   با چنین دو سبب که بیکارم
گندم آنشنه که معهود است   دیگران را بنشت مپندارم
آن من همچنین نبشته شود   گر بود بیشتر روا دارم

خدایگان شریعت که تا غبار درت   ز جان نیاید فاضل بچشم و سر نزند
مرا رسیدن خیل تو یاوری نکند   نخست تا بزرگ نصرت و ظفر نزند
امل زکینه جودت چنان تناور شد   که از مجره مر او را همی زند
خود ندانند هرگز یا دقیقه ز شرع   اگر زرا نتوان را نخست بر نزند

همی نشاند حاسد نهال مکر ولیک / امید هست ز ایزد که آن به بر نرسد
ز درد فرقت صدرت بجان رسید غمم / هنوز شکر کنم ار بعد ازین دگر نرسد
که دید آتش دردی گران درین دل منست / که دیده تیر غمی کان باین جگر نرسد
کدام دم که ز نطق فراخ عرصهٔ من / بسوی مدحت تو تنگهای شکر نرسد
وران فضا که ولای رهی کند پرواز / عقاب را سخن بال ولاف پر نرسد
بصبحدم نه همانا که زنده یابندم / اگر خیال جناب تو یک سحر نرسد
ز من طلب سخن چاشنیش خون جگر / که اینچنین ثمری از دگر شجر نرسد
ز تف آتش غم کاغذین ضعیف دلست / بکاغذ ار چه بسی کلک بنده بر نرسد
ومی نباشد تا از سیاه درد دلم / ز راه کلک بکاغذ نفر نفر نرسد
چو می نویسم خدمت ز من چه عیب بود / بر آستانهٔ میمون تو اگر نرسد
ز اشتیاق من سوخته بحضرت تو / ز روی دوری گیرم که خود خبر نرسد
عجب که آخر از بحر اشک دیدهٔ من / بر آستانهٔ تو موج پر گهر نرسد
چنین که گشت بلند آستانهٔ دولت / روا بود که ازین بیش بنده بر نرسد

ای کوکب

ای کوکب جلال که هرگز مباد / بر آسمان رفعت و جاه احتراق تو
گر آب حادثات بگیرد همه جهان / از رفعت و علو نرسد تا بساق تو
ماهی نه تو بر فلک دین که تا بحشر / در خاطر زمانه نگردد محاق تو
در کارها که تردد کند فلک / تا بر چه و کدام بود اتفاق تو
دانای راز داند صدرا که هر شبی / با من چه کارها کند اشتیاق تو
داند چگونه باشد هفت سرشک و خون / دیده که میتپد بطاق رواق تو
باز آکه از لقای تو روشن کند رهی / چشمی که تیره گشت ز گرد فراق تو

آنچه اوندی گر تربیت شامل تست / اینقدر قیمت و قدری که هنر می‌یابد
بنده را آرزوی لفظ تو می‌نشیند / گرچه اینجا بر ما نیز شکر می‌یابد
دیده و جایه مگر از خاک درت یافت نشان / کاشکی بر رسدی تا چه قدر می‌یابد
فرقت کند هر که بیابد با من / جگر و ز اول آن هیچ تر می‌یابد

گر نماند غمهای قدیمم رواست — چون با قتال فراق تو دگر می یابم
بارها کرد فراق تو مرا قصد بجان — لیکن امید ملاقات تو در می یابم
بنده چو غایب شد از طلعت فرخنده تو — که از او یابد نوری که بصر می یابد
هر کرا روی همی بیند می بیند زرد — هر کرا دیده همی یابد تر می یابد
یکسر سوزان روز و شبم باد از طرب — هرکه او رشته این غم را سر می یابد
کم نوشتن زره جرم شمردی آری — بنده از جمله احوال خبر می یابد
صد نویسم ز نیکا از دل و جان گردانم — که ز مولانا تشریف نظر می یابد

در شاید صابری بهتر بود لیکن که کرد — در فراق خدمت تو صابری تا من کنم
گر نگرد و تیره آب عمرم از گرد اجل — چشم باز از گرد نعل مرکبت روشن کنم

صدرا اگر ز خدمت تو دور مانده ام — والله که چشم زخمی پایان هوس نیم
پرسنده هستی از دل و جان بنده ترا — پرسش چه حاجت است از بیخال پس نیم

لفظ

لفظ شریف رنجه چه داری به نثر در — من بنده با دو چشم گهربار بس نیم
ایکاش طاقت لفضتی تن مرا — در بنده همدم و طلب هم نفس نیم
در پایمال فرقت صدر رفیع تو — گرچه ز مال و خواسته با دسترس نیم
منت قناعتم را کز گنج چو قارس — در زیر بار منت هیچ خس نیم
گر نیست پشت پوشش نفشم چو کوب — چه پوست روی باری همچون عدس نیم
بر بنده تنگ شکر لطف فراخ دار — طوطی اگرچه نیستم آخر مگس نیم
در موکب قبول تو یک فوج سوار نیست — گرد ره بصد هزار منازل سپس نیم
من لاف می زنم از تو و کس خود ندانم هست — در بارگاه دولت تو هیچکس نیم

خدایگان بزرگان شرق سیف الدین — که هست گرد سمندت عبیر عارض ماه
نه زو آب شناس گشت طعمه موج — گر آب علم تو دارد و گذر طبع لشناه
همه سعادت و شادی جهان فرورت حال — که تا فتد روی چشمانم بسوی این درگاه
بهر کجا که همی زنی سرای پرده زند — مکارم تو شبیخون زند بر او ناگاه

بقیر دان جز سایه همی گویند   نبود با تو اگر چه دو تو شود آگاه
چو جود ابر مرا بخشش تو پار بخت   که نیست بسنجاد در میان تهی چون چاه
بیارگاه تو بسیار گشت زایر از آنکه   خانه کرمت کرد راهها کوتاه
بزیر خیمه گردون هر آنکه دشمن تست   ز فقر و فاقه نمد پوش گشت چون خرگاه
ضیای رای تو ظلمت چنان ز دود ز دهر   که جز گلیم رهی در جهان نماند سیاه
رهی کشید عنا با بزرگ گرچه ورا   نبود جز شرف خدمت تو هیچ گناه
دلیر خصمی کو گفت من اندیشه   از این سپس که در حضرت تو گشت پناه
مرا اگر زنیا پشه قوتی باشد   همه بچشم حقارت کنم به پیل نگاه
گمان نبودم هرگز که با حمایت شیر   به ضعیف بتواند نکشتنم روباه
چه قدر دارد دنیا و مال دنیا خود   که انتقام ز کهتر برد کند بدخواه
مرا سخای تو تا هست کم نباید مال   مرا بقای تو تا هست کم نباید جاه

بزرگوار جهان پادشاه شرع که هست   ز عقد سلطنت تو هر دو کون گدا نه

فلک

فلک بسوزد پروانه‌وار اگر نکند   هر آنچه رای رفیع تو داد پروانه
نماند نزد خود در کلید روزی را   بجز انامل کو هر فشانت دندانه
مگر قضای ازل با تو بست پیمانه   که رزق را نبود جز کف تو پیمانه
از آن چو خانه بر برخورد عدوت که هست   بهر دلا در دشوار گنج چون خانه
مرا بزرگ از جور چرخ آینه فام   جگر سد است بصد شاخ چون شانه
ز جام مهر تو خود مستم و هنیز سم   که گردم از ستم روزگار دیوانه
رسید کر مالش گردان و کهتر را   همان سر پل بازار چه است و کاشانه
پیاده مام بهنر در نه شه مرا مگذار   چو شاه مات شده سال و ماه بیگانه

سیف دین ایکه خطیب خرد و دانش و عقل   چه تو نتواند بر منبر دعوی رفتن
عادت صدر تو بر قبه اخضر بودن   پیشه قدر تو بر گنبد اعلی رفتن
تا دلیلا نکند لفظ تو می نتواند   فهم حیران بسوی منبر معنی رفتن
سست پیمانه اقبال ترا پیش آورد   سخت زنگاری در عالم یغما رفتن

همچو درس تو علم و دردم هر روزی شد — زین ز صدر تو بهر شهر چو شوی روشن

رفتم آیه هر لحظه ندانم تا من — از کجاست آخر این آمدنت ای روشن

با چنین تاب که خورشید حوادث دارد — سخت مشکل بود از سایه لطف تو رهش

چه پریشان سر و کار آدمیم چون نبود — هرگزم چیست از آمدن و نه رفتن

یا رب ار خود بروم حال دل من چه شود — چون از اینگونه پریشان شده‌ام یار من

رفتم ای دینی صدر تو و مدح تو را — چون شهادت گویان وقت ز دینی رفتن

ای خداوند که مهر روی و ابر جود تو — بوستان عیش جنگ خلق را خرم کند

تشنگان آز را از فضله کاس سخات — سحر دست هر زمان صد چشمه زمزم کند

کین تو گر سایه بر طبع تریاق افکند — در مزاج آدمی تریاق فعل سم کند

دشمن تو چون نگین گر تا کمر دارد در زر است — کین تو بر روی جهان چون حلقه خاتم کند

نظم گفته گر نباید راست معذور است از آنکه — بار سنگرت قد نظمش را همی پرخم کند

فخر مولانا بتو لشکف باقریه که هست — فخر آن فخر است کز تو طینت آدم کند

وازوی

تیر چرخ از خاطرت سحر حلال آموخت — همچو او یه را که در سر آن محرم کند

عمر ما شد تا رهی از بهر دلداری همی — گاه دل پرخون کند گه دیدگان پرنم کند

هر سحر که باد را دم میدهم بر بوی آنکه — با غبار خاک کوی او مرا همدم کند

تاکنون نزدیک گشت آخر ز دست روزگار — جامه عیش مرا از وصل او معلم کند

فرصت دلداری بنده است اگر دست — کاینچنین فرصت چو پیش آید توقف کم کند

بر فلک منولیس کار من چو کار اینجا رسید — گرچه او که مراعات دل من هم کند

زانکه امروز از فلک ترک ادب باشم اگر — با وجود لطف تو یک خسته را مرهم کند

غیاث خلق و شهنشه دین که بر شوم — اگر چه خاک درت را بجان خریده کنم

بصد جهان نفروشم چو عنکبوت اگر — بقصد مدح تو بر خانه تنیده کنم

چو اضطراب کند از من ز بهر عطا — ورا بوعده جود تو آرمیده کنم

ز نکته‌ایست که بر غنچه مروت تست — اگر لباس عنا که گهی دریده کنم

کلیت نظم که زد در کلابخانه طبع — ز بهر مدح تو جانانه همه چکیده کنم

بصد هزار لطیفه کنم زکنم افزون | که تا سزای مدیحت یکا گزیده کنم
دلم بسوزن غم بسته باد چون رشته | ز آستانه تو پای اگر کشیده کنم
محال باشد چون بر در تو بارم شد | اگر هوای در هیچ آفریده کنم
خدای داند صد را اگر عمرها باید | اگر حکایت درد دل رسیده کنم
اگر لقای تو گردد میسرم این بار | دمی بجان و دلی با ملک بریده کنم
هلال حلقه این در گرفته از سپهری | هلال وار قد خویشتن خمیده کنم
اگر نه بینم لطف از تو دیده گفتارم | وگر جفا شنوم از تو ناشنیده کنم
مرا نه بس بود ایمن تبه که بار دگر | غبار موکب تو توتیای دیده کنم

ای سخای تو فزاینده هر کاسته رزق | وای دهان تو گشاینده هر بسته گره
حاجت از ذات تو خیزد نه زمال و نعمت | جودت از طبع تو زاید نه ز جنست و زره
با سخای تو سخن رانده اند از دریا | دفع از بهر خداوند یکی یاری ده
چرخ را همبر خود خواند همی آری آن رشت | بحر را یاری با فیض کف خویش منه

بسته

بسته آمده تو از من مخلص و آنگاه | اسیحان زند تو می آیم من خیره بسته [سیره کنه]
در چراگاه سخای تو چرا کنون ره یافت | کینه لاغر من زود شود چینی فربه
کار دهقانه من گرز تو چون بیتر شد | نتوان کرد گمان کلّه بر خیره بزه
ده و دهقانه چکنم چو مرا جود تو هست | ای مرا جود تو از صد ده و دهقانه به

برون از مردمی ترتیب هر کار | توان کردن ولیکن خوب ناید
بگو کاکان [کوک] برنا پیر خیزد | بزرگان راز ما چون یاد ناید
از ان سوهانی کاتحف بیاید | اگر امید بر دارند شاید
چه خواهم کرد کوکا را که رزوی | بجز در خواب غفلت سیغزاید
ندارد گوهری چون سنگ لیکن | چو سنگ اندرین معده بپاید [بپاید ط]
دعای می‌کند معده و لیکن | بران دندان که روزی کوک خاید
جا زی خس بود نام دی آری | خسی باید که سوی خس گراید
مرا سوهانی باید که شکر | ز جان و دل ثنای او سراید

چو پشت مار پشت او و لیکن — بجای زهر شهد ناب زاید
از آن سوهانش خوانند کز تن — چو سوهان زنگ غفلت میزداید
بحجت دل ز کرجش زانکه کرجش — بصورت چون مه نو مینماید
چو چوکان کج بود کرجش و زین روی — ز شکر گوی لذت میرباید
ستایش چون کنم چندین مرا ورا — ورا خود لذت طعمش ستاید

سلطان شرع شاه ائمه خدای عرش — داند که از فراق تو در تاب بوده‌ام
تا زودتر بطلعت میمون تو رسم — شبهای دیر باز بمحراب بوده‌ام
بر دست هجر تو که بریزاد گوهرش — لرزنده تر ز گوهر سیماب بوده‌ام
تقصیر کرده‌ام بطریق مکاتبت — با آنکه کامجوی و طرب یاب بوده‌ام
یک سینه پر ز آتش هجر تو بر تبت — تا من بری همه لب آب بوده‌ام

بزرگ آل پیمبر لقب همی گویم — که اسم پاک تو خود افتخار القابست

حدیث

حدیث شوق من و قصه فراغ خویش — بجد سماع نماید که این نه زان بابست
سرشک لعل من اندر شب سیه تابان — چو تابش شهبست در میان اسبابست
ز جور آنکه چو عناب سخت دل گشته — رخم همیشه پر از چین چو روی عنابست
ز دست هجر گریزان شدم مرا دریاب — که دوست از پی روز گریز دریابست
تو گر جدایی ازین دوست مسکنت باری — جناب شاه عدو افکن و ظفر یابست
مرا ز دوست کجا حاصل از خدمت خسرو — کدام دل را با این دو درد و غم تابست
شهی که پیکر مریخ فرسانش را — بروز دفع نوایب ز جمع نوابست
بجای لشکر خود گفت پای لشکر خصم — تو گویی که مگر طلب دست قلابست
زمانه از دم سرد عدوش در سرماست — برای این ز فلک در لباس سنجابست
گداخت توزهی از رنگ صحبت مهتاب — ز بهر آنکه رخ حاسدش چو مهتابست
بشست مدحت باز آمدم بخدمت تو — که مدح شاه یکایک چو در نایابست
ایا گرفته ز اسلاف خویش اخلاق — که حسن ذکرش تا حشر فخر اعقابست
سپهر صفات و بیش بنجوم القابت — هر آنکه نور فرو شد چو صبح کذابست

عدوت تا نشود کشته منفعت ندهد / که او گران و سبکبار همچو سیماب است
تو افتاده‌ای و با تو هر آنکه روی نهد / زخش ز ناخن غم خسته چون سطرلاب است
نوشته که بجواب بوده ام بدعا / چه ظن بری که مرا چشم عقل در خواب است
تو خود دولیستی که همه جهان دانند / که آن بزرگ نه مرد دعا و محراب است
مقام تو لب آب یکدو ماه بود / و گر همه وطنت در جوار احباب است
مرا همیشه ازین دیده سرشک فزای / بهر وطن که اقامت کنم سر آب است

امیر اجل کبیر مؤید / که پیرایهٔ ملک صاحبقرانی
شهنشاه طمغاج خاقان عادل / که آراست ایوان و تخت کیانی
بکسب این مراتب میسر نگردد / ولیکن فتوحیست خود آسمانی
که دیدست غوری چو تیغش که هر دم / روش جهان را کند میزبانی
ازان پاسبان جهان تیغ او شد / که هندی کند پیشه پاسبانی
تو گر هیچ دلدار پیگر و خواهی / که دارم بدان منتی از تو جانی

بوقت

بوقت دعا و زمین بوسی من / بدان بارگاه معظم رسانی
حدیث غم خویش پیش طلعت تو / چه گویم چو تو آگهی زان معانی
ز دست غم فرقت هر سحرگه / همی اشک لعل آیدم دستکانی
چو ادهٔ فقر و بر دندان نگارم / بجز یاد تو نیست زیر زبانی
ز تو خود گله نیست لیک ار بخواهی / گزین بیشتر بر رسیم هم توانی
ایا رسم تیر تو قلعه‌گشایی / و یا شغل تیغ تو گیتی ستانی
همانا که با عالم تیغ تو باشد / بروز قیامت بقا جاودانی
تو تیغ جانست از حسن خلقت / که رنگ صبا شد به عنبرفشانی
که بر خاطر عاطر تو نگردد / فراموش تر و اعظم ارمغانی
چنان به که اکنون آری که بروی / تمامی مرا دل خود برانی
که در باغ کس دست مالیده نارد / بر دوستان دسته گل نشانی
ز روی وصیت برای امانت / بران خاطر و طبع کردم گرانی
و گر چند در لجهٔ خلق و غمز / بتو جز خیانت نباشد گمانی

نزاکت ظ
همه بیت شعر [illegible]

قز و اغلن و تو و انکدا مانت | چه وقت آمد آخر ز کرکان شبانه
بدین طیبت و مثل این میکذارم | بصد حیله با لطف تو زندکانه
وگر نه چو مجمر دم با شم ز لطفت | مرا جای طیبت نباشد تو دانه

زهی پیش تو از کمال تحیر | خرد مانده همواره اندر چه گویم
ز جودت چنان خواستم گفت با تو | من از بهر چیزی محقر چه گویم
ازین پس من و ذکر خلق شریفت | ثنای گل و وصف عنبر چه گویم
مراهست صد راسر مدحت تو | ولیکن چو نبود میسر چه گویم
مدیح تو گفتن بواجب ندانم | من معتقد خود همه گر چه گویم
چو در مدح سخن گفت نتوان بواجب | در آن رای اعلای انور چه گویم
مدیحی که پایاب ندهد سخن را | چنین مختصر وار سرسر چه گویم
مرا شعر تر گشت آری لشکرت | چو رطب اللسانم بجز تر چه گویم
بحضرت چو از تو همه لطف دیدم | بغیبت بجز شکر دیگر چه گویم

بنده

زبده گیتی مجیرالدین سپاه اهل فضل | ایکه او ندی که قدرت پای در جوزا نهاد
تو یکی دریای اجلالی و اندر طبع تست | هر گهر کایزد بصنع خویش در دریا نهاد
در شگفتم زاین که آخر خطهٔ خوارزم را | بس نبد جیحون که دریا نیز روی آنجا نهاد

این بنده که زبان ثناگوست مدح ورز | اندر ثنا و مدحت تو داد میدهد
عمری که میگذارد بر خاک صدر تو | این دار د عمق که بر باد میدهد
اندر میان اینهمه اشغال حال خویش | بر خاطر مبارک تو یاد میدهد

والا مجیر دولت و دین کافرین دیار | با داغ بندگیت چو من صد هزار هست
در هر طرف ز عشق لقای مبارکت | چون من هزار سوخته مضطر هست
باری بدانی که مرا همچنان که بود | در حضرت رفیع قبول تو بار هست
وان غمها که داشت دل بنده پرورت | در اهتمام کار رهی برقرار هست

گر گنبدی نمود فلک تنگدل مشو / در باغ دور گیتی گل هست و خار هست
نه در دو خار گشت او هست پایدار / نه نیز هیچ عهد گلش استوار هست
زان سان که پایدار بود ملک شاه شرع / والله که هیچ دیگر اگر پایدار هست
تو ساکن کدام دیاری ندانم آن / دانم که ذکر فضل تو در هر دیار هست
هر چند ذات فرخ تو نیست آشکار / آثار بر و مکرمت آشکار هست
اینجمله از مراتب تو عهد اولست / تا خود رسم بغایت مدح تو کار هست
گر در مدیح تو همه دریا بدم فشاند / منت خدایرا که مرا آن یسار هست

مجد دین پیمبر که هیچ خواهنده / بر آستان تو خاسر نبود و خایب نیست
بهر کجا که ز اهل کرم رود ذکری / نخست یاد تو آید مرا عجایب نیست
همیشه نایبه دهر دور باد از تو / که عرض پاک تو شایسته نوایب نیست
بدان خدای که ذات مقدس اورا / حدوث و شرکت و اصناف این معایب نیست
که گر ز حضرت تو بنده غایبست بتن / بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غایب نیست

والا مجد

والا مجد دولت و دین باد عمر تو / آموخته ز مکرمت بیکرانها
احداث این زمانه ز عرض تو دور باد / ایرا که نیستی بکرم این زمانها
من بنده گیاه نام و بنده شراب / در هر دو نوع عیب نباشد کیانها
هستند بندگان دگر مر ترا و ما / ان دیگران خریده و من بنده خانها
من لاجرم ثنای همه سر بسری دهم / وان رفیع مجلس تو زان خزانها
گرچه بهر بهانه مرا هیچ میدهی / ای یک بها نگریست پی بهانها
صد بار نزد عقل ز هیچ بهانه بود / این با چو من کس از تو نمودن یگانها

مقتدای جهان مجیر الدین / ای هنر را بخاطرت سوگند
شعر و النطق تو نکو جامی / طبع را مدح تو خلف فرزند
آشنائیت تو نگسلد شب و روز / نثر و النظم میکنم پیوند
ان عطایه که کرده خوارزم / که دلم شد ز دیگران در بند
دیر تر میرسد عجب نبود / زانکه خوارزمیان گران ترکند

زهی پیشه جود تو دستگیری | زهی شیوه عهد تو استواری
ازان پایه بگذشت لطف تو با من | که شرمی نماید بران دستکاری
اگر بنده شکر تو گوید وگر نی | تو دانی که در حق بنده چه داری

نظام معالی که اقبال را | به از آستان تو مسند نبود
کجا کرد قدر رفیعت وطن | که عالی تر از فرق فرقد نبود
سخن بی تو هرگز کجا برگذشت | که چون ابر در خدمتش صد نبود
چه رتبه همی داشتم پیش تو | که یک التماسم مرادو نبود
دریغا که آن عهد شادی گذشت | که گویا مگر هرگز آن خود نبود
لباس عنایت که کنج سفر | برادوخت درخورد این قد نبود
علی الجمله با خدمت صدر تو | غم و محنت بنده را حد نبود
ز روی کرم گه گهش یاد کن | که او مر ترا بنده بد نبود

دمی داشتم حاکی از اضطراب | ندانم چه افتاد کآشفته شد
چو دیدم شب دیر باز فراق | مرا بخت بیدار و دل خفته شد
لب و در اشکی که از چشم من | بجاروب مژگان من رفته شد
ز در سرشک چه رانم سخن | که در غیبت صدر تو سفته شد
چو گفتم که دورم ز خاک درت | همه رنجهای جهان گفته شد

عماد ممالک نظام معالی | که خلقی ز مهر تو جانباز بینم
جهان در بزرگیت آمد به آخر | ورا خود هنوز اندر آغاز بینم
چه کفو تو باشد حسودت که دایم | بجان خودش با تو انباز بینم
مگر چرخ بد فعل خایف شد از تو | که بیکنش همه در تگ و تاز بینم
چو روی زمین را ز نعل سمندت | پر از صورت سینه باز بینم
ز وندان معشوقه بخت گویی | که بر چهره او همی گاز بینم
چو نزدیک آنست کز جنس خلقت | من خسته اکرام و اعزاز بینم

چه بندهٔ بمن بر در لطف ... | که بر خاص و عامش همی بار بینم
در آوازهٔ لطفت از شوق دل را | کرشمه هوا همچو آواز بینم
مبادا که شاهین دل راز عالم | بجز گرد صدر تو پرواز بینم
نه زان آیدم آرزوی جنابت | که تا دولت و نعمت و ناز بینم
من از کل عالم همین کرده‌ام بس | که یکبار دیگر ترا باز بینم

ایا چشمه عدل و جان نظر کن | بچشم کرم سوی من گاه گاهی
مرا هر زمان درد بر درد وا کنه | نه روی فغانی نه سامان آهی
نه جز حسرت و درد شغلی و کاری | نه جز ناله و آه رویی و راهی
ز دنیا بکنج قناعت نموده | نه جویای مالی نه در بند جاهی
پس آنگه ز جهال این شهر بر من | بهر لحظه حمله آرد سپاهی
بیا پرس از اهل این عصر تا من | بجز دانش و فضل دارم گناهی
بده داد من زانکه بر درگه تو | کم آید چو من خسته دل دادخواهی

بچون

چو من بنده مظلوم دیگر نباشد | در ایام عدل چنین پادشاهی
پناهی بود هر کسی را و کهتر | بجز حضرت تو ندارد پناهی

جهان فضل امیر مقرب مکرم | که سحر از پی مدح تو ام حلال شد است
نیاز را ز جهان چون سخای تو آمد | گر ارتحال کند وقت ارتحال شد است
از این سپس شوان کرد بحر را تشبیه | بجود تو که سخن را در آن محال شد است
کجاست خسته که با دو گشت مرهم جو | کجاست تشنه که آب کرم زلال شد است
سپهر قدرا چو تربیت تو تکلف | که از چه نوع بر دو هست و بر چه حال
بپرس حال سرور و نشاط بنده چو گشت | که بی لقای تو آن نوعها محال شد است
فراق صدر تو با من همه بدان زیست | تنم ضعیف از این روی چون خلال شد است
چو گذشت برهنه رهی ز کسوت عقل | از آن بعشوه امید در جوال شد است
بزرگوارا بازو بسیلی که مرا | بخدمت تو اگرچه شکسته بال شد است
ز التجای من کهتر ... گستر | بجود زود عطای تو دیر سال شد است

همه نتایج انعام تست میدانی | بدان قدر که مرا آب وجاه و مال بداشت
ببنده منت ایادی و بر تو مخصوص | چو من هزار از آن جود با منال بداشت
رواج داده سخنم را اگرچه با خللست | چه با خلل که همه عین اختلال بداشت
تراست تربیت بنده کرده نی همه عمر | چو بنده را بکرم و فضل تو وبال بداشت
ز آب جود تو در باغ فضل شد سیراب | هر آن درخت که بر وقت این نهال
مراست خازنه در نظمت و این شعر | طویله ایست کز انجمله اعتزال بداشت

خلاصه حسنات زمانه نور الدین | که سایه تو چو خورشید میدهد نورم
از آن ببر فراق تو مبتلا گشتم | که در ولایت تو چون آفتاب مشهورم
خدای داند کاندر خمار باده وصل | بدل شکسته تر از چشمهای مخمورم
ز عشق بزم چو خلد برینت تا حالی | هزار بار رسیده تر ز طرهٔ حورم
ز زخم زخمه هجران کز کیت شوانم | که خوش سوار چو رود و رباب و طنبورم
زبا و سر و از آن کام باد دیگر کنم | که راه کرم خود اندر هوای با جورم

زمین

زمین نهاد تر از کنج لیک گوشه ام | فرشته وار همه نور لیک مستورم
قیامت آمد از نطق من بجا سد بر | وگرچه در سر بادهی نبود چون صورم
نصیب من همه زخم و جهان پر از شادیست | تبارک الله گویی بگرد دف سورم
همه مذلت و کم کاستی و غم سفر | که از جناب رفیع تو کرده مهجورم
اگرچه غوره درین غم خامیی کردم | زمانه داد لگدکوب همچو انگورم
ز روز اول تحویل تا بدین غایت | در آنچه رفت ز تقصیر جمله معذورم
خدای داند کاندر فراق حضرت تو | ز گونه گونه حوادث چگونه رنجورم
فراق یار و غریبی و جور چرخ بگیر | نه اخر از شرف خاک حضرت دورم

محرم حاجت هر خسته دلا نور الدین | اینها ساخته از جود تو دست افزاری
مرهم لطف تو بیجایی شده مسعود | تا نشان یابد جایی ز دل افگاری
گر ملاقات نمی افتد با طلعت تو | عیب از این بنده بیچاره مدان باری
که رهی آمده محروم نشد زانجا باز | همچنین باشد چون دولت نبود یاری

بنده این بار اگر دولت دیدار نیافت / نیست زین حرمان بر خسته دل او باری
زانکه اندازه او نیست که اندر یابد / دولت طلعت میمون ترا هر باری
دیر باید که نسیمی وزد از بخت کز آن / با سر زلف بتی خاک برآرد کاری

نشانه امل و مجد وجود نور الدین / که قاصرست ز کنه جلال تو ادراک
ز بار حلم تو انداخت خاک بر سر آب / ز جود جود تو کردست گنج بر سر خاک
ز بس گشایش کز تست هیچ بسته نماند / مگر بروز شکار تو صید بر فتراک
کدام خانه ازین هفت حلقه مینا / که آن ز مهره مهر عدوت ناید پاک
مرا چه جای سخنهای حکمت آمیزست / دلا ز فرقت صدر تو زین ضعیف غمناک
بدان مقام که دندان نمود عصمت تو / هزار شاخ شود تیغ چون سر مسواک
تراست حرفت رادی و مال بادگرانت / بنزد کشتن بهرام و نیزه دار سماک
بباغ جود تو بس مرغ کاشیانه نهاد / من ضعیف کنون نیز میکنم خاشاک
چو عاشق گرمی چاک زن لباس غنا / که بس لطیف شعاریست عاشقان را چاک

خدای

خدای داند گر سده مبارک تو / چه حسرتست و چه دردست بر دلم حاشاک
غم فراق تو خوردم بسی و چون نخورم / ضرورتست چو هست آدمی میان کاواک
مرا ز دوری تو خوف بود و چون شد / ز هر چه دور شوم بعد ازین ندارم باک
هنر طلب کن بر عادت ستوده خویش / که زهر پاهنری راند کس تریاک

جهان فضل امیر مقرب مکرم / که در خزانه جان مهر تو نهان دارم
اگر بگنج گهر میل او فتاد چه باک / کف جواد ترا از برای آن دارم
خدای داند کز فرقت ستانه تو / چه مایه رحمت انس و طرب زیان دارم
لبم گرانه کردیم وصف و من هرگز / بدانکه هیچ گذشت از گران جان دارم
چو تلخ کام شدم زین جواب در دادم / خمش نباشم من نیز اگر زبان دارم
بلای تست که من بنده سرگران باشم / گران ز جام عطای تو سر چنان دارم
سرم گران بد و گردن ز بار بر تو نیز / گران شد آخر من چند را توان دارم
ز دیده پیش گهر خرج میکنم در خرج / گزیر که بودم چون سر گران دارم

زهی ساخته نامهٔ روز بخت　　ز صبح لقای تو عنوان خویش
گل از شرم خلق تو چون خار پشت　　کشیده سر اندر گریبان خویش
بگلبرگ عفو اندر آکنده　　که خشم چون غنچه پیکان خویش
خطت گنج معنی نهد راشته　　بدان کلک چون مار پیچان خویش
زبس دیده کاندر هوای تو ماند　　چو شب کرد ز اختر نگهبان خویش
زهی سر گران کرده مرآ زرا　　ز جام عطاهای ارزان خویش
ز بد خدمتی تیره حالم مدار　　چو روشن کنم عذر عصیان خویش
مرا دل نه ز دردها و لے　　که عاجز شدستم ز درمان خویش
بهر شاخ دستی همی زن چو برگ　　ز بار برگ کار ویران خویش
ندانم من خسته آن گه کیم　　که باری نیم پیکان آن خویش
تن و جان خود میخورم در غمت　　چو شمع همه ساله مهمان خویش
پس انکه در ینحال از درد من　　بشرمست گردون ز هجران خویش

رساینده

رسانیده از پا چند بیت　　بدین بنده تشریف فرمان خویش
تو وا نه که گر حکم بر جان کنی　　نیاید دریغم ز تو جان خویش
ولیکن بلطف تو گر مبتها　　ندارم بجز بیت اخوان خویش
وگر خود بود کار فرستم ز جهل　　بصدر تو ز آثار پریشان خویش
اگر خود سوارم چنان خو نیم　　که سازم حیات تو میدان خویش

زهی سرفرازی که با پایگاهت　　تغیر نشد چرخ را دستیاری
چو شمشیر تو دستبردی نماید　　بقا را نماند سر پایداری
کجا استواری ز خشم تو آید　　حدیث بقا نایدم استواری
چو در حوب پشت کانت بخم شد　　عدو را چه رو لیست جز روی کاری
فلک پیش تو لاف رفعت همیزد　　تو ساکن نشسته زهی بردباری
هنر را چه باید که تو آن نداری　　شرف را چه زیبد که تو آن نداری
رجا را ز انعام تو نام توزی　　هنر را ز اکرام تو حق گذاری

فراخ از دکان تو شد آن معانی | که با فهم‌ها میکند تنگ باری
تجلی رهی جبر مهای زمانه | گذشتست ازان حد که اندر گذاری
زهی پاک کف تو بدریا شفاعت | بیا کار کیبار که اضطراری
چو شد تیره روزم نزد گر بیابی | چو شد تشنه کامم نزد گر بیاری
گزاین سنگدل چرخ هستم بجایی | که هر سنگ را گریه آمد ز زاری
نه امید شادی و نه طاقت غم | نه روی عزیزی و نه برگ خواری
فرو برده سر منتظر دار تا تو | مرا بو که یکروز کامی برآرے
سزد گر میان بندی آخر بکارم | چو اقبال را در میان و کناری
عروسی مدیحم جمالی ندارد | کز او رکهند چون تو یا خواستاری
کلیمی چه باشد مر آن را که باید | هزاران لباس شتایی هزاری
ولیکن تو آن کن که لایق نماید | بدان پاک عرضی و صافی عیاری
که گرچه خنیابد ز باغی شگفته | نماید صبا عادت مشکباری

ای تاج

ای تاج دین و دولت کز ابر جود تو | هر قطره هزار چو جیحون همیچکد
از باغ لطف تو کرم و جود میدمد | وز ابر جودت اطلس واکسون همیچکد
وز ابر انس و شادی هرجا که قطره‌ایست | از کشت عیش خصم تو بیرون همیچکد
از طالع تو بوی سکندر همیدمد | وز جود تو خزانه قارون همیچکد
امداد عز و جاه ترا انقطاع نیست | کان نایره ز قلزم گردون همیچکد
ان شعرها که طبع تو تیز آید العجب | از طبع تیز کوه مکنون همیچکد
زین پیش کشت خاطر تو سخت خشک بود | واین قطرها ز جاه تو اکنون همیچکد
باری بدانی که در ایام پای تو نی | از چشم بنده خون بچه تا نون همیچکد
جان و دل که هست مرا از طریق اشک | این چون همی تراود و آن چون همیچکد
از جنس جود تو نبود خود بهیچ حال | از اشک ابرهای افزون همیچکد
در چشم من خیال کل خلق تو بر است | ز الفت اشک بنده که گلگون همیچکد
پیش از طلعت تو در اطراف شرق و غرب | هرجا که شعر بنده رود خون همیچکد

تاج دین پیرایهٔ ملک شهنشاه ای ملک / همچو دیگر بندگان در قبضهٔ حکمت اسیر
در وغا شیر افکنی آری و نبود این شگفت / چون کنی جام شجاعت نوش گردی شیرگیر
جان دشمن چون کبوتر پر زند از شخص چو تیغ / در وغا چون نامی روئین تو آید در صفیر
کان و دریا پیش تو دعوی رادی کرده‌اند / اینچه دهین وقتست از مسکینی ز ایشان فقیر
من ندانم تا که مر خود را چرا می‌افکنند / در ملک کوب علامت آخر ان دشتی زجیر
جسته هر یک شیوه شعر ترا با صد افتقار / چرخ داند گر کسیرا بدهد از ان یک نقیر
شعر من در رتبت تو کی رسد پیدا بود / گرچه پایه برترست آخر خود از چرخ اثیر
چرخ بدخواه ترا چون مایه زان دارد دریش / تا کند تیغ تو خاک ره ز خون او خمیر
همچو نان هرچند در آتش بوم پیشش منم / در تنور ان قبول از هیچ بندم یک فطیر
چون شدم با مهر تو چون شیر و می آمیخته / مر حوادث را چرا آید ز من بوی پنیر
چیست در گیتی که آنت نیست ای من جو صداع / چیست در عالم که آنم نیست از تو جز گزیر
اشکم از شوق تو چون لعل نثاری دگر / تو بطیبت مر مرا هر لحظه نیکو پا چو سیر
کلک چون نالان شود در شرح حال من ز رحم / این و آن گوید صریر است این و هرگز جو صریر

ترک

ترک طیبت گفته بودی با دعاگو و کنون / خار خاری می‌کنی با رو کر بر خیر خیر
تیر هجران جنابت را نکو رو کرده‌ام / تا تو از طیبت گشایی بر دلم این نوع تیر
در فراقت میزنم لیس با شد از من این قدر / رستم دستان نباشد مرد شاعر یا دبیر

آسمان مهر دانش رضی الدین ترا / هست کمتر ذره خود در پیش خورشید منیر
ز آب آتش زای طبعت نان زر بپخت چون / در تنور چرخ ماند از رشک چون قرص خور فطیر
بر اثیر اعشی و شعر آبدارت را کند / زان اثر ویرنیست تا باران همی بارد اثیر
کسوت قدر ترا گر دید نه چرخ استر / هیچ دیگر در نمی باید از ان قد قصیر
وقت مولود تو این آمد ندا از جبرئیل / کابشر دایا اهل دنیا بود او جایز البشیر
تیر را پرتاب کردی از کمان برج سپهر / گر طبیعت هیچ شاگردان بری روی تیر تیر
آب از آتش گر نیاید بنجر طبعت چراست / ز آتش مهر تو گشته چشم ما ابر مطیر
میهمانان سخن بر خوان نفس ناطقه / خورده پیش لفظ شیرین تو در لوزینه سیر
حق گذاری کرد و دل کز صحبت دیگر کسان / شد گریزان زانکه مهرست جان را ناگزیر

دولت شاه جهان را اگر میان بندی چو یوز — دولت آید بر پیت چون یوز بر بوی پنیر
خدمت شاه جهان گر بکنی از جان قبول — بر سر و پایت نثار انجم کند گردون پیر

تا ز سایه یزدان که چو نور خورشید — بکرم ذکر تو در کل جهان منتشر است
خلق در سایه انعام تو از آن خرم است — که چو سایه او بر تن او مقتصر است
زینت خلقت چو صبا عطر ربا از هر جا — بلکه همچون گل و چون مشک هم از خود عطر است
بدسگال تو گریزان بود اندر ظلمات — راست چون آتش موسی و چو آب خضر است
چرخ میسر و جفا لیکن چون نسبت من — بجناب تو بد نیست از آن معتذر است
گرچه داده است ترا شاه سپهسالاری — وین مناسب بود دولت او مختصر است
در سپهسالاری چندین منشای درنگ — که ترا رتبت و اقبال پدر مشتهر است

خدایگان بزرگان و مهر تاج الدین — که هر چه وهم نگارد کمال تو آن نیست
رسید بنده بعا اجابت گفته شد — کز آن فروغ سپهر و جمال ایوان نیست

گر از جمال

گر از جمال تو محروم مانده ام چه عجب — مرا ز دولت خویش این نخست حرمان نیست

ای روی سخن را ز ثنای تو فروغی — وای نقد سخن را ز مدیح تو عیاری
انعام کفت مایه هر تیره معاشی — لطف سخنت مایه هر سینه فکاری
بگرفته سخا و هنر و فضل و برشمن — مانده سلف و کبر که هر مردی و کاری
تو میر نگاری و جهانا که نیفتد — در دام تو مخلص تر از این بنده شکاری
نیکو بنو گشته بعهد تو نگارین — از خون جگر روی چو من مدح نگاری
که این زندم بیکی از نهان تیری — گران نهندم بسبب از تهمت خاری
هر لحظه بجرم دگر آلوده کنندم — اقبال چو برگشت چنین باشد آری
زینسان که منم تهمت روزی زهمه خلق — یک ذره گناهی نکنی هرگز … ی
مپسند که بی جرمی بدگوی نشاند — بر رای شهنشاه زاین بنده غباری
مگذار که بدخواهم از پای در آرد — خاصه چو تراهست کنون دست گذاری

کریم شرق که سید ادیب چرخ بلند
همین عدل تو آیین داد می آرد

چه جوهریست دل و دیده را بهم شب و روز
ز بهر خاک جنابت که یاد می آرد

ضمیر پاک و دل روشنت نمیدانم
که هیچ وقت ازین بنده یاد می آرد

برسم تقدمه داعیت این یکی قطعه
بحضرت تو چنان کاوستاد می آرد

ز بنده که چکند دیگر این رهی آخر
چو مدح زاین نسق وزاین نهاد می آرد

هر آن دقیقه که در ذهن داشت میگوید
هر آن لطیفه که از طبع زاد می آرد

ای مجد ملک شاه که رای رفیع تو
تا مملکت تقویت ملک و دین کند

با خلق خرم تو عجب دارم از کسی
کو ذکر باغ و یاد گل و یاسمین کند

ور دست رهی عمرت کشید نیست
تا خاطر مبارکت آن را یقین کند

چو تخم مهر تو نهنم در زمین دل
ور حور آسمانم زیر زمین کند

با صد هزار شغل مهم رای انورت
ترتیب انس این دل و جان حزین کند

با جان تشنه من تشریف پرست
فعل زلال کوثر و ماء معین کند

گر بنده

گر بنده را به پیش خود کرده بزرگ
آری از آن بزرگ که واجب همین کند

امین جان شرف الدین که در زمانه تو بیا
عزیز خوار نواز و بزرگ خورده شناس

بحضرت تو که از حادثات با مصون
گذشت شوق من از حد وصف وز قیاس

در انتظار پیام تو چند خواهد بود
نهاده جان رخ خود بر دریچهای حواس

شب دراز مرا گشته تا بگاه طلوع
شرار آتش سینه طلیعه انفاس

بیا بلطف نگهدار پاس آن دل را
که دیده پر کند از موج خویش در هر پاس

ز تو طویله که هر بضاعت آوردن
ببین که سال و مهم هم طویله افلاس

دل مشوش و جان بدرود میدارم
عوض فرستم اگر بایستی این اجناس

ایا تقوت بازوی فضل وافر تو
شکسته در جگر خصم تو سنان هراس

ز تاب مهر و چاپ سپیده دم هر روز
زمانه آرد پیش تو تیغ با کرباس

چگونه طبع تو در نفس تو قرار گرفت
اگر نه داره همیکرد و از گهر الماس

زجاه و حشمت حاسد بدار دل مشغول
که محض از بپا تیرهاست رفعت برجاس

زعشق آب سخنهات زود خاک شود
وگرچه آتش سازد خرد ز سنگ لباس

فواید تو که اندر جهان مخنث زامی
به دوست اهل هنر را سرور استیناس

چو دید صدر جهان از کرامت آن فرمود
که قاصر آید از آن جد و جهد و شکر و سپاس

بلفظ من نتوان کرد وصف آن تشریف
که لبس شیخ بود خور در لباس پلاس

چگونه تحفه فرستم بتو چنین نظمی
که عار خاطر و کلکت و وصمت قرطاس

کمال شوق بر این نظم داشت کهتر را
وگرنه کی نهدی پیش آسیا دستاس

مطالعت کند از راه لطف و روی کرم
دعا و خدمت من مجلس خداوندی

خدایگان افاضل رشید دولت و دین
جهان سروری و عالم هنرمندی

ز بیم آنکه خداوند را ملال بود
دراز می‌نکشم شرح آرزومندی

ایا ز لطف تفرس زندیم پذیرفته
جبذکیم بوده طمع که بپسندی

چه قدر و قیمت دارد رهی و مثل رهی
که یاد او کنی و خاطر اندر و بندی

غرض پینت ز بر تو گر تمام کنی
بنای تربیتم چون اساس افکندی

دریغ

دریغ دور که میزان عقل کس نشناخت
که در فنون هنر آگهی یاو چندی

دل خلایق بر مهر خویش کردی جمع
نصیب فضل که اندر جهان پراکندی

در اشتیاق تو بر من همه جهان گریند
چنانکه تو بهنر بر همه جهان خندی

از این سپس بلقا گوش کاشتیاق رهی
از آن گذشت که با یادنامه خرسندی

خلاصه فضلای جهان رشید الدین
که فضل را بمکان تو احترام بود

چنان سپردی با من طریق مهر و وفا
که لایق کرم و سنت کرام بود

دو عقد در ز هنر نزد من فرستادی
که هر یکی را صد کان گهر غلام بود

عزیز خاطر خود را چرا کنی مشغول
بتحفه‌ای چو مرا یاد تو تمام بود

چه قدر دارد از این دو کلام من خواهم
که تا مجره سمند ترا ستام بود

توان بزرگ سخن پروری که گاه سخن
شکر ز غصه لفظ تو تلخ کام بود

چو بحر طبع لطیف تو موج گوهر زند
حدیث قلزم و امثال آن حرام بود

ز خط تیره و معنی روشنت گویا
که صبح صادق در زیر پرشام بود

مرا چو جامه دیدار تو درید فلک — چه جای باده و ساقی و رود و جام بود
هر آنگهی که از آن عهد انس یاد آرم — ز غم دو دیده من همچو دو غمام بود
بدل کنند صبوری ز دوستان و مرا — چو هیچ دل نبود هیچ را درام بود
بتافت وصل دوام و دوران نیم اینکاش — که با جفای فلک هجر را دوام بود
چگونه ممکن گردد دوام عمر چو هجر — لبان مرگ صفت تو تیز کام بود
مرا بدست صبا گه گهی سلام فرست — که یادگار دل دوستان پیام بود

پرای آفرین جمال الدین — ایخدمت تو لشنه رایم
یکقشم اگر جهان کرم گیرد — ان را بثنای خود بپایم
واکنون ز سخا تیو فرو رشم — آری چکنم چو بر نمی آیم
دریا می شاد چون زمین در دو — این شیوه نظم آسمان سایم
هی هی چه حماقت این دعوی — نظم که و چه که هرزه می لایم
در شیوه نظم یاوه میگویم — در صورت شعر ژاژ می خایم

باریک

باریک شدم چو علمهات از غم — تا در دل تو مگر شود جایم
تا لطف تو کی رسد کنون باری — بر رهگذر اسیر می پایم
تعظیم عنای مرمرا الکابجب — در تربیت اسیر می آیم
در حاشیه خدم نویس اسمم — گر خدمت خاص را نشایم
تشریف همه جهان و هم کن — عطفی ز عواطفت بپیرایم
چون شب همه کوه آورد بر سر — گر روز سخاوت را بپالایم
گل را چو شعاع بسته گیرم من — از لطف تو گر شعاع بگشایم
و انگه کو پای زمین برنجدی — گر از تو برنجم از تو آسایم

جمال دین بهی پشت خلق روی زمین — که کار بنده ز جاهت بر آسمان میرفت
جدا فکند مرا از تو گردش گردان — مرا بگردش گردون خود این گمان
در انتظار تو دل هر چه دیده راز نمود — زبان بگفت ثنا همه بران میرفت
همه دعای تو بد هر چه در دلم بگذشت — همه ثنای تو بد هر چه بر زبان میرفت

نشسته من به بر بنده و از لطایف من — مناقب تو بکرده همه جهان پر برف
بدست باد بدادم پیام شوق که باد — ز بار عطر ثناهای تو گران پر برف

ناصر الدین بهر کجا باشد — ایزدت باد حافظ و ناصر
چون پریشان دل است بنده او — هست بر رای صاحبت ظاهر
از چو من مخلصی چرا باید — که غباری بود بر آن خاطر
گیر کاین بنده خود گناهی کرد — کرم تو کجا شده است آخر

ای بزرگی که در تن امید — وعده صادق تو از جان به
چند روزی که مهمان شده‌ای خوش — گنج لطفی و گنج پنهان به

جمال دین پیمبر که چرخ گردون را — باستانه تو در علو همی زاید
دلا که از عمل لطف تو جدا است چو موم — ز تاب آتش اندیشه در گداز آید

لم

منم نهاده کنون چشم بر در امید — که تا رکاب شریفت چه وقت باز آید
بجان تو که همه عمر ز جان همی دارد — هر آن نسیم که از جانب طراز آید
لباس بخت کوته چرا چنین آمد — چو هر لباس که باشد مراد دراز آید

جمال شریعت بزرگ جهان — که مر چرخ را نشمری مرد خویش
چو در راه داوی دلم را همان — در اندوه و تیمار دستار ریش
تو دانی که با این سر و تن مرا — به دستار حاجت نو در راه پیش

ای بزرگی که مرغ همت تو — نکهت از خم فخ نمی‌یابد
وعظ در شیشه را غنیمت دار — که درین فصل یخ نمی‌یابد

مجلس محترم سدید الدین — از تو ام بیک غم همی آید
مدتی شد که پیشتر ز آنست — کز منت یاد کم همی آید

سجدۀ پای که رفعت او را — وهم زیر قدم همی آید

که مرا گرچه نیست وجه و می — یاد تو دمبدم همی آید

دل چو یاد تو کرد بر اثرش — دیده داند که نم همی آید

قلم آخر چنین عزیز مدار — کاین همه در قلم همی آید

در ثنای منت از آن رغبت — کز تو بوی کرم همی آید

از سخای تو زر برنج در است — وانچه خود بر درم همی آید

زآهنکه اقبال مر ترا پشت است — دشمنان را شکم همی آید

امدای این قطعه نزد تو خادم — بر اثر نیز هم همی آید

عار نبود ترا ازین که رهی — بر تو محتشم همی آید

هر خسی کعبه را همی پرسد — هر کسی در حرم همی آید

زیب چشم از نگارستان خیزد — حسن طره ز خم همی آید

مجلس محترم ربیب الدین — که ترا می‌سزد سخا کردن

نیت

نیت نیکو بهر اهل وفا — دوستان را به ره رها کردن

خوان صدق و صفا بدر کردن — حق عهد و وفا هبا کردن

چون نشاید همی زغایب حسن — همه کار اقتدا کردن

این چه رسم بدست گاه سفر — دوستان را وداع ناکردن

ای مسلم کمال قدر ترا — تکیه بر ذروه سما کردن

شغل تو مال و ملک بخشیدن — کار تو سیم و زر عطا کردن

حاجت دوستان مهم دیدن — غرض مخلصان وفا کردن

آشنای تو در حجاب سخا — بهر بیگانه آشنا کردن

بجز منیخوامت برنج از من — که نمیدانم این ریا کردن

وای بر تیره خاطرت که هیچ — امتحانش کند خطا کردن

مدح تو واجبت میخواهم — طبع خود را بر آن فدا کردن

رای میمون تو برین معنی — می چه فرماید اقتضا کردن

ای سزای شرف تو پیدا نه — خادم خویش را سزا کردن

بسبب ترتب خویشتن دادن   بیگناهی ز خود جدا کردن
تا کی اندر هوای خدمت تو   دل بیچاره در هوا کردن
با تو چون پیرهن چو یکتاییم   چند ازین پیرهن قبا کردن
چون سر پای تو نمیدارم   من و دم داری صبا کردن
وانچه آرد ز خاک حضرت تو   دیده را جمله توتیا کردن
قرضه چند روزه فرقت تو   نتوانم بعمر ادا کردن
گر قضا و قدر دهد مهلت   این قدر را توان قضا کردن

سر صدور جهان شاه شرع سیف الدین   که هست دست سخن رهنمای تو یاره
تراست دولت طغرا که می سزد ز انصاف   مجره و فلکش با زرنگ و گهواره
نه جز مواهب تو در زمانه دانش هست   نه جز مکارم تو در جهان هنر یاره
ز رشک قدر تو ای بس که بر بهانه دل   همی بپیچد بر خود سپهر بیچاره
بدان امید که در جود تو رسد دریا   بابسم موج زند دست و پای همواره

غلام

غلام دست چو ابر تو ام که همت سخاش   چو ابر دارد دل از باد و زیر ران باره
هنر ز تو طلبم چون چراغ دانش را   بجز جهان میان تو نیست در شماره
بجای می عیش خورد ز خم تو مخالف تو   غلام زهر هلیله نیش چاره
عدو بجاده خویش را چو گل هر چند   چو لاله کرد خود از خون دل زندباره
مرا لطف خود این بار بر هم افزون کن   که نیست در دو من این بار هیچ ان باره
دو دیده هست مرا در فراق تو که پر س   دو دیده چه که پر جوش خون دو فواره
ستم که گر بکشم سوی خویش بر جوشد   هزار چشمه ز مهر تو زیر هر تاره
رسید لشکر درد فراق و من تنها   کجا بیاید آخر ای صبر رفته آواره
غمی ازین بتر آنکه مرا ز چندین دوست   نبود هیچکسی غمگسار و غمخواره
ز چرخ اطلس امید نبود که که   کرم و مهر ز دل دوستان و دهد خاره
همی ندانم تا فرقت جناب ترا   چگونه سازم درمان و چون کنم چاره
زمانه پاره نگیرد و گر نمیدارم   دل از حسرت دیدار تو بصد پاره

کریم شرق و بزرگ زمانه نور الدین — که شد بنای بزرگی ز سعی تو معمور
ثنای اهل هنر بر نگارشت موقوف — معاش خلق جهان بر مواهبت مقصور
چو لعل پیش خورشید نامدار بد اگر — ز جام مهر تو شد چشم آسمان مخمور
طفیل است غبار سم سمندت را — بسوی مردم دیده چو بار یابد نور
رجا بچشم ترفع نگاه کرد لکان — چنین بود چو جهان تو شود مغرور
زبان باسته هیبت چو چنگ بر یکپای — که هیبت در سر او مغز چون سر طنبور
اگر نه مشرب جودت بدی لب خوردی — رهی ز دست امید جهان شراب غرور
چو سنگ اگر ننهم جان بر آتش مهرت — سپید و سرد بود نزد عقل چون کافور
حدیث غفلت خود من اگر بپیرایم — بنزد خویش نیم بار رهی اندرین معذور
همه مسافت یکهفته راه وانگه من — نشسته باکن و فارغ ز خدمت اینت صبور
مرا اگر ز سعادت نصیبه بودی — نبودمی ز جناب تو یکنفس مهجور
ولیک بیک نوبت اینکه پیش می بخشد — لباس کوته اعمار را طراز سرور
کرم سعادت قرب جناب عالی منیت — وفا و خدمت صدر تو میکنم از دور

لباس

لباس دو زمین چنان بافته اند — که هیچگونه خلق کرد دراز سنین و شهور

زهی یگانه عالم که کرد کار آراست — بلطف طبع غریزی و فضل مکتسبت
لقب مکمنت آری از آنکه بالغ شد — شتاب شرح بنا زور زاعم از لقبت
ملوک را زر و سیم و خزانهای گهر — لبا که خار رنهاد است لفظ چون رطبت
کنار گردون هر شب چنان پر از گوهر — ز هیبت واند از موج فکر نسبت
شنیده ام که تقدم همیکنی بر چرخ — چنان مکن که مذلت فزاید از ادبت
لطیف شیوه شعری و بو العجب طرزی — که گشته اند خلایق رهی بدان سببت
جهان بگیرد و آری جهان چو مهر و شست — شگفت نبود در دست شعر بو العجبت

از آستانه مخدوم من مجیر الدین — دو ماه شد که کسی پرسشی بیاورد است
چرا بعرصه عصیان گذاردم ضایع — ازان سپس که رهبر الطف پرورد است
بدست حرمان چونم و بد چو پسیده — که بنده با لطف او چگونه خو کرد است

ز عشق حضرت عالیش مردم دهر گز — گفته کس که فلان زنده است یا مرده است
چه کرده ام که ز من زمینعفت برنجیده است — چه کرده ام که ز من زین نسق بیازرده است
ایا خجسته بزرگی که جود را امروز — هر دوست تست که دست از هنر ارکان برده است
هزار بحر سخا کز بنان تو رود بود — در آن مقام که دست تو پای بعضی شده است
ز نقش هیچ نزاد چرخ مهره و ششت — که نقش کین و خلافت ز سینه نبرده است
همیشه خاوست آزرده بوده است و کنون — بدست این کرم و این نوال تو برده است
عزیز دارش اگر چند خوار مقدار است — بزرگ دارش اگر چند یک هیچ داده است
به پیش علم قدیمش گشاده چهره از — هر آنچه از نظر پیر عقل در پرده است
که گر ز تلخی جام فراق خدمت تو — دلم ز دست قضا هیچ شربتی خورده است

همواره مجد دولت و دین فخر ملک شاه — مر اهل فضل را بکرم کارساز باد
ذات مطهرش بمعالی و مکرمات — از مدح فارغ و ز ثنا بی نیاز باد
تا روز حشر چون در مشرق بر آفتاب — بر روی در سعادت و اقبال باز باد

اندر فضای

اندر فضای تربیت و صحن عون او — هر گرگ شیر شرزه و هر صعوه باز باد
در ملک هر لباس سعادت که شد تمام — ان را ز کارخانه شعرش طراز باد
پرتو عطا ز ذروه کوه سخای او — سوی رجای تشنه من سیل باز باد
از جود او بر اطلس رومیت ترکتاز — فیض سحاب هندوی ان ترکتاز باد
خصمش بکام دشمن اگر چند پیش ازین — بوده است چند بار دگر باره باز باد
هر نیزه که بهر هلاک عدوی اوست — چون شمع ریح ان ز سنان در گداز باد
واز اگر جز مدیح وی اندرو ثان عدا نشست — مسمار بر زده بگلو اسپچو گاز باد — گاز / مقراض
وانکس که نزد خدمت او باحشم از نظر — چون شاخ روز باد همه اهتزاز باد
گر بنده را نوخشت تشریف پرسشی — همواره بنده پرور و کهتر نواز باد

چون صدر شرق و غرب مرا از سر کرم — دیروز آن عیادت صحت فزای کرد
هر ذره را که گشت پیرو ده بد انعقدم — از خاک برگرفتم و در دیده جای کرد
چون من کسی بدولت تشریف او رسید — از جد و جهد خلق نبود ان خدای کرد

جان را نمانده بود درین تن سر قرار — چون دید لطف پرسش او باز رای کرد
سرسبز ماندم ای جهان تا بنفخ صور — زاین پایه برد پایه که مرا در دو پای کرد

خدایگان کرام زمانه مجد الدین — که در مقابل حلم تو کوه که گردد
بحلم تو شبهی هست کوه اغبر را — ملک به دور بهی گردان شبه گردد
دوات تو چه مشکست و یوسف لفظت — عزیز مصر سخن زان خجسته چه گردد
ز بیم کلک تو پاره شود دل دشمن — وگرچه چون دل و فتر هزار ته گردد
کلاه داری نکند عدوی تو با تو — وگرچه جرم هلالش زه کله گردد
ز فر طالع مسعود و اختر میمون — بهر مکان که ترا عهد رو بدان گردد
چرا بهای کواکب ز آسمان سوی غرب — ز زایران سوی تو صد هزار ره گردد
بعزم جود تو بر لبت بنده بار شان — درین سفر شکفت اریکیش ده گردد
عدوی تو نرسد در عقب رتو هرگز — وگرچه مسند قدرش بر اوج مه گردد
پیاده فرزین گردد با شنید ستم — ولی نگفت کسی در جهان که شه گردد
جناب

جناب صدر توان برتر از سپهر کبود — چو یاد آید از آن چشم من سیه گردد
خدای داند صدرا که هم آن ستم — که از اشتیاق لقای تو دل تبه گردد
گمان که برده از جور چرخ پاینده — لقای روز بروز تو مه به گردد
مرا بمدح تو اندر گناه تقصیر است — بود که این غم کفارت گنه گردد

ایا نشیمن افضال و معدن اقبال — که از طراوت تو رونق ارم بشکست
ز حسن و نزهت تو طیره گشت باغ ارم — ارم که باشد با تو که خلد هم بشکست
عطاروی که نماید بنقش بندی سحر — ز صورت تو بخط اوفتاد و پس قلم بشکست
چو عزم صدر جهان بر بنای فرخ تو — درست شد دل اندوه و درد و غم بشکست
خجسته کشانی جمیل کرد عیان — هر آنچه او را بر بذل و بر کرم بشکست

مجلس محترم علاء الدین — به تو دانش خطر نمیگیرد
وای بر آسمان ز تیغ زبانت — اگر از مه سپر نمیگیرد

با چنان بذل وجود مانع چیست | که همه شهر زر نمیگیرد
جرم من چه چو طبع وحشی من | جز درت آبخور نمیگیرد
تا بپا سوختم درت دستم | حلقهٔ هیچ در نمیگیرد
نیست شب کز فراق خدمت تو | همه رویم گهر نمیگیرد
می نیارم بهیچ مقصد روی | کاین غم رهگذر نمیگیرد
ریش دل را که از پیام و خبر | هر چه کردم ببر نمیگیرد
کم فراغت مرهم و با چرخ | این یکی کار در نمیگیرد
گفته ام ای چرخ کاین دل خسته | بس ضعیفست در نمیگیرد

مجلس محترم علاء الدین | که دل و جان هوای تو جویند
گر بمن کم همی رسد امثال | که هزارش چو من ثنا گویند
دیگران در تغافل و تقصیر | بره او چرا همی پویند
گر مرا آن بزرگ مخدومست | این دگر غرزنان چه میگویند

کیم

کریم مشرق اجل جمال الدین | که شد جمال رفیع تو قبلهٔ آفاق
حدیث شوق خود و شرح آن همیگویم | خدای داند و بس شرح کز آن اشواق
ز خاندان صفا گر بدیه خواهم | بنجز نوشت تو داده ام هزار طلاق
ز صدق وان سخن مهر من که کم گردد | بگرد دامن اخلاص من غبار نفاق
هر آن صحیفه که در وی ظا بسم پدید آید | ز خط هرم نتوان خواند همچو شاخ شقاق
ز آستانهٔ تو دور چند خواهم بود | بسان دولت و نعمت ز اهل استحقاق
اگر سعادت دیدار تو نوشته بود | بیاب رزق من اندر مقدر ارزاق
بسمع مجلس اعلای وصل پردازم | شکایت دل بیچاره خود ز درد فراق

بزرگ جان گر تو آلستمی | بجان خاک صدر تو بخریدمی
پر سیدست در جهان عارضه | دگر روی بودی ببرسیدمی
تو دانی که گر وصل ممکن بدی | فراق جناب تو نگزیدمی

ولیکن چو من دوستدار توام / ترا در چنان حال چون دیدمی

اگر بمجلس عالی نمیشوم حاضر / نه زانکه بهتر از ان مسکنی تواند بود
ولیک خاک جناب تو در گذشت از انکه / نصیب دیده هیچون منی تواند بود

برهان دین که بر سپهر شرف کهتر است / برهان و حجت تو همه ساله قاهر است
رای لطیفه زای تو اندر شب ضلال / چون ماه نور گستر و چون زهره زاهر است
در اعتقاد بنده فتوری گمان مبر / کاین عرض از ان نقیصه و زان عیب طاهر است
ور کم همی رسم بجناب رفیع تو / احوال سخت روشن و اعذار ظاهر است

یا رب کشاده باد در شاه شعرا / ابر اکه دست بخل و خرد در جهان ببست
دیگر چو روزگذشته هست شد عالمی / در حفظ مال هشیار از جام بخل مست
کرده بشعر من همه دست طمع دراز / هرگز بیک عطای کسم نارسیده دست

در مسند

در مسند حاجت از جنس این گروه / هرگز کسی نشنید یا پیش ازین نشست
خواهند کان فضل و هنر نان خود خورند / وانگه منتهای ایشان گویند که هست

کمال شریعت بزرگ جهان / منم اینکه از توجه امیزیم
چو مقصود من از زندگانی توئی / ندانم که بی تو چرا میزیم

سر اشراف بدر الدین که دایم / بنای مکرمت آباد دارد
سخای خاک بازارش همیشه / حدیث منتی را باد دارد
فلک میزیبدش منصب ولیکن / جهان خود عادت بیداد دارد
دران ماندست تا چکند که یکدم / دل دلخسته را دلشاد دارد
خداوندی که اندر سلک منت / چو من صد بنده را آزاد دارد
فرامش کرده مرسوم من آری / یکی تن چند کس را یاد دارد

ای بدر سپهر و کرم و فضل و مروت
ای دست جواد تو شده ضامن آمال

با تو ز سر درد غمی خواهم خوردن
ایرا که تو یابی غم من در همه احوال

بس زود اسپی برد این عمر گرامی
شاید که ز صیت کرمت گرد پر و بال

زین شیوه بتعجیل که بر دست گرفتست
این گنبد عالی شرف دایره تمثال

امید چنان است که بنماید ازین پس
پیش از رمضان نور هلال مه شوال

واین جام زر ماه شب چارده هر ماه
تا می نکزی گشته بود زرین خلخال

سبحان الله گویید واین بود که بگذشت
این موسم انعام که باز آمد امسال

سید ای نور دیده خورشید
بنده نور طبع روشن تو

شد زمستان و هست بر دل من
از تن من عزیزتر تن تو

چون بنجا هم غم کسانه خورد
که فشاند گرد دامن تو

از تو آغاز کردن اولی تر
که کسی چون تو نیست در فن تو

پس کنون گرچه دست تنگم لیک
کیر من باد در کس زن تو

ایضاً

رشید دین همه ارکان دولت خاقان
حقوق داعی مخلص نگاه داشته اند

ز هر که رایت فکری فراشتست رهی
همه قبیله او سر بدان فراشته اند

وز آنکه نقش حکایت نگاشتست برو شعر
حکایتش همه بر جان و دل نگاشته اند

تو هر چه کاری هم بدروی که وحق من
درو ده اند بزرگان هر آنچه کاشته اند

رود باری نسب خسی که از او
هر کجا هست عار میخیزد

باده جود نوش ناکرده
ور ز مالش خمار میخیزد

اگر او خس بود بدیع مدان
که خس از رودبار میخیزد

زمن منتجب را بگو این رسالت
که کس چون منی را بجود بر نگارد

بدست مزاج درست آن حریفی
که پیش نه شیر طعمش نگذارد

چو زو باشدم علم با جاه بارز
دل آن را از و لیس گرانه ندارد

نوزن غوچه داری که از بهر آن را کس از تو بیچه ده کی در گذارد

مجلس منتجب الدین که بود با جاهت خط جور فلک و قصد جهان نارایج
زشت باشد که بود حاصل من از در تو در همه عمر خطی اگر روان نارایج

ای بخشش عریف دعاهات هیچ داند بمعرض چه دری
روبه ماده گشته ایش دار آن که بر پای شیر می سپری
از پی انتظار کیمختی مدتی روزگار من سپری
همچنین سیه ای مرا کیمخت ای دهانت چو حوض چرم گری
از تو کیمخت چون طمع دارم که چو کیمخت آب می نخوری

سزد گر تجار درین چند گاه نخواهند اهل کرم هیچ چیز
که از زر سجا اهل این شهر را بسنده است دیدار قاضی عزیز
شادباش

شاد باش ای رخی که از نرشه از و بهان جوی آب بگشاید
سر که گر چاشنی وهند بکه دور مبو که اینچنین آید

ول شرع و پشت هدی صدر عالم که هر جا که وهمت بر ترازانه
ازان خلق مشکو بان بهاری بدان دست زر پاش همچون خزانه
نه مرچرخ را پستو کاری میسر نه مرغیب را از تو سری نهانه
خضر وار از آبحیوان لفظت شده ذکر تو زنده جاودانه
سزد گر بر آید برین بام ازرق که مردین اسلام را پاسبانه
ز علم آرزوی ول شرع گشتی که در علم چون آرزو بیکرانه
زگیتی هر آنکس که رحمت وادش زچشم من و لفظ عذبت نشانه
ز لطفت سبکروح شد کل عالم همان در عطایت نه پیشم گرانه
هر آنکه دو سغزه بیند بدانند که در جود با کان زنیک استخوانه

عوض یافتستم چو انجشی از تو　　گرم خرج شد بر در تو جوانی
مرا با تو کاریست محض از پی تو　　نه عشقیت آید نه مهریت آنی
غلام توام از میان دل و جان　　گرم می بخوانی و گر می برانی
چگویم که من این چنین یا چنانم　　مرا هر چگونه که هستم تو دانی
مرا چون خریدی ازین پس مکن رد　　اگر چه درین یک شرا بر زیانی
چو هست ای سر و سرور و صدر عالم　　دل خلق را پای تو پایکارجانی
بیا سوی شهر آهی اگر هست ممکن　　که در زعم انسی و نزدیک جانی
محالست پی رو بی عیش خرم　　حرامست بی لطف تو زندگانی

ای کمیسه لفظم بس دشوار　　زاب خیز تو بر تو میگذرم
پیش لفظ تو بس سبج باشد　　که با لجایت در نگذرم
لطف تو گر مرا کمند آید　　همه بر چرخ انگوان سپرم
اخر این شعر من چو باد به نیست　　گر کم آید درو بود خطرم

ازبرای

از برای چه آب در هر بیت　　ز مدیح تو گشت ناگذرم
چون نیم آب زیر که یک ره　　پرده راز خویشتن بدرم
بر دیگر آب محنت جم　　ای بجا رسخات آب خورم
آن بدریا و آسمان چو تو ید　　آب که ده برون ز تو دگرم
آب بخشیده برده ام همه عمر　　نه سبیه ریشی و نه آب خورم
آب از کار ببرم چه کنم　　چون گذشت آب نیستی ز سرم
خود چه رونق بود درین کشتی　　کاب آنرا ز بحر شعر برم
این خراسک که سال و ماه از او　　سنگ زیرین محنت و ضررم
گر بچشم من اندرون بودی　　تر شدستی همه ز چشم ترم
لیک چه کنم که با مواهب تو　　می نیاید جهان بچشم درم

شنیده ام که خداوند من مجیر الدین　　که خلق خرم از زینت چمن گردد
غلام کفش مرا وان غلام گر نرسد　　گمان مبر که ازان خوف ممتحن گردد

رز انکه او بغلامی خود درآید زشت   باضطرار فلک خویشتن غلام کرد

ایا سرفرازی که از ذهن تو   عطارد دوال تعلم خورد
غریبی که بر خوان جودت نشست   زاعزاز چون غرب تجسم خورد
لب زخم غمگین دل پایدار   ز افعال خلق ستم کم خورد
ز هرکو امید تکرم کند   همه طعمهای تبرم خورد
چو جاهل بود اسب آری سوار   اگر تازیانه زند دم خورد
درین قحط احسان اگرا قدرتست   که با منتی نیش کژدم خورد
دریغا درین عصر مردم نماند   که تا مردم از قحط مردم خورد
تو ماندی که ز اسر جهان ارمی   زبس ذکر تو پیه ترسم خورد
دلش باگذرگاه احسان تو   چو غنچه غذا از تبسم خورد
هم از کوری وشور بختی اوست   که در روی هستی از ترحم خورد
زپا کندمی تا کاختر چو کنگ   رهی کو بهب رو نادم خورد

چه کجو

چه کجو هنر زد روادار باش   که تا از جناب تو گندم خورد

مجلس محترم ضیاء الدین   کز فلک قدر او بساط کند
هر زمانه آب بر لبستن   با دعاگوی انبساط کند
با چنان تری مزاج آخر   چو بود از راب احتیاط کند
چون ز فالج چنانکه معهود است   سوی دار جزا نشاط کند
با چنین سیرت و چنان ماهی   بس توقف که بر صراط کند

کسم در راز تو محرم نیاید   کسم در درد تو همدم نیاید
زنیکدم سوز عیشم گر بخواهی   چنان نبود که صد ماتم نیاید
تو چندان جهد کن تا عاشق آید   ازان پس درد و غم خود کم نیاید
بکاری تا نعم از باغ عشقت   چه خواهم کرد اگر انهم نیاید
ز مژگان تو جویم مرهم دل   ندانم کز سنان مرهم نیاید

توان کردن بسان زلفت از مشک ولیکن آنچنان پرخم نیاید

ابر تیره است لگاری بروشن باید بس کند چهره تو گر گل و سوسن باید
بند مشکین سر زلف چنانم کرد است که مرا هستی همی بند ز آهن باید
دل بمن باز ده ایدوست که غمهای ترا گر بدل خواهم خوردن دل با من باید
خون همی ریزی و نکنی بجز این شغل دگر خوب را باید زده مردم یک فن باید

بازی عشق با نکوی افتاد راز در دست کشف و گوی افتاد
جوی دل چون عظیم تنگ آمد آب لازم برون جوی افتاد
شربت وصل از کجا چگونه آن آن قدح ریخت وان سبوی افتاد
چون ندارم ز دوستان پشتی کار با دشمنان بروی افتاد
در چنین تنگی جنگ آن را که بپهنای تار موی او افتاد

ای قدر ترا

ای قدر ترا چرخ کمین کاخ شده وای بکرمت امید گستاخ شده
لاله چو عدوی گر زخورد است ز تو تن غرقه بخون و سر بصد شاخ شده

در جستن راز فلک دایره دار از لب که گشته ام لب چون پرگار
در کار گشت این تن چون سوزن در وا که نیافتیم سر رشته کار

چون با ستم زمانه شور انگیز کس پای نمیدارد و یک دست آویز
زین عاریتی سرای آویز و گریز زان پیش که برکنند ایدل برخیز

رشک آن سروی که دل بدو بد نگران زان روی چو گل بماند ام جامه دران
که بودی اگر جان من آنجا بودی این زیستنم چنین بجان دگران

فرزانه بهای دین بداد هوس از بیم ی آب تو بر آتش همه کس

با ظلم تو مر رعیت خسر ورا   گر آب شود بچشم دریا شد و بس

انعام ترا چو چرخ آواز دهد   دانم که همه کار مرا ساز دهد
این شعر اگر پسندت افتاد بگوی   تا جو و ترام زان خبری باز دهد

این روز و لاله که یارمی بگزیدی   هر عشوه که بفروخت بجان بخریدی
پند من مستمند می نشنیدی   تا لاجرم اندازه کارت دیدی

در کار تو ای مرهم هر خستگیم   از بهر صلاح تست آهستگیم
ورنه دانی که از تو سیری نبود   زآهنگ نه زکه هست با تو دلبستگیم

با درد دل مرا نبردی بود است   زان درد که جرعه و مردی بود است
معذورم اگر درد سری آوردم   کان درد سرم از سر دردی بود است

درخون

درخون دلم ترا چه دعوی است بگوی   واین درد تو با من از چه معنی است بگوی
هر لحظه مرا خیانتی تو بکنی   گر پیش ترا خود سر نیت بگوی

با هر که دمی بگوشه بنشینم   آغاز کنم درد دل مسکینم
زان با تو نمیگویم درد دل خویش   کز کار خودت فراغتی می بینم

ای آنکه غم ترا بهر دل وطنیست   در هر طرفه ترا چو من ممتحنی است
اندر حق من عقوبتی دیگر کن   کاین هجر نه اندازه کار چو منی است

هر روز ترا ایکی بدآموز دگر   هر لحظه ز تو در دل من سوز دگر
گفتی که برو ز شهر اگر درد منیست   من خود ز جهان روم ولی روز دگر

چون روی مرا خاک لحد پرده شود   هر جا که ز من حکایتی کرده شود

بس دیده که در حسرت من خون بارد — بس دل که ز بیداد تو آزرده شود

تا کی ز سر سرکشی و غایت ناز — هر لحظه حدیث عشق کردن آغاز
من نیز نمیرم از غم عشق کسی — یکچند بگریم و خمش کردم باز

دلدار من از زاری کارم خجلست — هر چند بخون ریختنش از من بحل است
از وی گله نیست و لیکن چه کنم — چون صورت حال من همه درد دلست

ای رفته ز من دیر چرا میآئی — اندازه صبر چاکرت میدانی
خود رسم دلست اینکه رود ناید باز — باز آی که دل نه تو جان جانی

اندر بندی کز او دلم پر خونست — ای ماه چگونه وصالت چونست
گر در بندی غم مخور ایجان کامروز — در بند تو صد هزار دل افزونست

بالعل

با لعل تو گیرم که شکر جاییست — یا با خوشی نرگس تر جاییست
با حسن تو ایطره بند اندر بند — بس نیست که این بند دگر جاییست

ای ابر چه میخواهی ازین کینه من — دورم چه کنی زیار دیرینه من
هر قطره آب که همی باری تو — صد شعله آتشست در سینه من

این ابر مرا بر آتش تیز نشاند — و این آب ویم ز دیده خونها فشاند
گر ابر ز غنچه گل الصحرا آرد — باری گل ما ز ابر در غنچه بماند

از بسکه دلم ز بهر جانان غم خورد — دل سوخته گشته بمن بر زن و مرد
نتوان خوردن ازین فزون غم و درد — از دوست چو روزی بود چتوان کرد

در راه جفا چون تو جفا زیبی نیست — در نقد وفا چون تو تهی جیبی نیست

گر صد چو من از عشق تو چون موی شوند
زین واقعه بر موی تو آسیبی نیست

ای دل ز غمش ناله و زاری میکن
با درد و بحیله روزگاری میکن
وای جان بلب رسیده این روزی چند
هر گونه که هست دار و داری میکن

تا چند بدل جفای دلبند کشم
وز جان غم یار و درد و پیوند کشم
خو صحبت دیرینه بریدن خوش نیست
لیکن من خسته درد تا چند کشم

آخر بچه جرم اینهمه کین میبایست
آزار دل زار حزین میبایست
پرهیز کن از خون دل مسکینم
اکنون خود رفت پیش ازین میبایست

از دوست بهر رهگذری میپرسم
وز هر که ببینم خبری میپرسم
تا دشمن بدسگال آگه نشود
در دل دمی و من از دگری میپرسم

تا راز

تا راز غمش در دل خود بنهفتم
شوان گفتن که هیچ شب خوش خفتم
عمرم همه ضایع شد و یک عشوه نداد
دل می نشنید اگر نه من میگفتم

آن دل که صلاح کار من باز نمود
عمریست که گم شد از من غم فرسود
دی می دیدم سوخته خون آلود
اندر سر زلف یار شاید دل بود

حاشا که بجور از تو دل برگیرم
یا هیچ جدا ای تو در سر گیرم
با تو که اگر صد دم بدین روی زنی
از بهر دل تو ره دیگر گیرم

آخر همه تخم جور میباید کاشت
یک رایت مردمی بباید افراشت
گر با تو بگویند بدانی آخر
کاین سوخته دل را بدین باید داشت

در راه غم تو چند پویم آخر
رخساره باشک چند شویم آخر

ور پرسندم کز پس چندان تک و پو   از یار چه یافتی چگویم آخر

با بنده اگر تخم جفا کاشته   دل سرد مکن از تو چه پنداشته
پا در ره تو بداد دل من گر بنود   صد بار از آن بهتر که بگذاشته

ای از تو بدرد دل زن و مرد از من   آگاه نه که غم چه برخورد از من
چون صورت دیوار ز جان باد افسرد   آنکس که ترا صورت بد کرد از من

— جوری که مرا از آن جفا کیش آید   با هر چه بر اندازم از آن پیش آید
از کس گله نیست مرا هم ز خود است   چون من پس دل روم چنین پیش آید

ای هیچ ترا غم من مسکین نه   یکذره دل ترا وفا آیین نه
من خود قدری شنیده بودم زین پیش   از عشوه گریهات ولی چندین نه

تا چند

تا چند ز صحبت پراکندهٔ تو   تا چند بطنز بر رهی خندهٔ تو
هرگز روزی نبوده بندهٔ تو   شکر ایزد را که نیست شرمندهٔ تو

ای باد که میوزی بر آن سرو سهی   گر می کنی حکایت درد رهی
روزی که ببخشاید بر دلش گمان   باری ز من خسته دلش یاد دهی

— غم نیست که این غریب تنها گم شد   وانده نبود کین دل شیدا گم شد
با این تن و جان وعده بفردا دادیم   باشد که خود این خسته بفردا گم شد

— اشک من از آنچه بد فزون خواهد شد   اشکا چه که جمله ناب خون خواهد شد
زین سان که منم کمان مبر کز دل من   مهر تو بعمرها برون خواهد شد

بر دولت خویش اگر نه ره داشته　　روزم نه ز زلف خود سیه داشته
صید چو منی که یک در دام افتد　　آسان چو گرفته شد نگه داشته

ای دوست بیا و این دل پرخون بین　　و این محنت و غصهای گوناگون بین
آن سهل غمی بود بر این سوخته دل　　کانکه دیدی بیا که اکنون بین

چون صبح مرا ز روی تو یاد دهد　　در خون باری سرشک من داد دهد
ای باغ کی چنان در تیغی　　با هیچ سبب بچهره بر باد دهد

گفتی چو بوصل گشتی از ما خشنود　　دل بر داری ز ما و سیر آید زود
وصلت همه سوز جگر و هجر افزود　　باری سخن از سیر بدان هیچ نبود

هر جا که روم روی تو آید پیشم　　با هر که نشینم از تو می اندیشم

با خاک

با خاک درت صبا و صحبت پیشم　　گر با رخ تو دمی بر آب خویشم

چون هیچ مرا بار نشد بر در او　　دل بر کندم ز مهر جان پرور او
ای تن جان کن که ره نبودت بر او　　وای دل خون شو که نامدی در خور او

نا تافته از خط تو هرگز سر من　　چون حلقه در مانده برون از در من
از بنده چه خیانتی شد لیکن　　چون سیر شدی بهانه بستی بر من

میگویندم هر چه بد آمد از تو　　باشد که مرا جدا کنند از تو
من با تو نکوترم تو دل فارغ دار　　هر چند که بد پیش رسانند از تو

خلقی بدعا خلاص من میجویند　　رخساره بخون ز بهر من میشویند
هر جا که دو همنفس دم سرد زنند　　می دان که حدیث درد من میگویند

با روی تو آب روی روشن برود　　وز چهرهٔ تو رونق سوسن برود
تو خود در رفتی ولیکن این ظن نبری　　کاندوه تو هرگز ز دل من برود

ای آنکه همیشه در سراپای منی　　چون غمزهٔ خود دست و خراپای منی
گر سیر شدی ز من من آهنگ رفتم　　بل تا تو بپا جهان بپا پای منی

رفتی و ز دور دمن خبر خواهی یافت　　پیغام من از باد سحر خواهی یافت
آیا که اگر باز بدین خاک رسی　　تا از من بیچاره اثر خواهی یافت

کس کار مرا چاره و تدبیر نکرد　　یکروز نبد که هجر شبگیر نکرد
در ریختن خون من القصه غمت　　تا بتوانست هیچ تقصیر نکرد

آنچه از غم من بر در جانان بود است　　گفتم که مگر صبر و سامان بود است

اکنون

اکنون چو از آن آستانه دور افتادم　　معلوم شدم که عمر خود آن بود است

هر چند که زحمت رقیبی بنود　　محرومی بنده بس غریبی بنود
نه وصل تو هر چه نام شادی دارد　　و آنم که مرا در آن نصیبی بنود

دل همت خدمت تو در سر دارد　　اندیشهٔ او هست چگونه یارد
باز این دل خسته مرا میخارد　　ترسم که بر تو جلبش می آرد

تا دولت وصل تو ز ما برگشت　　دست هجرت بساط شادی بنوشت
روزی صد ره بمیرم و زنده شوم　　زین شرم که عمر بی تو چندین بگذشت

باز آمد و آورد مرا وعده که پیش　　جز مهر و وفای تو ندارم در پیش
از لطف نهاد مرهمی بر دل ریش　　ورنه داند که داند اندازهٔ خویش

حاشا که بجور دل ز تو بر دارم　　یا هیچ جدایی ز تو در سر دارم

وستم همه از زلف تو کوته یابند　　وز حال شب درازم آگه یابند
با بندهٔ خود چرا چنین باید زیست　　تا بدگویان میان ما ره یابند

ایام بزیر پای جورم بسپرد　　با کس نفسی دلم بشادی نشمرد
از جام جهان مرا نه صافیست نه درد　　ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

از دست تو سنگ خاره بر من بگریست　　خون وزارتر از من بجهان اندر کیست
تو از من و درد من خبر کم داری　　من دانم و من که بر من از درد تو چیست

چندانکه شب و روز غم او خوردم　　هرگز نگرفت دست در یک دردم
در حیرت آنم که چگویم با خلق　　کاین عمر عزیز با که ضایع کردم

ای نرگس

ای نرگس تو غلام مخموری تو　　درمانده دلم بدست مهجوری تو
بیچاره دل خسته بیدار و درد　　هر دم که بدو رسد بجز دوری تو

چون دید که جان درین غم و درد نهفت　　از خانهٔ عمر رخت در خواهد رفت
گریان گریان گفت زبان نیست ترا　　چون حال چنین شدست بایست گفت

زان روز که دل عشق تو فرمود مرا　　یکروز نداشت وصل خشنود مرا
تا خود ز پس من چو من اندر گذرم　　هرگز گویی که بنده بود مرا

چندان کرم و لطف ز آغاز چه بود　　وان داشتنم در طرب و ناز چه بود
اکنون همه در رنج دلم میکوشی　　آخر چه گناه کرده‌ام باز چه بود

گفتم که چو سیر وی ز غم رست دلم		خود رفت ز عشق تو از دست دلم
در سینه چو از غمت چنان خست دلم		چون پیش تو چاک کرد بود خود هست دلم

تا باکه دو با چه اندر آمیزی باز		تا چه شر و شور و فتنه انگیزی باز
با خاک درت که خون دل ریخته ام		شرمت نامد که خون دل ریزی باز

دوشم غم هجر تو چنان غمگین کرد		کاندوه تو مرگ بر دلم شیرین کرد
گر هجر تو بیشتر شود خود چکنم		چون یکشبه هجران تو با من این کرد

باز ای دل مستمند شادی دشمن		در کوی بلا و فتنه گردی مسکن
آخر من و تو اگر نه ایم از آهن		یا بر تن خویش رحم کن یا بر من

هر روز مرا روز سیه باید کرد		خون راز جگر به دیده ره باید کرد

وانگه

وانگه که بظاهر طرب بنمایم		در باطن من نگه باید کرد

دشمن که فشاند دست بوصلت هوسش		یکلحظه مباد الطرب دست رسش
من نکنم دعای بد زاین پیش		گر دشمن از آه منت عشق تو بسش

گر باد بدان زلف پریشان زندت		طالع به بقا ازین و زندان زندت
ای از دل و جان عزیزتر خوار مدار		درد دل بنده را که بر جان زندت

گر بر سر من سنگ ملامت بارد		ممکن نبود که دل ترا بگذارد
آخر روزی گذر کند در دل تو		کاین سوخته دل بما امیدی دارد

هر نیم شبم درد تو بیدار کند		اندیشه تو در دل من کار کند
زان میترسم تا که درد دل من		روزی بچنین شبت گرفتار کند

— گر لعل شده است چشم آن حور نژاد · از نور دو دیدهٔ آن که هرگزش درد مباد
ورآینه رنگ رخ خود گر دنگاه · عکس رخش از آینه بر چشم افتاد

— دوش ای زده نور رخ تو راه سحر · در مجلس غم بدیم تا گاه سحر
صبر و خرد و جمله حریفان رفتند · من ماندم و آب دیده و آه سحر

— گفتم که دلت قصد دل من نکند · خون من بیچاره به گردن نکند
بردم بتو دوستی کمانم و تو خود · اینها کردی که هیچ دشمن نکند

× دل با غم عشق تو در آسایش هاست · در دیده هم از خیالت آرایش هاست
دورم ز تو و بر دل دیوانهٔ من · انصاف بده که جای بخشایش هاست

— گر جرم ز دیده بد که روی تو بدید · یا جرم دل آن بود که مهر تو گزید

این جرم ز

این خون شد و آن آب شد و چهره حکمی · هر یک بجزای جنایت خویش کشید

— هر روز دلم ز هجر میفرساید · وز درد دلم ز دیده خون می آید
خوش باش که بنده تو جان بر کف دست · آماده نهاده است ترا می باید

— من سیر شدم ازین شکایت کردن · درد تو به پیش کس حکایت کردن
از مرگ بتر دیگ تو دشوارتر است · در کار من خسته عنایت کردن

× رفتیم و نبود این زمانه ما · خوش باش که رسته ای ز پریشانی ما
ای لعل تو آب زندگانی آسود · خاکدر تست از زحمت پیشانی ما

× ای دوست بخواب دیده ام دوش ترا · در خواب گرفته ام در آغوش ترا
در بیداری نمیکنی یاد مرا · من خفته نمیکنم فراموش ترا

در محنت روزگار تن فرسودن — وز راه دو دیده خون دل پالودن
میدان اجل بپای جان پیمودن — آسانتر از آنکه پیش تو یکدم بودن

آنکس که زیک جرعه می بیخبر است — داند که حدیث من ز لب مختصر است
در خوردن می اگر کجا بت خطر است — می خور تو همیشه زانکه جا نه دگر است

ای دست غمت مرا ز پا در آورده — وز جان خودم هجر تو سیر آورده
زود از بر من همی بخواهی رفتن — ای نزد منت زمانه دیر آورده

انگشت حنا بسته و آراسته روی — با شوهر تو دست برون رفت زکوی
میگفت و همیکند بانگشتان موی — دارم سر معشوقه ندارم سر شوی

پیوسته ز من کشیده دامن دلست — در کار من سوخته خرمن دلست

گر عم

گر عمر وفا کند من از تو دل خویش — فارغ تر از آن کنم که از من دل تست

ای وصل تو و هجر تو سر دفتر غم — مهر تو و کین تو مرا افسر غم
در دو سر غم بهر وصل تو کشم — چون وصل تو نیست خاک ره بر سر غم

خرم دل آنکس که خوابش ببرد — تا خواب غم از دل خرابش ببرد
می آید آب چشم و می ناید خواب — ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

آنکس که سرشت عقل دیوانه او — چشم و دلم آشنا و بیگانه او
پروانه فرستاد که پیش من چو نه — چون شمع لب و چشم نه پروانه او

سودای تو مرغیست که دل دانه اوست — شمعیست رخت که روح پروانه اوست
هست از غم تو در دل پرخون راهی — عشقی که هزار عقل دیوانه اوست

وانه ز چه گشت ای پسندیده من | پر آب چو دیده ستم دیده من
می‌نکشاید ز آرزوی لب تو | آب از دهن مردمک دیده من

دوش از غم عشق چشم من خواب نیافت | خوناب ز لب که ریخت پایاب نیافت
میخواست که آتش غمش بنشاند | چندانکه بجست در جگر آب نیافت

آن حلقه زلف از خم ابرو برگیر | ترسم اثر پیش بماند از رو برگیر
زان پیش که بر پای دلم حلقه شود | زنجیر ز پیش چشم جادو برگیر

ای هیچ ترا غم من مسکین نه | یک ذره ترا مهر و وفا آیین نه
من هم قدری شنیده بودم زین پیش | از بوالعجبیهات ولی چندین نه

هر گه که حدیث فرقتی آغازی | وان عهد چو گیسوی پس پشت اندازی

برادی

بر روی من و در بر من تا که صبح | چشم آب کشی کند و دل آتشبازی

یک بوسه ز لعل خویش کم گیر و ببخش | وای دوست روا مدار تقصیر و ببخش
جان پیش کشیدمت نه از بهر عطا | این هدیه و آن عطا بپذیر و ببخش

آمد بر من ژاله ز نرگس باران | گلنار بماسوره سیمین خاران
میگفت که رنجیده‌ام از یاران | شرمت بادا بهانه دلداران

لعل لب تو بر قدح مل خندد | آوای تو بر نوای بلبل خندد
گل سنجیده تا رخ تو دید | کس جای کنون که بر گل خندد

ای باد صبا زلف تو بر آب زده | عشق تو به دیده‌ها ره خواب زده
فراش غمت جای خرامیدن تو | از دیده صد هزار کس آب زده

اول بزه سر سیاهش نگرم — وانگاه بگوشه کلاهش نگرم
صد بوسه بلعلش بها نکنم تا یکره — وز دیده بدان روی چو ماهش نگرم

ازتو همه شیوه‌های موزون آید — عشق دگری در دل من چون آید
با ملک جهان هیچ برابر نکنم — موئی که ز سر تو بیرون آید

دی دلبر من برهگذر دید مرا — وز صحبت دیرینه بپرسید مرا
بگریست بناله و پس آنگاهی گفت — ببرند سرش که از تو ببرید مرا

هر لحظه دلم غم تو از سر گیرد — غمهای ترا بناز در بر گیرد
ای باد صبا ز حالم آگاهش کن — تو با غرضی حدیث تو در گیرد

بس خون که بریخت عنبر گل پیرش — از هر دل پرسوخته بر خاکدرش

نگه کردن

درگردن او هزار خون افزون بود — یارب بکدام یک ببرند سرش

هان ای دل هان ز عاشقی دست بدار — کان زخم چشیده دو دیده سرکار
زان رفتن جوی جوی خون بر رخسار — یاد آور جابجای زخمهای این بار

ای با درو تو حدیث درمان بازی — با لعل لبت کنم بدندان بازی
با منت لب تو خوزان بازی — کان لب جان است و منت با جان بازی

هرچند زبین زر بود منزل شمع — هم مرگ بود عاقبت حاصل شمع
بر دشمن و بر دوست بسوزد دل شمع — از موم سرشته اند گوئی گل شمع

چشم تو که آفتست مردوزن را — منکوشده باد کوری دشمن را
برکه چو نکوشود نظر کن سوی من — از بهر زکات دیده روشن را

آگه بودم ز هجر در خون خفتن | تا روز بنوک مژه درها سفتن
از هجر به پیش دل بنالیدم گفت | هجران کس اوست من چه یارم گفتن

— سبحان الله دلت ز هجران نگرفت | وز ریختن خون مسلمان نگرفت
پا بار کشیدی ز من و دل دادت | آخر حق صحبت گریبان نگرفت

— زان لعل لبت سخن چو پیوسته بود | شیرین دهنت چو شکر و پسته بود
رویت چو گلست آنکه ز غایت لطف | گر برگ گلا براو زنی خسته بود

— زنبیل کش حسن ز اقبال آمد | جان را رسن زلف تو اشکال آمد
در توبره زمانه عمری بایست | تا همچو تو پا بسر غربال آمد

— جایی که غمت بقصد جان برخیزد | دل را چه زیان گزان میان برخیزد

دارم

دارم سری آنکه تا بدستت نارم | از پا ننشینم ار جهان برخیزد

— ان دل که نه در صحبت ما پیدا شد | سرگشته و خوار و بینوا پیدا شد
ای کاش بدانمی که چون با ما نیست | با کیست چه میکند کجا پیدا شد

ان به که غمش نگیرد الا رگ جان | پیوند گرفت عشق او با رگ جان
نیز در رگ چنگ و خون جانم میریخت | یارب رگ چنگ میزند یا رگ جان

— بردی ز هزار چون منی مسکین دل | از خلق ببرد کس بدین آئین دل
من در تو عجب بماندم ای سنگین دل | تا خود چه کنی کجا بری چندین دل

ای اصل طرب شراب پیمانه | وای طاق بهوش خواب پیمانه
گرم آتش و شمشیر کش و پرده دری | پا هیچ سگ آفتاب را پیمانه

ای مایه نوش آب رامیمانی   وای طاقت هوش خواب رامیمانی
هستی ونه سراب رامیمانی   تلخی وخوشی شراب رامیمانی

جز عشق توام زیر وزبر می نکند   جز هجر توام روی چو زر می نکند
از گریه من سنگ همی خون گردد   واندر دل تو هیچ اثر می نکند

عید آمد وکرد هرکسی رای نشاط   ما را ز غم تو نیست پروای نشاط
زان می نکنم نشاط کز غصه تو   خونابه گرفتست همه جای نشاط

دل راز پاکسی بجان می آرم   کش نام بحیله بر زبان می آرم
ما را گویند برچه کاری گویم   بر هیچ نه عمری بزیان می آرم

نه باد سحر با دم سردم ماند   نه گونه زر بروی زردم ماند

درهرچه

درهرچه نگاه میکنم زارترم   هم درد من خسته بدردم ماند

من روی تو با ماه برابر نکنم   با چهره تو نگاه درخور نکنم
گفتی که سر اندر سر این کار بکن   تو پای بدار کافرم گر نکنم

ای قد تو چون طریق دلداران خوش   وای خط تو همچو سبزه در باران خوش
از گفته تو دل من و یاران خوش   همچون لطف طبیبان دل بیماران خوش

تا در شکن زلف تو چین افتادست   شورش همه در بتان چین افتادست
از غایت لطف ساختی با همه کس   با مات ندانم که چه کین افتادست

گیرم که در وصل تو جانان نزنم   یا بوسه بر آن لب چو مرجان نزنم
باری نفسی سوز دل پر غم خویش   آخر دو سخن بر نمک ایشان نزنم

خسته دل من نخواست الا غم تو
وانکه که در او مبارک آید دم تو
دلتنگ مکن مرا که گر تنگ شود
ترسم که در او هیچ نگنجد غم تو

در فرقت تو تنم چو فرسوده شود
بدخواه ز بد گفتنم آسوده شود
ای ناپ روزگار نزدیک آمد
تا دست غمت بخونم آلوده شود

اول بهزار وعده قسم این کردی
گفتی که مرا چو جان و دل درخوردی
واکنون سخن تو خود که یارد گفتن
الحق همه مردمی بجای آوردی

در کار من ار همه نظر بگمارند
از کار تو بیوفا طمع بر دارند
رحم آر که بر من همه کس رحم آرند
مگذار مرا اگر تو فرو بگذارند

از بسکه ز دیده خون دل پالودم
واندر طلبت بی جهان پیمودم

انصاف

انصاف بده اگر ز آهن بودم
در پای غم تو سنگ دل فرسودم

یارا دلم از فراق بیهوش مکن
رنج من سوخته فراموش مکن
چون من ز غمت قدم بر آتش دارم
تو با دگری دست در آغوش مکن

عشق آمد و صد گونه پریشانم کرد
در حجره دل هزار ویرانه کرد
ای دل چو رسد غم تو کجا دانی
وای جان چو ضرورتست چه توان کرد

تمام شد کتاب مولانا رضی الدین نیشابوری در یوم پنجشنبه
بیستم شهر صفر المظفر در دار الخلافه بقلم شکسته رقم
احقر الفقرا خوشنویس هزار و دویست هجری
در ...
در ...

ذکر یا حضرت و کلاه ... ۵۵۹

داوودی دیوان صفحه ۳۴۷

۱۳۸
کبودی ... صوفی وار ۱۹۴

قصه ... ۱۷۲ رفع قصه ۲۹۸

اشترک - اشتر کردن ... ۱۵۹

هزار بار ۳۴۸۰

بلی - ۳۰۶

ان کاره ۳۰۰

بابت ۳۹۵

۱۲۵
۲۶
۲۴۰
۲۵۰
۳۲۵۰